همزاد

فیودور داستایوسکی

ترجمهٔ ناصر مؤذن



فیودور داستایوسکی

همزاد

ترجمهٔ ناصر مؤذن



۱۳۶۸

فیودور داستایوسکی

همزاد

ترجمهٔ ناصر مؤذن

حروفچینی: نمونه ایران، فیلم و زینگ: لیتوگرافی منشور

چاپ اول ترجمه فارسی: ۱۳۶۸، ۴۴۰۰ نسخه،

چاپ و صحافی میخك

۱

هنگامی که یاکف پتروویچ گولیادکین، کارمند دون‌پایهٔ دولت، به هوش آمد اندکی به ساعت هشت مانده بود. خمیازه کشید، کشاله رفت و بالاخره پس از یک شب تمام استراحت چشمهایش را فراخ باز کرد. دوسه‌دقیقه‌ای بی‌حرکت در بستر دراز کشید، مثل آدمی که مطمئن نیست بیدار شده یا هنوز خواب است، آیا همهٔ آنچه در اطرافش می‌گذرد واقعیت است یا ادامهٔ رویاهای آشفته. اما در یک لمحه حواس گولیادکین با وضوح بیشتری به ثبت تأثرات معمول روزمره پرداخت. همه چیز به‌نظرش مأنوس آمد: دیوارهای سبزرنگ و کثیف اطاق کوچکش که از دوده و غبار پوشیده بود، گنجه کشوداری که از چوب ماهون بود، صندلیهائی از چوب ماهون بدلی، میزی به‌رنگ قرمز، نیمکتی که رویه‌اش از مشمع قرمز بود با نقش ناخوش گلهای سبز، و بالاخره لباسهائی که شب پیش با عجله از تن درآورده و روی نیمکت پرتاب کرده و روی هم کوت شده بودند. و بعد روز پائیزی خاکستری، عبوس و افسرده که با چنان

رفتار ترشرویانه و بدخوی از میان جامهای چرک شیشه تو آمده و به او زل می‌زد، که آقای گولیادکین هیچ موجبی نیافت تا شک کند که نه در قلمرو دوردست فریبنده بلکه در خانهٔ خودش، در طبقه پنجم یک عمارت استیجاری بزرگ در خیابان شستیلاوو چنایا، واقع در پایتخت یعنی سن‌پترزبورگ، درازکشیده است. آقای گولیادکین در حالی که چنین مهمی را کشف می‌کرد بار دیگر چشمهایش را به‌هم کشید، گفتی بر خوابهایش که‌الساعه تمام شده بود تأسف می‌خورد و آرزوی یادآوری آنها را داشت، حتی برای یک لحظه. اما لحظه‌ای بعد، در حالی که احتمال می‌داد بالاخره درگیر پنداری شود که فکرهای پریشان و بی‌سروته‌اش دور آن چرخیده بودند، از رختخواب بیرون جست و به طرف آینه مدور کوچکی که روی گنجه کشودار قرار داشت، دوید. گرچه تصویر خواب‌آلود، مبهم و نسبتاً بیموئی که منعکس گردید نشاندهندهٔ شخصیت بسیار بی‌اهمیتی بود که می‌توانست مطمئن باشد در اولین نگاه توجه چندانی را جلب نخواهد کرد، اما صاحب تصویر، رضامندانه، با وجود همهٔ آنچه مشاهده می‌کرد، برابر آینه برجا ماند.

آقای گولیادکین زیرلبی گفت: «جالب بود اگر امروز عیبی در من می‌بود. جالب بود اگر حادثهٔ ناگواری اتفاق می‌افتاد، کورکی عجیب بیرون می‌زد، یا چیزی همین قدر ناخوشایند. هنوز خیلی بد به‌نظر نمی‌آیم. همه چیز خیلی خوب است.»

در حالی که مسرت عظیمی از این واقعیت که همه چیز خوب است به وی دست داده بود، آینه را در جای خود گذاشت، و گرچه

پابرهنه بود و هنوز همان لباسی را که معمولاً در موقع استراحت در رختخواب می‌پوشید به تن داشت به‌سوی پنجره دوید و با اشتیاق چیزی را در پائین، توی حیاط، به‌نظاره گرفت. آنچه دید نیز ظاهراً برایش رضایتبخش بود، زیرا چهره‌اش با تبسمی رضامندانه درخشید. بعد، پس از اینکه اول از پشت پاراوان دزدانه به صندوقخانه که محل سکونت نوکرش پتروشکا بود نگاه انداخت و از غیبت نوکر مطمئن شد، نوک‌پا نوک‌پا به‌طرف میز رفت، قفل یکی از کشوها را گشود، و در حالی که گوشه و کنار کشو را کندوکاو می‌کرد بالاخره از زیر مقداری کاغذ کهنه که پر از لکه‌های زرد بود و آت و آشغالهای دیگر، یک کیف پول کهنه و سبزرنگ بیرون کشید، با دقت آن را گشود و با شادی آشکار و با احتیاط به جیب‌های مخفی گوشه و کنار آن نگریست و شاید بستهٔ اسکناسهای زیبای سبز، خاکستری، آبی، قرمز و رنگ‌رنگی که در کیف بود با همان تأیید و مهربانی به آقای گولیادکین نگریستند، زیرا او با چهرهٔ پرتوافشان کیف گشوده را جلو خود روی میز قرار داد و دستهایش را با حرارتی که حاکی از نهایت مسرت بود برآنها کشید. بالاخره بستهٔ آرام‌بخش اسکناسها را بیرون آورد، و برای صدمین بار از دیروز تا حال، شروع کرد به شمردنشان و هرکدام را با دقت میان انگشتها مالید.

با حالتی زمزمه‌وار گفت: «هفتصد و پنجاه روبل اسکناس! هفتصد و پنجاه روبل. مبلغ قابل توجه! مبلغ دلپسند!» در حالی که صدایش می‌لرزید و یک جوری از هیجان و شادی درونی اش

ضعیف شده بود، دستهٔ اسکناسها در دستهایش فشرده شد و چهره‌اش خندان گردید. ادامه داد «واقعاً مبلغی بسیار دلپسند! یک مبلغ کاملاً دلپسند برای هر آدمی! حالا دلم می‌خواهد آن آدمی را ببینم که فکر می‌کند این مبلغ دلپسند نیست. با یک چنین مبلغی انسان می‌تواند به مقامات عالی برسد!»

آقای گولیادکین اندیشید: «امّا این چه وضعی‌ست؟ پتروشکا کجاست؟»، و با همان سرووضع نگاه دیگری به پشت پاراوان انداخت. پتروشکا هنوز در هیچ کجا دیده نمی‌شد، اما روی کف اطاق، کاملاً چسبیده به پاراوان، سماور دیده می‌شد که بخار می‌کرد، خود را به جوش وخروش می‌آورد و نزدیک بود در یک لحظه سرریز کند؛ و آنچه محتملاً با زبان غلاظ و شداد والکن خشمگنانه به آقای گولیادکین می‌گفت، با زبان عجیب و غریب خودش، این بود:

«یاالله، بیا مرا بزن آدم خوب، متوجهی، من کاملاً آماده‌ام.»

آقای گولیادکین اندیشید: «مرده‌شورش ببرد! تنه‌لش تنبل، آدم را به جنون می‌کشد. کجا غیبش زده است؟»

در حالی که از خشمی حق به جانب می‌افروخت، به سالن رفت. سالن راهرو کوچکی داشت که به در ورودی منتهی می‌شد. پیشخدمتش را دید که میان عده‌ای نوکر و اوباش دوره شده است. پتروشکا چیزی حکایت می‌کرد و دیگران سراپا گوش بودند. مسلماً نه موضوع صحبت و نه خود صحبت، هیچ‌یک، مورد علاقهٔ آقای گولیادکین نبود، زیرا بی‌درنگ پتروشکا را صدا زد و خودش به

اطاقش برگشت، در حالی که کاملاً ناخشنود و حتی برآشفته بود.

اندیشید «بدبخت بینوا مفت و مجانی به هر آدمی خیانت می‌کند، خصوصاً به اربابش و او به من خیانت کرده است، من مطمئنم ــ حاضرم سر صنار ناقابل شرط ببندم... خوب.»

ــ ارباب، لباس پیشخدمتی آورده‌اند.

ــ بپوش و بیا اینجا.

پتروشکا در حالی که لباس پیشخدمتی را پوشیده بود به اطاق اربابش آمد و نیشخند احمقانه‌ای بر چهره‌اش بود. لباس او منتها درجه بی‌نظیر بود. او لباس سبزرنگ پیاده‌نظام را به‌تن داشت که با قیطانهای طلائی فرسوده آراسته شده بود و ظاهراً برای کسی در نظر گرفته شده بود که قدش دو وجب بلندتر بود. کلاهی داشت که با پرهای سبز و نیز قیطانهای طلائی زینت شده بود، و شمشیر سربازان پیاده‌نظام را در نیام چرمین به پهلو بسته بود. در تکمیل این منظره، و به پیروی از روش مورد علاقه‌اش که گشت‌زدن توی اطاقها بدون کفش و با لباس خواب بود، پاهایش هم بدون کفش و جوراب بود.

آقای گولیادکین سراپای پتروشکا را وارانداز کرد و کاملاً راضی به نظر آمد. لباس از قرار معلوم برای مدتی کرایه داده شده بود. باید متذکر شد که پتروشکا در سراسر مدتی که اربابش لباس او را وارانداز می‌کرد با حالت غریبی از انتظار او را تماشا می‌کرد و هر حرکت او را با کنجکاوی غیرمعمولی تعقیب می‌کرد، که موجب پریشانی آقای گولیادکین شد.

ــ کالسکه چی شد؟

ـــ آنهم آمد.
ـــ برای یک روز تمام؟
ـــ بله. بیست و پنج روبل.
ـــ چکمه ها را آورده اند؟
ـــ آنها را هم به همچنین آورده اند.
ـــ کله پوک! نمی‌توانی بگویی (بله آقا آنها را آورده اند)؟

در حالی که از روال جا افتادن پاهایش در چکمه شادی درونی اش را ابراز می‌کرد دستور داد چای و آب برای شستشو و اصلاح آورده شود. با منتهای دقت اصلاح و شستشو کرد، با شتاب چایش را در چند لحظه هورت کشید، بعد ساعیانه به بزک و آرایش نهائی و اصل کاری پرداخت. یک شلوار تقریباً نوبه پا کرد، پیراهنی که دکمه های کوچک برنزی داشت پوشید و یک جلیقه که به طرز درخشانی با گلهای کوچک زینت شده بود به تن کرد: یک کراوات ابریشمی خال‌خال را به‌دور گردن گره زد و بالاخره نیمتنه اونیفورمی را که به دقت ماهوت پاک کن خورده بود و تقریباً نو بود پوشید. مدتی که بدین‌سان مشغول لباس پوشیدن بود با علاقهٔ بسیار به چکمه هایش می‌نگریست. اول یک پایش را بلند می‌کرد و بعد دومی را تا از زیبائی آن لذت ببرد. تمام مدت چیزی را برای خود زمزمه می‌کرد و گاه گاه پلک می‌زد و شکلکهای معناداری از خود درمی‌آورد، انگار که فکری ذهنش را مشغول داشته بود. به هرحال آقای گولیادکین در آن صبح بخصوص به نهایت پریشان حواس بود، زیرا متوجه نیشخندها و شکلکهای پتروشکا که به هنگام کمک

به لباس پوشیدنش برای او درمی‌آورد، نمی‌شد. بالاخره، وقتی که آقای گولیادکین همه چیز را آن‌طور که باید و شاید ترتیب داد و کاملاً لباس پوشید و کیف پولش را در جیب گذاشت، نگاه تحسین آمیزی به پتروشکا افکند —پتروشکا نیز چکمه هایش را پوشیده و کاملاً آماده بود— ومتذکرشد که همه کارها انجام شده و چیزی وجود ندارد که منتظرش شوند، و با سر و صدا و شتاب از پله ها پائین آمدند، در حالی که قلبش اندکی می‌زد.

یک کالسکه کرایه‌ای به رنگ آبی آسمانی که مزین به نوعی نشان خانوادگی بود با سر و صدای زیاد دم در آمد. پتروشکا در حالی که با کالسکه‌چی و چندتن بیکارهٔ تماشاگر چشمکهایی ردوبدل می‌کرد دید که اربابش در کالسکه جا گرفت. با صدائی عجیب، مادام که به سختی می‌توانست جلو خندهٔ ابلهانهٔ خود را بگیرد فریاد زد «بران!» و روی رکاب عقب کالسکه پرید. کالسکه همراه مسافرانش با سر و صدای زیاد، تلق‌تلوق و جلنگ‌جلنگ کنان مسیر خیابان بزرگ نوسکی را در پیش گرفت.

کالسکه آسمانی رنگ تازه از دروازه عبور کرده بود که آقای گولیادکین دستهایش را با تشنج به هم مالید و از شعفی گنگ به تکان درآمد، مثل آدمی خوشدل که در برابر لطیفه‌ای خنده‌آور مقاومت کند و از این امر احساس غرور کند. اما بی‌درنگ پس از این فوران سرورآمیز، خنده‌ای که بر چهرهٔ آقای گولیادکین بود جای خود را به حالتی داد که به طرز غریبی تشویش آمیز بود. با وجود هوای مرطوب و آزاردهنده، شیشهٔ هردو پنجرهٔ کالسکه را پائین کشید

و با نگرانی به سمت چپ و راست، به مردم توی خیابان، نگاه می‌کرد و در حالی که حالت حساب شده‌ای از آداب‌دانی و وقار به خود می‌گرفت کسی را دید که به او نگاه می‌کند. در محل تلاقی خیابان لیتنایا و خیابان بزرگ نوسکی به خود لرزید، ناگهان احساس بسیار ناخوشایندی به او دست داد، سرش را چرخاند و بالا برد، همچون آدم نگون‌بختی که احساساتش جریحه‌دار شده باشد خود را با شتاب، و حتی هراسناک، به تاریک‌ترین گوشهٔ کالسکه فشرد. دلیلش آن بود که با دو نفر از همکاران خود روبرو شده بود، دو کارمند جوان از همان بخشی که او در آنجا کار می‌کرد. به نظر آقای گولیادکین چنین آمد که آنها به‌سهم خود از اینکه بدین‌سان به او برخورده بودند کاملاً دستپاچه شده‌اند، و حتی یکی از آنها با انگشت به او اشاره کرد. چنین به نظر آمد که دیگری او را بلندبلند به نام صدا زد، که البته چنین عملی در خیابان ناشایسته بود. قهرمان ما خود را پنهان ساخت و پاسخ نداد.

او اندیشید «عجب جوانهای جاهلی! چه چیز غیرعادی در نشستن توی کالسکه هست؟ آدم که به کالسکه احتیاج پیدا کند، یک کالسکه می‌گیرد. اراذل! می‌شناسمشان، اوباش جوان. به یک کتک حسابی احتیاج دارند! با حقوقشان شیر یا خط بازی می‌کنند و خیابانها را گز می‌کنند، کاری که لایقشان است. همه‌شان را مطلع خواهم کرد که...»

آقای گولیادکین در حالی که ناگهان بی حس و حرکت می‌شد جمله‌اش را ناتمام گذاشت. درشکه‌ای زیبا که با دو اسب سرکش

قازانی کشیده می‌شد و برای آقای گولیادکین کاملاً آشنا بود، به سرعت از سمت راست کالسکهٔ او سبقت گرفت. آقایی که در درشکه نشسته بود تصادفاً چهرهٔ آقای گولیادکین را دید که بدون ملاحظه از پنجرهٔ کالسکه بیرون آمده بود و کاملاً از چنین برخورد غیرمنتظره‌ای متحیر مانده بود. آن آقا تا آنجا که می‌توانست از توی درشکه به بیرون خم شد و با علاقه و کنجکاوی بسیار به همان گوشه‌ای از کالسکه که قهرمان ما با شتاب تمام خود را در آن پنهان کرده بود، زل زد. آقای درشکه‌سوار آندری فیلیپوویچ، رئیس همان بخشی بود که آقای گولیادکین در آنجا معاون رئیس دفتر بود. آقای گولیادکین درحالی که می‌دید پنهان ماندن کاملاً غیرممکن است، چون آندری فیلیپوویچ او را شناخته است و اکنون سخت به او زل زده به‌طوری که نزدیک است چشمهایش از کاسه بیرون بزند، تا بناگوش قرمز شد.

قهرمان ما با دلواپسی وصف‌ناپذیر اندیشید «تعظیم کنم؟ جوابی بدهم؟ آیا بگویم که من هستم یا نه؟ یا وانمود کنم که این من نیستم، بلکه یک کسی است که به طور فوق‌العاده شبیه من است و درست انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد تماشا کنم؟ این واقعاً من نیستم، این من نیستم، و همهٔ اینها بدین خاطر است.» پس از آن آقای گولیادکین کلاهش را به سوی آندری فیلیپوویچ برداشت و چشمهای خود را از او برنگرفت. به هرحال چیزی نگذشت که درشکه از کالسکه جلو زده درحالی که به نفوذ مغناطیسی که با نگاه خیرهٔ رئیس بخش اعمال شده بود پایان داد، اما آقای

گولیادکین را شرمنده، لبخندزنان و پچ‌پچ کنان با خود تنها گذارد.

او بالاخره با خود اندیشید «من احمق بودم که عکس‌العمل نشان ندادم. من باید صریحاً و با جسارت با او صحبت می‌کردم، رک و واضح. (وضع این‌طوریست، آندری فیلیپوویچ، و به ناهارهم دعوت شده‌ام!)»

بعد که ناگهان به یاد آورد خودش را مفتضح کرده است، قهرمان ما مثل آتش سرخ شد، جبین درهم کشید، نگاهی به کنج روبه‌روی خود کرد که هم وحشتناک بود و هم جسورانه، بدین قصد که همهٔ دشمنان خود را در یک آن مبدل به خاکستر کند. نهایتاً، برانگیخته از درخشش ناگهانی فکری در ذهنش ریسمانی که به آرنج کالسکه‌چی وصل بود به شدت کشید، کالسکه متوقف شد. به کالسکه‌چی فرمان داد به خیابان لیتی‌نایا برگردد. حقیقت این بود که آقای گولیادکین نیازی فوری احساس کرد، شاید برای آرامش ذهنش که چیزی بسیار مهم را برای طبیبش کریستیان ایوانوویچ روتنسپیتز فاش سازد.

مسلماً مدت زمان کوتاهی بود که با شخص اخیر آشنا شده بود. زیرا یک هفته پیش بود که بابت ناخوشی‌های معینی نخستین بار او را معاینه کرده بود، اما بالاخره یک طبیب چون کشیشی اعتراف نیوش پنداشته می‌شود و پنهان کاری از او احمقانه است، زیرا اطلاع از بیمار شغل اوست.

قهرمان ما اندیشید «نمی‌دانم الآن وقت مناسبی است یا نه؟» و پیش از اینکه فرمان توقف به کالسکه بدهد بر آستانه در ورودی

خانه‌ای پنج طبقه در خیابان لیتی‌نایا، پائین پرید.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت سعی کرد نفس تازه کند و طپش قلبش را آرام سازد، طپشی که همواره در پله‌های بعد دچار انسان می‌شود، و به اندیشیدن ادامه داد «آیا الآن وقت مناسبی برای سرزدن به طبیب است؟ خوب، چه اشکالی می‌تواند داشته باشد؟»

«خوب، چه اشکالی می‌تواند داشته باشد؟ بالاخره، با مسئولیت خودم آمده‌ام. خطایی در این کار نیست. پنهان شدن احمقانه است. این طور نشان می‌دهم که برای کار خاصی نیامده‌ام. بلکه داشتم از اینجا می‌گذشتم که... او خواهد دید که همین‌طور است.»

مادام که آقای گولیادکین به این خیالات مشغول بود به طبقهٔ دوم رسید و جلو خانهٔ شماره پنج که بر در آن یک لوحهٔ مسین زیبا چسبانده شده بود و کلمات زیر بر آن نقش شده بود ایستاد:

کریستیان ایوانوویچ روتنسپیتز

پزشک و جراح

در حالی که مقابل در ایستاده بود بی‌آنکه تردید کند، چهره‌ای مقتضی، از آرامش و ملایمت، به خود گرفت و آماده شد زنگ در را به صدا درآورد. در حالی که بدین‌سان خود را متعادل می‌کرد، به این تصمیم نسبتاً بی‌درنگ و به موقع رسید که شاید بهتر باشد دیدارش را به روز بعد موکول کند، چون درحال حاضر ضرورت چندانی بدان نیست. اما آقای گولیادکین همین که ناگهان صدای گامهایی را روی پله‌ها شنید بدون معطلی تصمیم جدیدش را وارونه کرد و در عینحال با عزم و اراده زنگ خانهٔ دکتر روتنسپیتز را به صدا درآورد.

۲

دکتر روتنسپیتز، پزشک و جراح، به طرزی استثنائی سرحال و سالم بود، گرچه آقایی بود پا به‌سن گذاشته، ابروها و ریش پازلفی پر پشت و خاکستری، نگاه نافذ، گویا و شعله‌وری داشت که گوئی همهٔ ناخوشی ها را می‌ترساند و فرار می‌داد. نشانهای عالی هم بر سینه داشت. در این صبح بخصوص، روی مبل دسته‌داری در اطاق معاینه‌اش نشسته بود، سیگاری دود می‌کرد و قهوه‌ای که همسرش برای او آورده بود می‌نوشید و گه‌گاه نسخه‌هایی برای بیمارانش می‌نوشت. آخرین نسخه‌ای که نوشت برای یک پیرمرد بواسیری بود، و اینک در حالی که این مرد شایسته را از در جنبی می‌دید به انتظار بیمار بعدی می‌نشست.

آقای گولیادکین آمد تو.

دکتر ظاهراً نه انتظارش را داشت و نه دلش می‌خواست آقای گولیادکین را ببیند، زیرا ناگهان برای لحظه‌ای سردرگم شد و

ناهشیارانه حالتی غریب چهره‌اش را در نوردید، حالتی که تقریباً می‌شد گفت نشان دهندهٔ آزار و مزاحمت بود.

آقای گولیادکین به سهم خود، همچنانکه در مواقع نامناسب به گونه‌ای تقریباً ثابت پیش می‌آمد، هنگامی که فرصت داشت به کسی در مورد امور شخصی خود نزدیک شود خونسردی را از دست می‌داد، اکنون نیز، ناتوان از باز کردن سر حرف که در چنین مواقعی مانع واقعی بود، به طرز مرگ‌آوری گیج شد و من‌من کنان چیزهایی گفت که می‌توانست عذرخواهی باشد. بعد در حالی که متحیر بود بعد از این چکار کند، یک صندلی برداشت و روی آن نشست. ناگهان در حالی که به خاطر می‌آورد که از او دعوت نشده است که بنشیند و ناشایسته بودن چنین عملی را احساس می‌کرد، با برخاستن از روی صندلی که چنان بدون تعارف آن را اشغال کرده بود سعی کرد بی‌درنگ این نقض آداب معاشرت و نزاکت اجتماعی را اصلاح کند. بعد، در حالی که هوش و حواس خود را جمع می‌کرد و سربسته می‌پذیرفت که یکباره دو اشتباه بزرگ مرتکب شده است، عازم ارتکاب سومی شد، یعنی، سعی کرد پوزش بخواهد. با لبخند و من‌من کنان چیزی گفت، دچار شرمندگی و گیجی شد، به حالت سکوت معنی‌دار خود بازگشت و دوباره روی صندلی نشست. این‌بار دیگر برنخاست و در برابر هرگونه احتمال خود را با نگاهی جسور محفوظ کرد که در توانائی بخشیدن به وی برای مبدل کردن دشمنانش به خاکستر و نابودی کامل آنها، نیروی بی‌نظیری داشت. بعلاوه، این نگاه استقلال عمل آقای گولیادکین را کاملاً

بیان می‌داشت، این مطلب را روشن می‌ساخت که او نگران هیچ چیزی نیست و مثل دیگران زندگی خودش را می‌کند و در هر صورت کاری ندارد که مردمان دیگر به چه چیز اهمیت می‌دهند.

دکتر روتنسپیتز سرفه کرد و سینه را صاف کرد، این کار ظاهراً علامت این بود که همهٔ این اعمال با موافقت و تأیید او روبه‌رو شده است و نگاه خیرهٔ جویا و پرسشگر خود را به آقای گولیادکین دوخت.

آقای گولیادکین لبخندزنان شروع کرد به صحبت: «دکتر روتنسپیتز، آمده‌ام چند ثانیه‌ای مزاحمتان بشوم، و چند ثانیه‌ای جسارتاً از شما خواهش می‌کنم نسبت به من اغماض کنید.»

واضح بود که انتخاب کلمات مناسب برای آقای گولیادکین دشوار بود.

دکتر روتنسپیتز گفت «ب، ب، بله» و دود سیگار را از دهانش بیرون داد و سیگارش را روی میز گذاشت. «اما، آخر شما باید دستورات مرا به کار ببندید. من به شما گفتم که معالجه‌تان باید شکل تغییر عادات به خود بگیرد. خودتان را سرگرم کنید، به دوستان و آشنایانتان سر بزنید، گه‌گاه از می زدن دریغ نکنید، با آدمهای اهل حال معاشرت کنید.»

آقای گولیادکین که هنوز لبخند می‌زد به سرعت متذکر شد که همچنانکه طرف صحبت شاهد است او دقیقاً مثل دیگران است؛ او آقا و سرور خودش است، دقیقاً مثل دیگران سرگرمیهایی برای خود

دارد و طبعاً به تئاتر هم می‌تواند برود، زیرا مثل دیگر آدمها استطاعت مالی اش را دارد؛ او تمام مدت روز پشت میز کارش در اداره حاضر است، اما شبها در خانه است؛ او حالش خوب و سالم است و همچنانکه دکتر شاهد است شایستگی دارد که در حین عبور به اینجا سری بزند و حرمت به‌جا آورد، و به اندازهٔ آدمهای دیگر هم خوشبخت است؛ او جا و مکانی برای خودش دارد و بالاخره پتروشکا نامی را به نوکری نزد خود دارد. در اینجا آقای گولیادکین به لکنت افتاد.

دکتر گفت «ن، ن، نه، ابداً این طور زندگی، زندگانی نیست، آنچه قصد داشتم از شما بپرسم این نبود. آنچه می‌خواستم بدانم اینست که آیا علاقه‌ای به معاشرت با آدمهای اهل حال داری یا نه، آیا خوش می‌گذرانی یا نه، پس حواست جمع باشد، آیا زندگیت یک زندگی مالیخولیائی است یا یک زندگی شاد و خوشدلانه؟»

«دکتر روتنسپیتز، من...»

دکتر میان حرفش پرید «هوم، چیزی که من می‌گویم این است که شما باید تمام زندگیتان را از ریشه اصلاح کنید، و به یک معنی شخصیت‌تان را تماماً زیرورو کنید.» دکتر روتنسپیتز قویاً بر کلمهٔ «زیرورو کنید» تأکید ورزید و با ظاهری بسیار عالیقدر لحظه‌ای مکث کرد.

او ادامه داد «از زندگی شادمانه دوری نکن، به تئاتر برو، به باشگاه برو، و به هر صورت گه‌گاهی از لیوانی می نهراس. توی خانه نشستن فایده‌ای ندارد. به راستی نباید در خانه بمانی.»

آقای گولیادکین درحالی که نگاهی با معنی به دکتر می‌انداخت و آشکارا به دنبال کلماتی می‌گشت که به بهترین وجه افکارش را بیان دارد، گفت «من آرامش و سکوت را دوست دارم، توی خانه‌ام جز خودم و پتروشکا کسی دیگر نیست — منظورم پیشخدمتم است، دکتر. منظورم اینست دکتر که من به روش خودم زندگی می‌کنم، روش خاص خودم دکتر. من آدمی منزوی هستم، و تا آنجا که می‌دانم به کسی وابسته نیستم. من همچنین معمولاً برای هواخوری قدم می‌زنم دکتر.»

«این کار دیگر چیست؟... خب. امّا الآن هواخوری لطف زیادی ندارد. هوا وحشتناک است.»

«بله دکتر. اما معتقدم همان‌طور که قبلاً افتخار توضیح این مطلب را داشته‌ام، گرچه شخص آرام و ساکتی هستم، راه من از راه مردم دیگر جداست. راه زندگی، راه گسترده‌ایست دکتر... آنچه منظور من است، آنچه می‌خواهم بگویم اینست که... مرا ببخشید دکتر، من استعداد بیان عبارات زیبا را ندارم.»

«م، م، می‌گفتی...»

آقای گولیادکین با لحنی نیمه آزرده گفت «می‌گفتم شما باید مرا ببخشید دکتر، تا آنجائی که می‌دانم استعداد بیان عبارات زیبا را ندارم.» و بعد، اندکی گمگشته و حیران ادامه داد «از این جنبه دکتر، مثل دیگر مردم نیستم،» و باتبسمی مخصوص اضافه کرد «من ناطق برجسته‌ای نیستم. یاد نگرفته‌ام به حرفهایم لفت و لعاب بدهم. اما برای جبران آن، من مرد عملم، مرد عمل دکتر.»

دکتر جواب داد «مِم... این دیگر چه مطلبی است؟ خب، شما مرد عمل هستید.» بعد، لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. مادام که دکتر به طرز غریب و ناباورانه‌ای به آقای گولیاد کین می‌نگریست، او هم به نوبهٔ خود چپ چپ و ناباورانه به دکتر نگاه کرد.

آقای گولیاد کین در حالی که از سکوت لجوجانهٔ دکتر اندکی از کوره در رفته و حیران مانده بود، با همان لحن قبلی ادامه داد «آرامش چیزیست که من دوست دارم دکتر، نه آشوب و غوغای اجتماع را، باید بدانید با اکثر مردم — منظورم در اجتماع است — چگونه خضوع و خشوع کنید.» (در اینجا آقای گولیاد کین تعظیم کرد.) «این را از شما در اجتماع انتظار دارند. از شما می‌خواهند تا با کلمات بازی کنید، اگر اجازه بفرمائید، تعارفات و خوش و بشهای معطر نیز رد و بدل کنید، این چیزیست که از شما انتظار دارند. اما من این کارها را بلد نیستم دکتر — من هیچ یک از این روش‌های حقه‌بازانه را بلد نیستم، وقت این کارها را ندارم. من یک آدم صاف و ساده هستم. صورت ظاهر ندارم. در این نقطه دکتر، من دست هایم را پائین می‌آورم — یا به کنایه بگیریم، تسلیمم.»

البته همهٔ این حرفها به طرزی ادا شد که کاملا روشن می‌ساخت قهرمان ما از تسلیم کنایی خود و از ناتوانیش در فراگرفتن روشهای حیله‌بازانه تأسفی ندارد، بلکه عکس آن هم است. دکتر در حالی که به او گوش می‌داد چهره‌اش حالتی ناخوشایند به خود گرفت و نگاهش را به کف اتاق دوخت، انگار مجذوب احساس

پیش از وقوع حادثه‌ای شده باشد.

نطق طولانی آقای گولیادکین با سکوتی نسبتاً طولانی و معنی‌دار ادامه یافت. بالاخره دکتر با صدایی آرام گفت:

«مثل اینکه کمی از مطلب دور افتادید. اعتراف می‌کنم که نتوانستم کاملاً حرف‌هایتان را دنبال کنم.»

آقای گولیادکین این بار با لحنی تند و زننده گفت «من عبارات زیبا بلد نیستم دکتر، بلد نیستم — همان‌طورکه قبلاً افتخار داشتم که شما را از این مطلب مطلع سازم دکتر — عبارات زیبا را.»

«هم م!»

آقای گولیادکین یک بار دیگر با صدایی رسا و جدی شروع کرد به صحبت و بر هر نکته‌ای مکث می‌کرد و صدایش زنگی وقارآمیز داشت: «دکتر روتنسپیتز، وقتی که به اینجا آمدم شروع کردم به عذرخواهی. حالا هر آنچه که پیش از این گفته بودم تکرار می‌کنم و مجدداً از شما خواهش می‌کنم لحظاتی مرا به خودم واگذارید. دکتر روتنسپیتز، من چیزی ندارم که از شما پنهان کنم. من آدم ناچیزی هستم، این را خودتان می‌دانید، اما خوشبختانه از اینکه آدم ناچیزی هستم متأسف نیستم. برعکس دکتر، رک بگویم، از اینکه آدم ناچیزی هستم و مهم نیستم حتی احساس غرور هم می‌کنم. پشت هم‌انداز نیستم — این هم نکته دیگریست که بدان احساس غرور می‌کنم. من کارهایم را پنهانی انجام نمی‌دهم، بلکه آشکارا و بدون ذره‌ای نیرنگ. وگرچه می‌توانم به

سهم خودم به کسی صدمه وارد بیاورم، و خیلی خوب هم می‌توانم این کار را بکنم، و با اینکه حتی می‌دانم چطور به کسی صدمه وارد آورم و چگونه این کار را بکنم، اما خود را آلودهٔ این قبیل اعمال نمی‌کنم، کاری به این کارها ندارم دکتر، من کاری به این کارها ندارم دکتر.» آقای گولیادکین لحظه‌ای به سکوتی پرمعنی فرورفت. او دیگر با حرارت کمتری صحبت می‌کرد.

ناگهان ادامه داد «من یک راست و آشکارا از اینجا به آنجا می‌روم، حاشیه نمی‌روم، زیرا این طرز عمل را حقیر می‌دانم و می‌گذارمش برای دیگران. من سعی ندارم آنانی را که ممکن است از شما و من بهتر باشند خوار کنم... یعنی، بهتر از من، منظورم (بهتر از شما) نبود دکتر. دوست ندارم اینجا و آنجا بروم و حرف های عجیب بزنم، تحمل دو دوزه بازی نکبت‌بار را ندارم و از تهمت و بدگوئی متنفرم. فقط یک‌بار نقاب به صورت زدم و آن هم در یک بالماسکه. با نقاب مبتذل هم جلو مردم نرفتم. دکتر من می‌خواهم صرفاً این سؤال را بکنم که به چه شکل از بدترین دشمنتان، یا هرکسی را که دشمن می‌پندارید، انتقام می‌گرفتید؟» آقای گولیادکین نگاه جسورانه‌ای به دکتر روتنسپیتز افکند.

گرچه آقای گولیادکین کلاً با بیشترین صراحت، دقت و اطمینان صحبت کرده بود، اما در حالی که کلمات خود را می‌سنجید و به آن کلماتی که حساب کرده بود باید بهترین تأثیر را داشته باشد امید بسته بود اکنون با پریشان حالی فزاینده به دکتر نگاه می‌کرد. مادام که حواسش تماماً به دکتر بود، با ترس و لرز و

ناشکیبائی تشویش آمیز و بیمارگونه منتظر پاسخ او شد. اما دکتر روتنسپیتز، در برابر شگفتی و بهت کامل آقای گولیادکین، چیزی زیرلب من‌من کرد، صندلیش را به طرف میز سراند. خشک و جدی، اما در عینحال مؤدبانه، چیزی گفت بدین معنی که وقتش برایش ارزش دارد، و با اینکه به هر ترتیب نتوانسته است کاملاً حرفهای او را دنبال کند آماده است تا آنجائی که در توانش هست به او یاری کند، اما ورای این حرف ها، در مورد مطالبی که به او مربوط نیست، مخاطره نمی‌کند. به این جا که رسید قلمش را برداشت، ورق کاغذی پیش کشید و از آن باریکه‌ای به اندازهٔ نسخه برید و اعلام کرد که آنچه مقتضی است نسخه خواهد گفت.

آقای گولیادکین در حالی که از روی صندلیش برمی‌خاست و دست راست دکتر را می‌قاپید گفت «نه، دکتر روتنسپیتز، این مقتضی نیست! اصلاً مقتضی نیست! در این صورت اصلاً نیازی به آن نیست!»

مادام که آقای گولیادکین حرف می‌زد تغییرات خاصی بر او چیره شد. چشم‌های خاکستریش با شرارهٔ عجیبی برق زدند، لبهایش لرزیدند، همهٔ عضلات و اسباب صورتش کشیده شده و درهم فرو رفتند. هیکلش به شدت لرزید. آقای گولیادکین در حالی که ذهنش مشغول نخستین انگیزش ناگهانی در قاپیدن دست دکتر بود، اینک بی جنبش و حرکت ایستاده بود، گویی از اعتماد به نفس تهی می‌شد و در انتظار الهامی می‌بود برای حرکت بعدی.

صحنه‌ای نسبتاً خاص در پی آمد.

دکتر روتنسپیتز لحظاتی متحیروبی‌حرکت به صندلیش چسبیده بود و با شگفتی و چشمانی فراخ‌باز به آقای گولیادکین زل زده بود، مادام که طرف مقابلش هم همان‌طور به او زل زده بود. بالاخره دکتر برخاست درحالی که تا حدودی در پناه یکی از یقه برگردانهای نیمتنهٔ آقای گولیادکین خود را پنهان می‌ساخت. بدین سان لحظاتی بدون حرکت ایستادند بی‌آنکه از یکدیگر چشم برگیرند. بعد، به هرحال، به نحوبسیارفوق العاده‌ای دومین عمل آقای گولیادکین بر اثر انگیزش ناگهانی به وقوع پیوست. لبهایش مرتعش شد، چانه‌اش لرزید و به طرز کاملاً غیرمنتظره‌ای زد زیر گریه. مادام که هق‌هق می‌کرد سرش را پایین و بالا می‌برد، با یک دست به سینه می‌کوبید و با دست دیگر به یقه برگردان کت دکتر روتنسپیتز چنگ می‌انداخت، سعی می‌کرد حرف بزند، سعی می‌کرد یک جوری توضیح بدهد. اما کلمات به ذهنش نمی‌آمدند.

دکتر روتنسپیتز بالاخره از حالت شگفتی بیرون آمد.

او گفت «کافیست. آرام باشید. بنشینید.» و سعی کرد آقای گولیادکین را روی صندلی دسته‌دار بنشاند.

آقای گولیادکین با زمزمه‌ای هراس‌آلود گفت «من دشمنانی دارم دکتر، دشمنانی دارم. من دشمنان قتالی دارم که برای از بین بردن من قسم خورده‌اند...»

دکتر ادامه داد «راجع به دشمنانتان کافیست! احتیاجی نیست از آنها صحبت کنید. اصلاً احتیاجی نیست. بنشینید، بنشینید.» و بالاخره او را روی صندلی نشاند.

آقای گولیادکین توی صندلی لمید، بی‌آنکه چشم از دکتر بردارد که داشت از یک گوشهٔ اطاق به گوشهٔ دیگر شلنگ برمی‌داشت و ناخشنود به نظر می‌رسید.

سکوتی طولانی از پی آمد.

آقای گولیادکین بالاخره گفت «از شما متشکرم دکتر، بی‌نهایت متشکرم، و ملتفت آنچه که برای من انجام داده‌اید هستم. من محبت شما را تا هنگام مرگ فراموش نخواهم کرد.» و رنجیده خاطر از روی صندلی برخاست.

دکتر در برابر این جوشش ناگهانی احساسات تروچسب گفت «کافیست، کافیست، من به شما می‌گویم!» و بار دیگر آقای گولیادکین را به زور در جای خود نشاند. ادامه داد «موضوع چیست؟ حالا به من بگوئید چه چیز شما را آشفته کرده است و این دشمنانی که ازشان صحبت می‌کنید چه کسانی هستند. اصلاً این حرفها راجع به چیست؟»

آقای گولیادکین درحالی که به کف اطاق نگاه می‌کرد جواب داد «نه دکتر، بگذارید تا همین جا بماند، بهتر است بماند برای وقتی دیگر دکتر... تا یک وقت مناسب‌تر که همه چیز روشن شود. هنگامی که نقاب‌ها از بعضی از چهره‌های معین فروافتد، و این افراد در روشنائی قرار گیرند. اما ضمنا، پس از آنچه میان ما گذشت... شما قبول خواهید کرد دکتر... اجازه بدهید که صبح خوشی را برایتان آرزو کنم.» آقای گولیادکین این را گفت و سنگین و فکور از جایش برخاست، رفت و کلاهش را برداشت.

«خب، هرطور که می‌خواهید... هم م...» (لحظه ای سکوت).

«می‌دانید، من به سهم خودم... هرکاری که بتوانم می‌کنم... و اِا... من صمیمانه آرزوی خوشبختی شما را دارم.»

«می فهمم، می فهمم دکتر. منظورتان را کاملاً درک می‌کنم... به هر حال، از اینکه مزاحمتان شدم مرا ببخشید دکتر.»

«ن، ن نه، در مورد مزاحمت جدی نگفتم. هنوز هم، هرطور که شما می‌خواهید. داروهایتان را مثل سابق ادامه بدهید.»

«داروها را همان طور که می‌گوئید ادامه خواهم داد دکتر. داروها را ادامه خواهم داد و از همان داروساز خواهم گرفت... امروزه داروساز بودن چیز مهمی است دکتر... چیزی مهم.»

«هان؟ به چه معنی؟»

«معمول‌ترین معنای آن دکتر، قصد من اینست که بگویم امروزه دنیا چگونه است...»

«هم م.»

«و هر آدم حقیر غیبت کن دزد صفت ـ نه فقط در مغازه‌های دارو فروشی ـ با تفرعن به یک آقا نگاه می‌کند.»

«هوم. منظورتان چگونه آدمهایی است؟»

«از کسی صحبت می‌کنم دکتر که معروف است... دوست هر دو ما... بگوئیم مثلاً ولادیمیر سمیونوویچ؟»

«آها!»

«بله دکتر. و بعضیها را می‌توانم نام ببرم که چندان به اینکه مردم گمان می‌کنند آنها اتفاقاً نمی‌توانند حقیقت را ابراز کنند،

پای‌بند نیستند.»

«مقصودت چه‌جوری است؟»

«خُب، این‌جوری. این هیچ ربطی به موضوع ندارد. اما هنوز... آنها می‌فهمند چطوری آدم را غافلگیر کنند.»

«چگونه، برای چی؟»

«غافلگیر می‌کنند دکتر. مثل معروفی داریم. آنها گاهی اوقات می‌دانند چطور با یک نفر خوش و بش کنند تا مثلاً امتیاز زیادی به او داده باشند. چنین آدمهایی هستند دکتر.»

«با یک نفر خوش و بش می‌کنند؟»

«بله دکتر، همان طور که یک آشنای صمیمی من چند روز پیش چنین کرد.»

دکتر روتنسپیتز در حالی که با دقت آقای گولیادکین را می‌نگریست گفت «آشنای صمیمی شما، هان؟ در این صورت مطلب چی بود؟»

«بله، یکی از آشنایان صمیمی من به یکی دیگر از آشنایان صمیمی که او نیز دوست بسیار نزدیک، به قول معروف (دوست یار و غار)، من است، به خاطر ترفیع درجه‌اش به معاونت تبریک می‌گوید. طرز ادای این تبریک تصادفاً چنین بود: (من قلباً از فرصتی که پیش آمده است تا تبریکاتم را تقدیمتان کنم خوشحالم، تبریکات صمیمانه، ولادیمیر سمیونوویچ، به خاطر ترفیع‌تان. بویژه امروزه، همان طور که همه دنیا می‌دانند، آنهایی که افراد طرف توجه خود را به زور به مقامات می‌رسانند دیگر زنده نیستند.)» در

اینجا آقای گولیادکین سرش را با شیطنت جلوآورد و چپ چپ به دکتر روتنسپیتز نگاه کرد.

«هم م. پس این طور گفت، درست است؟»

«درست همین را گفت دکتر، و به آندری فیلیپوویچ، عموی ولادیمیر سمیونوویچ گرامی ما نگاه کرد. اما به معاونت رسیدن او چه اهمیتی دارد؟ آیا دخلی به من دارد؟ و بالاخره می‌خواهد ازدواج کند در حالی که هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد. به خاطر این اصطلاح پوزش می‌خواهم. من این طور گفتم: (اوضاع این چنین است ولادیمیر سمیونوویچ،) من گفتم. حالا که اینها را برای شما گفتم، با اجازهٔ شما ادامه می‌دهم.»

«هم م م.»

«بله دکتر، گوش کنید، شما باید به من اجازه بدهید ادامه بدهم. اما برای اینکه با یک تیر دو هدف را بزنم، پس از اینکه آن جوان را در مورد جریان ناخوشایند به زور به مقامات رساندن نزدیکان ترساندم، به جانب کلارا اولسوفیه‌ونا برگشتم که درست در همین موقع داشت آوازی لطیف می‌خواند— همه اینها پریروز در خانهٔ پدر او پیش آمد— و من گفتم: (آوازتان سرشار از لطافت است، امّا آنهایی که به شما گوش می‌دهند دلی پاک ندارند.) من اشارهٔ واضحی کردم، متوجهید دکتر، اشارهٔ واضح، چنانکه آنها این اشاره را متوجه کلارا ندانستند، اما به نظر خیلی پرت می‌آمدند.»

«ولادیمیر سمیونوویچ چی شد؟»

«انگار که به قول معروف سرکه خورده باشد اخمش توی هم

رفت.»

«هم م...»

«بله دکتر، با پیرمرد هم صحبت کردم، و گفتم: (اولسوفی ایوانوویچ) من گفتم (من می‌دانم که مدیون شما هستم، و به نیکیهای بسیاری که از هنگام کودکی تاکنون در حق من کرده‌اید عمیقاً قدر می‌نهم. امّا چشمهایتان را باز کنید، اولسوفی ایوانوویچ) من گفتم. (خوب دوروبرت را مواظب باش. اولسوفی ایوانوویچ، من شخصاً رفتاری رک و روشن دارم.)»

«همین طور است!»

«بله دکتر، اوضاع این طوریست.»

«و او چی گفت؟»

«چی گفت؟ من‌من کرد و آخ‌واوخ کرد و چرت‌وپرت گفت، راجع به اینکه من را می‌شناسد، و راجع به احسان و نیکی جنابش گفت — و دور بوتهٔ شاه توت می‌چرخید... اما چه انتظاری دارید؟ همان طور که می‌گویند از شدت پیری لغوه گرفته است!»

«پس این طور است!»

«بله دکتر، در مورد همهٔ ما وضع بدین منوال است! بیچاره پیرمرد! یک پایش لب گور است و به قول معروف بوی حلواش می‌آید، اما همینکه شروع می‌کنند به شایعه‌سازی خاله زنکی او حاضر می‌شود و گوش می‌دهد؛ بدون او به شایعه‌سازی نمی‌توانند ادامه دهند...»

«گفتی شایعه؟»

«بله دکتر، شایعاتی راه انداخته‌اند، دوستمان خرس و برادرزادهٔ عزیز کوچولویش هم در آن دستی دارند. با پیرن‌ها دست به یکی کرده‌اند و شایعه درست کرده‌اند. کجایش را دیده‌اید؟ آنها دارند نقشه می‌کشند یک کسی را هلاک کنند.»

«کسی را هلاک کنند؟»

«بله دکتر، یک کسی را می‌خواهند اخلاقاً هلاک کنند. آنها شایعه‌ای راه انداخته‌اند... من هنوز از دوست نزدیکم صحبت می‌کنم...»

دکتر روتنسپیتز با سر تأیید کرد.

«آنها راجع به آن شخص شایعه‌ای راه انداخته‌اند... دکتر، باید اعتراف کنم که از تکرار آن شرمم می‌آید.»

«هم م...»

«آنها شایع کرده‌اند که او به یک زن تعهد کتبی داده است که با او ازدواج کند، در حالی که قبلاً ازدواج کرده است. و فکر می‌کنید به چه کسی این تعهد را داده است دکتر؟»

«به فکرم نمی‌رسد.»

«به یک آشپز، یک زن بدنام آلمانی که برای او غذا تهیه می‌کند. به جای دستمزد به او پیشنهاد ازدواج کرده است.»

«آنها این را می‌گویند؟»

«می‌توانید باور کنید دکتر؟ یک آلمانی، یک زن فاسد حیوان صفت بی شرم و حیای آلمانی، کارولینا ایوانوونا، اگر می‌شناسیدش...»

«من به سهم خودم اعتراف می‌کنم...»

«من حرف شما را درک می‌کنم دکتر، کاملاً درک می‌کنم، و خودم آن را حس می‌کنم...»

«لطفاً بگوئید حالا کجا زندگی می‌کنید؟»

«الآن کجا زندگی می‌کنم دکتر؟»

«بله... می‌خواستم... این طور به یادم می‌آید که شما معمولاً در...»

آقای گولیادکین جواب داد «بله دکتر معمولاً، معمولاً، عادت داشتم، چطور می‌توانستم چنین نکنم؟» و با کلمات خود خندهٔ کوتاهی همراه کرد.

دکتر از این جواب مبهوت ماند.

«نه، شما منظور مرا نفهمیدید. می‌خواستم...»

«نفهمیدم دکتر، نفهمیدم...» آقای گولیادکین با خنده ادامه داد «اما نشسته‌ام و خیلی وقت شما را گرفته‌ام دکتر. استدعا دارم اجازه بفرمائید روز خوشی را برایتان آرزو کنم.»

«هم م...»

قهرمان ما در حالی که حالت و قیافه‌ای نسبتاً تئاتری به خود گرفته بود گفت «بله دکتر، من منظورتان را می‌فهمم و به‌این ترتیب اجازه بفرمائید روز خوشی را برایتان آرزو کنم.»

با این جمله قهرمان ما تعظیم کرد و از اطاق بیرون رفت و دکتر روتنسپیتز را در حیرت کامل فرو نهاد.

از پله‌های ساختمان دکتر که پائین می‌آمد تبسم کرد و

دستهایش را از شادمانی به هم مالید. یکباره روی پله های جلو ساختمان در حالی که هوای تازه را تنفس می‌کرد احساس آزادی کرد، و حتی آماده بود که بپذیرد خوشبخت‌ترین مرد است و یک راست به اداره برود. بعد ناگهان کالسکه اش تلق‌تلوق کنان دم در آمد. یک نگاه، و همه چیز به یادش آمد. پتروشکا در کالسکه را باز کرده بود. احساس غریب و به نهایت ناخوشی تمام هیکل آقای گولیادکین را قبضه کرد. چهره‌اش یک لحظه برافروخت. دردی ضربه‌وار بر پهلو داشت. همینکه پایش را داشت روی پلهٔ کالسکه می‌گذاشت که سوار شود، برگشت و به پنجره های ساختمان دکتر روتنسپیتز نگریست. انگار که در اندیشه اش می‌گذشت! دکتر برابر یکی از پنجره ها ایستاده بود، دست راستش را بر ریش های پای زلفش می‌کشید و با کنجکاوی به قهرمان ما زل زده بود.

آقای گولیادکین همان‌طور که خودش را در کالسکه پنهان می‌ساخت فکر کرد «این دکتر کودن است. به‌طرز وحشتناکی کودن است. ممکن است قادر به شفای بیمارانش باشد، اما، معهذا آن‌قدر سبک مغز است که بیمارانش هستند.»

آقای گولیادکین در کالسکه جا گرفت، پتروشکا فریاد زد «برو!» و کالسکه مجدداً از دروازه بیرون زد و به طرف خیابان بزرگ نوسکی راه افتاد.

۳

سراسر این پیش ازظهر را آقای گولیادکین سرگرم فعالیت دهشتناکی بود. قهرمان ما در خیابان بزرگ نوسکی یکباره فرمان داد که کالسکه جلو بازار سر پوشیده توقف کند. در حالی که از کالسکه پائین می‌جست همراه پتروشکا به سرعت به جانب فروشگاه ظروف طلا و نقره رفت. از ظاهر آقای گولیادکین کاملاً پیدا بود که مردی است با دستهای پر و پولی فراوان برای خرج کردن. پس از خرید یک مجموعهٔ کامل چایخوری و غذاخوری به بهای هزاروپانصد روبل، همراه با یک جاسیگاری که شکل عجیب و غریبی داشت و یک دستگاه کامل لوازم اصلاح از جنس نقره و به همان مبلغ، بالاخره پس از پرسش از قیمت اجناس خرده‌ریز دیگر که هرکدام به سهم خود خوشایند و مفید بودند، آقای گولیادکین در حالی که قول می‌داد فردا حتماً باز خواهد گشت، یا حتی همان روز به دنبال اجناس خریداری شده‌اش بفرستد، به خرید خود پایان داد و مادام که با دقت به درخواست صاحب مغازه برای یک بیعانهٔ جزئی

گوش می‌داد، شمارهٔ مغازه را یادداشت کرد و قول داد که به موقع خود بیعانهٔ اندکی می‌پردازد. و بی درنگ پس از آن خداحافظی عجولانه‌ای با صاحب مغازه که گیج و گول شده بود کرد و در حالی که توسط جمع دستیاران صاحب مغازه با احترام بدرقه می‌شد در طول ردیف مغازه‌ها به راه افتاد. همچنان که با دقت و توجه در جستجوی یک مغازهٔ دیگر بود هرلحظه برمی‌گشت و به پتروشکا می‌نگریست. ناگهان پیچید توی یک دکان صرافی و اسکناس های درشت را به اسکناس های کوچک‌تر مبدل کرد، با اینکه در این معامله اندکی زیان می‌دید اما تعداد عظیمی اسکناس های کوچک در دستش بود که کیف بغلی اش را متورم می‌ساخت و سخت موجب رضایتش می‌شد. بالاخره آقای گولیادکین وارد مغازه‌ای شد که اجناس گوناگون زنانه در آن بود. در اینجا نیز پس از معامله و خرید اجناسی که بهای آنها مبلغ قابل توجهی می‌شد، به صاحب مغازه قول داد که حتماً برمی‌گردد و شمارهٔ مغازه را یادداشت کرد و در برابر تقاضای اندکی بیعانه تکرار کرد که به موقع خود اندکی بیعانه پرداخت می‌شود. بعد به چند مغازهٔ دیگر سرزد و در هرکدامشان قیمت اجناس را پرسید و بر سر آنها چانه زد. گاهی اوقات با صاحبان مغازه بحث طولانی راه می انداخت و از مغازه بیرون می‌زد فقط برای اینکه سه‌بار دیگر به همان مغازه برگردد ــ سخن کوتاه، او فعالیتی غیرمعمول را به نمایش گذاشت. قهرمان ما از بازار سر پوشیده به یک مغازه اثاث‌فروشی معروف رفت. سفارش اثاث شش اطاق را داد و میزتوالت زنانهٔ آخرین مدی که طرح و نقشهٔ

پیچیده‌ای داشت مورد پسندش قرار گرفت. پس از اینکه به صاحب مغازه اطمینان داد که حتماً به دنبال اثاثه‌ها خواهد فرستاد، همراه با قول مرسوم خودش در مورد پرداخت اندکی بیعانه، مغازه را ترک کرد و برای سفارش چیزی دیگر به حرکت درآمد. مختصر اینکه پایانی بر فعالیت او متصور نبود.

بالاخره آقای گولیادکین گوئی از اینهمه فعالیت بیمار و خسته شد و حتی، خدا می‌داند چرا، مبتلا به عذاب وجدان شد. آخر چه چیز موجب شد که با آندری فیلیپوویچ یا مثلاً دکتر روتنسپیتز ملاقات کند.

بالاخره ساعت‌های شهر ساعت سه را نواختند و آقای گولیادکین که به سوی کالسکه‌اش برمی‌گشت یک جفت دستکش و یک‌شیشه‌عطر که بهایشان یک روبل و نیم می‌شد همه‌آنچه که عملاً خریده بود تشکیل می‌داد.

با اینکه هنوز نسبتاً زود بود، آقای گولیادکین به کالسکه‌چی فرمان داد مقابل یک رستوران معروف در خیابان بزرگ نوسکی نگه دارد، رستورانی که فقط از شهرتش آن را می‌شناخت. از کالسکه پائین جست و با شتاب به رستوران رفت تا لقمه‌ای غذا بخورد و تا وقت مقرر خستگی در کند.

پس از اینکه غذا را در هیئت آدمی که ضیافت ناهاری مجلل در برابرش گسترده است صرف کرد — یعنی بنا به مثل معروف خوردن چند لقمه برای رفع سوزش معده و بلعیدن لیوانی ودکا — آقای گولیادکین در مبلی دسته‌دار خود را جا داد و پس از اینکه نگاهی

خردمندانه به اطراف افکند، کاملاً خود را با یک روزنامه کم حجم وطنی مشغول داشت. پس از خواندن چند سطری برخاست، خود را در آینهورانداز کرد، لباسش را صاف کرد و به موهایش دستی کشید و به طرف پنجره رفت تا ببیند کالسکه‌اش آنجاست یا نه. بعد به جای خود برگشت و روزنامه را برداشت. قهرمان ما کاملاً در یک حالت به نهایت هیجانی بود. آقای گولیادکین به ساعت نگاهی انداخت و متوجه شد که تنها یک ربع از سه گذشته است و هنوز مدتی باید به انتظار بنشیند. فکر کرد که خشک و خالی در آنجا نشستن صورت خوشی ندارد، سفارش یک لیوان کاکائو داد که علاقهٔ بخصوصی بدان نداشت. آقای گولیادکین پس از نوشیدن کاکائو و اطلاع از اینکه وقت اندکی نیز سپری شده است رفت تا حساب خود را بپردازد. ناگهان کسی برشانهٔ او کوبید.

برگشت و در برابر خود دو نفر از همکارانش را دید که از نظر سن جوان‌تر و از نظر رتبه پایین‌تر از او بودند و هردو را صبح همین روز در خیابان لیتی‌نایا دیده بود. قهرمان ما با آنها مناسبات بخصوصی نداشت، نه چندان با آنها صمیمی بود و نه عداوتی با آنها داشت. البته، به موقع هردو جنبه مورد دقت و توجه قرار می‌گرفت، اما بیش ازاین. در واقع چیزی بیش از این دقت و توجه نمی‌توانست وجود داشته باشد. این برخورد برای آقای گولیادکین به منتها درجه نامقبول بود. اندکی برافروخت و در لحظه دچار اضطراب گردید. هردو کارمند پشت سرهم گفتند «یاکف پتروویچ، یاکف پتروویچ! شما اینجا؟ چطور شد آمدید اینجا...؟»

آقای گولیادکین به سرعت میان حرفشان دوید «آه، شمائید آقایان.» با وجودی که از شگفت‌زدگی آنها از دیدارش و نیز از رفتار خودمانی‌شان قدری مشوش و منزجر شده بود، اما چنین وانمود کرد که آدمیست آزاد و بی‌تکلف. «پس اداره را ول کرده‌اید هان؟ ها ها ها!» و در اینجا، برای اینکه وقار خود را حفظ کند و لطف و بزرگ‌منشی خود را نسبت به کارمندان جزء اداره نشان دهد، کارمندانی که همواره فاصلهٔ مقتضی را با آنها حفظ می‌کرد، سعی کرد به نوازش بر شانهٔ یکی از مردان جوان بکوبد. ولی در این لحظه شیوهٔ برخورد عامه‌پسند، آقای گولیادکین را سست کرد و به جای حرکات و اشارات زیبنده و صمیمانه چیزی کاملاً غیر از این پیش آمد.

پراند «خب، خرس پیر ما هنوز آنجا نشسته است؟»

«منظورتان کیست یاکف پتروویچ؟»

«بی لطفی نفرمائید. انگار که نمی‌دانید!»

آقای گولیادکین خنده‌ای کرد و برگشت تا پول‌خردهایش را بردارد. همان‌طور که خرده‌حسابش را با صندوقدار تمام می‌کرد ادامه داد «منظورم آندری فیلیپوویچ است آقایان.» اینک با حالتی بسیار جدی کارمندان را مخاطب قرار می‌داد. هردو کارمند چشمکهای معنی‌دار با یکدیگر رد و بدل کردند.

«هنوز آنجاست، یاکف پتروویچ، و دنبال شما می‌گشت.»

«آنجاست، هان؟ خب، بگذارید همان‌جا باشد آقایان. پس دنبال من می‌گشت، همین طور است؟»

«بله، دنبال شما می‌گشت یا کف پتروویچ. اما اینهمه عطر و روغن سر چیست؟ شما واقعاً شیک پوش هستید.»

آقای گولیادکین جواب داد «بله، همین طور است که می‌بینید آقایان. اما کافیست...» و در حالی که روی برمی‌گرداند لبخندی زورکی برلبانش راند. کارمندها همان طور که به لبخند او می‌نگریستند زدند زیر خنده. لب آقای گولیادکین آویزان شد. پس از سکوتی کوتاه، انگار که دفعتاً تصمیم گرفته باشد به آن دو کارمند اعتماد کند گفت «به عنوان یک دوست چیزی بهتان خواهم گفت آقایان، شما مرا می‌شناسید آقایان، اما تا کنون فقط یک جنبه از وجود مرا شناخته‌اید. و به این خاطر نمی‌توان کسی را سرزنش کرد و باید اعتراف کنم تا اندازه‌ای خودم مستوجب سرزنش هستم.» آقای گولیادکین لب هایش را غنچه کرد و نگاهی پرمعنی به کارمندها انداخت. کارمندها مجدداً به همدیگر چشمک زدند.

«تا کنون مرا نشناخته‌اید آقایان. فی المجلس توضیح دادن به هیچوجه مقتضی نیست. من صرفاً اشاره‌ای گذرا خواهم کرد. آقایان، آدمهائی هستند که طفره‌رفتن را دوست ندارند. فقط برای رفتن به بالماسکه نقاب بر چهره می‌زنند. آدمهائی هستند که نمی‌توانند ببینند که یکی از اهداف انسان در زندگی مهارت در خضوع و خشوع است. آدمهائی هستند که نمی‌گویند خوشبخت هستند و از زندگی لذت می‌برند، صرفاً به این خاطر که مثلاً شلوارشان اندازه تنشان است. و بالاخره آدمهائی هستند که وقتی که هیچ لزومی ندارد دوروبر می‌پلکند، تملق می‌گویند، نگاههای

خریدار به آدمها می‌اندازند، و مهم‌تر از همه آقایان، بی‌آنکه کسی ازشان خواسته باشد نخود هرآشی می‌شوند. درمعنا من آنچه شرط بلاغ بود به شما آقایان گفتم. حالا، اگر اجازه بدهید باید مرخص شوم.» لحظه‌ای مکث کرد، و کارمندها درحالی که پول خود را می‌پرداختند، ناگهان و با نهایت بی‌ادبی غرش عظیمی از خنده سردادند. آقای گولیادکین از شدت خشم قرمز شد.

با غروری جریحه‌دار گفت «بخندید، بخندید آقایان، فعلاً بخندید، وقتی کمی پیرتر شدید خواهید فهمید.» همان‌طور که کلاهش را به دست داشت به سوی درخروجی عقب‌نشینی کرد. درحالی که برای آخرین‌بار به جانب کارمندها بازمی‌گشت اضافه کرد. «اما یک چیز دیگر هم به شما بگویم آقایان، حالا که رودرروی هم هستیم یک چیز دیگر هم به شما خواهم گفت. آیین من آقایان اینستکه اگر در وهله اول موفق نشوم، جرأت پیدا می‌کنم. اگر موفق شوم آن را محکم نگه می‌دارم. و به هر صورت سعی نمی‌کنم زیرآب کسی را بزنم. اهل دسیسه‌چینی نیستم و از این بابت احساس غرور می‌کنم. به‌هیچ‌وجه دیپلمات خوبی از من درنمی‌آید. همان‌طور که می‌گویند پرنده به جانب شکارچی پر می‌زند، آقایان. این واقعیت است و من آمادگی قبول آن را دارم. اما در اینجا چه کسی شکارچی است و چه کسی پرنده؟ این مسئله دیگریست آقایان.»

آقای گولیادکین درسکوتی بلیغ فرورفت، و با چهره‌اش ادایی بسیار با حالت درآورد، بدین‌معنی که ابروهایش را بالا جهاند و

لب‌هایش را تا آنجا که ممکن بود سخت به هم فشرد، کلاهش را به جانب کارمندها بلند کرد و از در خارج شد و آنها را مبهوت برجای گذارد.

پتروشکا که از سرگردانی و این‌سو و آن‌سو رفتن در هوای سرد بیرون حوصله‌اش سر رفته بود با قیافه‌ای عبوس پرسید «کجا برویم؟». از آقای گولیادکین پرسید «کجا برویم؟» و با نگاه خیره هراس‌انگیز و نابودکننده او مواجه شد، نگاه خیره‌ای که به‌وسیله آن قهرمان ما در دو نوبت همان روز صبح خود را محافظت کرده بود و اکنون نیز در حالی که از پله‌ها فرود می‌آمد برای بار سوم بدان متوسل شده بود.

«پل ایزمی لوفسکی.»

پتروشکا فرمان داد «پل ایزمی لوفسکی!»

آقای گولیادکین اندیشید «تا ساعت چهار یا شاید پنج ضیافت بر پا نمی‌شود. الآن کمی زود نیست؟ با این وجود می‌توانم کمی زودتر بروم. بالاخره ضیافتی است خانوادگی. من می‌توانم دقیقاً بی‌تکلف بروم، همان‌طور که در بهترین محفل‌ها می‌گویند. خرس پیر گف همه چیز بی‌تکلف خواهد بود، پس برای من هم چنین خواهد بود.»

اندیشه‌های آقای گولیادکین چنین بود، اما در عین حال دقیقه به دقیقه بر هیجان او افزوده می‌شد. از قرار معلوم او خودش را برای چیزی به نهایت پردردسر آماده کرده بود. با خودش پچ‌پچ می‌کرد، با دست راستش ایما و اشاره می‌کرد، و مرتب از پنجرهٔ

کالسکه به بیرون زل می‌زد، چنانکه هرکس از آن پس او را نمی‌دید، با خود می‌گفت که او در راه رفتن به یک ضیافت شام خانوادگی و خودمانی است، یا بی‌تکلف، همان‌طور که در بهترین محافل معروف است.

بالاخره آقای گولیادکین درست کنار پل ایزمامی‌لوفسکی به خانه‌ای اشاره کرد و کالسکه تندرآسا از دروازه تو رفت و جلو پله‌های سمت راست متوقف شد. همان‌دم که ملتفت هیئت زنی در پنجرهٔ طبقه دوم شد برای او بوسه‌ای فرستاد. اما نمی‌فهمید چه کار می‌کند، زیرا در این لحظه نه مرده بود و نه زنده، جائی بود میانهٔ این دو. از کالسکه بیرون جست، رنگ‌پریده و آشفته از پله‌ها بالا رفت تا به در ورودی رسید، کلاهش را از سر برداشت، به‌طور خود به‌خود لباسش را صاف کرد و در حالی که زانوانش اندک لرزشی داشت از پله‌های ورودی بالا رفت.

از پیشخدمتی که در را برویش گشود پرسید «اولسوفی ایوانوویچ خانه است؟»

«بله آقا — یعنی، خیر آقا. او خانه نیست آقا.»

«هان؟ منظورت چیست، جوانک عزیزم؟ برای شام آمده‌ام، دوست من. شما مرا می‌شناسید، این‌طور نیست؟»

«البته آقا.»

آقای گولیادکین گفت «ش ش شما باید دچار اشتباه شده باشید دوست من. این منم. من دعوت شده‌ام. من به ضیافت آمده‌ام.» و همان‌طور که بالاپوش خود را درمی‌آورد سعی کرد عزم

خود را برای رفتن توی خانه نمایش دهد.

«متأسفم، فایده‌ای ندارد آقا، دستور اینست که از ورود شما جلوگیری شود. همین است که عرض کردم.»

رنگ چهرهٔ آقای گولیادکین پرید. در این لحظه در یکی از اطاقهای ساختمان باز شد وگراسیمیچ، آبدارچی پیر اولسوفی ایوانوویچ ظاهر شد.

پیشخدمت گفت «آقائی اینجا هستند و می‌خواهند وارد خانه شوند و من...»

«تو احمقی الکسییچ، برو آن سیمیونوویچ رذل را بگیر بیاور اینجا.» بعد به جانب آقای گولیادکین رو کرد و مؤدبانه اما محکم گفت: «غیرممکن است آقا، جای بحث هم نیست. ارباب از شما استدعای عفو دارند. ایشان نمی‌توانند شما را به حضور بپذیرند.»

آقای گولیادکین با لحنی غیرمطمئن پرسید «گفتند که نمی‌توانند مرا به حضور بپذیرند؟ گراسیمیچ از اینکه سؤال می‌کنم معذرت می‌خواهم، اما چرا غیرممکن است؟»

«کاملاً غیرممکن است آقا. من به شما اعلام می‌کنم که ایشان گفتند: از ایشان عذر بخواهید. من نمی‌توانم ایشان را به حضور بپذیرم. ایشان گفتند.»

«اما چرا؟»

«متأسفم آقا.»

«اما دلیلش چیست؟ غیرممکن است! بروید و ورود مرا خبر کنید... چطور چنین چیزی می‌تواند پیش بیاید؟ من برای شام

آمده‌ام.»

«متأسفم آقا، متأسفم...»

«خب، خوب است، اگر استدعای عفو دارند، این مسئله دیگریست. اما به من بگوئید گراسیمیچ برای چی؟»

گراسیمیچ با صدای بلند گفت «معذرت می‌خواهم. معذرت می‌خواهم آقا!» و آقای گولیادکین را محکم به کناری هل داد تا برای دو آقائی که در همین لحظه وارد سالن می‌شدند راه باز کند. این دو آقا آندری فیلیپوویچ و برادرزاده‌اش ولادیمیر سمیونوویچ بودند. هردو نگاهی معماآمیز به آقای گولیادکین انداختند. آندری فیلیپوویچ می‌خواست چیزی بگوید، اما آقای گولیادکین به خود آمد و با چشم‌های فرو افکنده، چهره قرمز، متبسم و ظاهراً سراپا گیج و پریشان راه افتاده بود.

او گفت «گراسیمیچ بعداً برمی‌گردم. توضیح خواهم داد. امیدوارم این ماجرا موجب نشود تا آنچه پیش آمده است در وقت مناسب روشن نشود.» حرفش را که از دم در ورودی آغاز کرده بود توی پلکان تمام کرد.

صدای آندری فیلیپوویچ با شدت از پشت سرش به گوش می‌رسید «یاکف پتروویچ، یاکف پتروویچ...»

آقای گولیادکین در آن هنگام روی آخرین پله‌ای بود که به حیاط می‌رسید. به سرعت برگشت تا چهره آندری فیلیپوویچ را ببیند.

او با لحنی نرم و مصمم گفت «در خدمت هستم آندری

فیلیپوویچ، فرمایشی هست؟»

«چه‌تان هست یاکف پتروویچ؟ چی شده است؟ ...»

«هیچ چیز آندری فیلیپوویچ. من به مسئولیت خودم اینجا آمده‌ام. مربوط به زندگی خصوصی خودم است آندری فیلیپوویچ.»

«پس این کارها چیست؟»

«گفتم که مربوط به زندگی خصوصی خودم است، و از بابت مناسبات اداری‌ام، تا آنجانی که به نظر من می‌رسد حضور من در اینجا هیچ ذمه‌ای برگردن من نمی‌اندازد.»

«منظورت از بابت مناسبات اداری‌ات... چیست؟ و چه‌تان می‌شود آقا؟»

«هیچ چیز آندری فیلیپوویچ. اصلاً هیچ چیز. یک دختر بیچارهٔ پررو، هیچ چیز دیگر...»

آندری فیلیپوویچ کاملاً برآشفته شد «چی! چی!»

آقای گولیادکین که تاکنون از پای پلکان به گفتگو ادامه می‌داد، انگار می‌خواست به چهرهٔ آندری فیلیپوویچ جست بزند، و اینک، در حالی که پریشانی رئیس ادارهٔ خود را می‌دید تقریباً ناآگاهانه یک پله بالا آمد. آندری فیلیپوویچ عقب کشید. آقای گولیادکین یک پله بالا آمد و بعد یک پلهٔ دیگر... آندری فیلیپوویچ با ناراحتی به اطراف نگریست. ناگهان گولیادکین با سرعتی بسیار زیاد به بالای پلکان جست زد. آندری فیلیپوویچ با سرعتی حتی بیش از او پرید توی خانه و در را محکم روی او بست.

آقای گولیادکین تنها بود. پرده‌ای تار در برابر چشمهایش بود. او

کاملاً حیران بود، تهی و دودل برجا مانده بود. انگار واقعهٔ احمقانه‌ای که همین چند لحظه پیش روی داده بود به ذهن می‌آورد. غرغرکنان گفت «آه خب» و به زور لبخندی زد. در همین‌حال صدای قدمها و گفتگویی از پلکان پایین به گوش رسید که به احتمال قوی از ورود مدعوین دیگر اولسوفی ایوانوویچ خبر می‌داد. آقای گولیادکین تا اندازه‌ای حواسش جا آمد و به سرعت یقهٔ خزدار بالاپوشش را بالا زد و تا آنجایی که می‌شد خودش را پس آن پنهان کرد، و به طرز ناهنجاری به طرف پلکان پایین لغزید و تا آنجایی که پاهایش می‌توانست بکشد به سرعت فرود آمد. در درون خود احساس ضعف و کرختی کرد. سراسیمگی او چنان بود که از در که بیرون زد به جای اینکه منتظر کالسکه‌اش شود، حیاط گل‌آلود را یک راست تا کالسکه طی کرد. آقای گولیادکین در حالی که آماده می‌شد از رکاب کالسکه بالا برود احساس کرد که هر ذی‌روحی که در خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ است هرکدام از یک پنجره به او خیره شده‌اند. روحاً آرزو کرد توی زمین فرو رود یا درون سوراخ موشی از نظرها مخفی گردد، با کالسکه و هرکه در آنست. اگر به آنجائی که می‌شناخت برمی‌گشت بی‌درنگ از پا درمی افتاد و می‌مرد.

با خشم بر سر پتروشکا فریاد کشید «به چه می‌خندی کله پوک؟»

«من نمی‌خندم، برای چی باید بخندم؟ حالا کجا می‌رویم؟»

«خانه.»

پتروشکا در حالی که خود را روی رکاب پشت کالسکه جا می‌داد فریاد زد «کالسکه‌چی! خانه.»

آقای گولیادکین اندیشید «صدایش مثل صدای کلاغ است.»

کالسکه از پل ایزمامی‌لوفسکی مسافت زیادی دور شده بود که ناگهان قهرمان ما با تمام قدرت ریسمان را کشید و بر سر کالسکه‌چی فریاد زد بی‌درنگ برگردد. کالسکه‌چی اسبها را برگرداند و دو دقیقه بعد بار دیگر به حیاط خانه اولسوفی ایوانوویچ راندند.

آقای گولیادکین جیغ کشید «نه! احمق، باز برگرد!» و انگار که کالسکه‌چی منتظر چنین فرمانی باشد، بی‌آنکه توقفی کند یا کلمه‌ای اعتراض کند حیاط را کاملاً دور زد و دوباره از دروازه بیرون زد و به خیابان راند.

اما آقای گولیادکین به خانه نرفت. به مجردی که از پل سمیونوفسکی گذشتند به کالسکه‌چی فرمان داد به یک خیابان فرعی بپیچد و دم در رستورانی که ظاهری بی‌ادعا داشت نگه دارد. قهرمان ما یکباره از کالسکه پیاده شد و پول کالسکه‌چی را پرداخت و بالاخره از شر کالسکه‌اش خلاص شد. به پتروشکا گفت که پیاده به خانه برود و منتظر بازگشتن او باشد و خود به رستوران وارد شد، غرفه‌ای خصوصی گرفت، و سفارش غذا داد. به‌نهایت ناخوش احوال بود و سرش حالت منگی داشت. لحظه‌ای طولانی با هیجان در غرفه قدم زد. پیشانی را روی دست‌هایش نگه داشت و با تمام قدرت کوشید تدبیری بیندیشد و برای وضع کنونیش چاره‌ای بیابد.

٤

آن روز — روز جشن و سروری که مقارن با سالروز تولد کلارا اولسوفیه‌ونا — تنها دختر برندی‌یف، مستشار دیوانی و زمانی ولینعمت آقای گولیادکین — با ضیافت پرشکوه و مجللی توأم بود، چنان ضیافتی که چه‌بسا در چاردیواری آپارتمان هیچ کارمند دولتی داخل و اطراف منطقه پل ایزمامی‌لوفسکی مشاهده نشده بود؛ ضیافتی که بیشتر شبیه مهمانی بلشعر[1] بود، در درخشندگی، اسرافکاری و مفهوم مناسبت آن چیزی بابل‌گونه وجود داشت، ضیافتی با گوشت گوساله، صدف، میوه‌های یلی‌سه‌یف* و مالیوتین‌ها*، همه‌نوع ماهیچهٔ فربه، و برنامه‌ای رسمی برای تشریح موقعیت و رتبهٔ هر

پاورقی

۱— [=بعل شاه را حمایت کند]، در کتاب مقدس، پسر نبوکدنصر، آخرین پادشاه بابل. در مهمانی باشکوه وی دست غیبی بر دیوار چیزی نوشت، و دانیال آن را به انقراض دولت وی تفسیر کرد. همان شب بابل به تصرف کورش درآمد. (دائرةالمعارف مصاحب).

* فروشگاههای معروف و مد روز سن‌پطرزبورگ. مترجم انگلیسی.

مدعو. آن روز جشن و سرور با ضیافت غذایی آن‌چنان عالی علم شد و با رقصی درخشان پایان یافت — رقصی جمع وجور، صمیمانه و خانوادگی. اما با این وجود درخشان، به سبب ذوق عالی، پیراستگی و زیبندگی آن. تصدیق می‌کنم که چنین رقصهایی برگزار می‌شود اما آنها پدیدهٔ نادری هستند. به نظر می‌رسد که این رقصها بیش از هر چیز دیگر اوقات خانواده را خوش و شاد می‌سازند و تنها در خانه‌ای چون خانهٔ مستشار دیوانی، برندی‌یف، می‌توانند بر پا گردد. من از این هم حتی جلوتر می‌روم و می‌گویم که هر مستشار دیوانی هم نمی‌تواند چنین مجالس رقصی را بر پا دارد.

ای کاش شاعر بودم! هومر یا پوشکین، البته کمتر از اینها به زحمتش نمی‌ارزد — و بعد تمامی آن روز جشن و سرور بسیار عالی را برجسته و روشن برای خوانندگانم توصیف می‌کردم. یا، شعر من با ضیافت آغاز می‌شد، و من برآن لحظهٔ گیرا و فاتحانه‌ای که نخستین جام به سلامتی ملکه جشنها و شادیها بالا می‌رفت تأکید خاصی می‌ورزیدم. میهمانان را در حالی که محترمانه به سکوتی انتظارآمیز فرورفته بودند تصویر می‌کردم — سکوتی به بلاغت دموستن[1]. بعد به توصیف آندری فیلیپوویچ می‌پرداختم، که ارشدترین شخصیت در جمع میهمانان بود، درحالی که با موی خاکستری احترام‌انگیز و نشانهایی متناسب با آن بر روی سینه که مدعای تفوق او بود از جا برمی‌خاست و جام بادهٔ شراره‌افکن خود را بالا می‌گرفت — نه شراب معمولی بلکه — شراب ناب خدایان — که مخصوصاً از سرزمین

۱ـ خطیب و سیاستمدار یونان باستان ـ م.

دوردست به اینجا آورده شده بود تا در لحظاتی این چنین به کام ریخته شود. والدین خوشبخت ملکهٔ جشنها و شادمانیها و میهمانانشان را در حالی که جامهای خود را به دنبال آندری فیلیپوویچ بلند کرده و با چشمهایی منتظر به او خیره گشته بودند برایتان تصویر می‌کردم. بعد همان آندری فیلیپوویچ را که مکرراً بدواشاره‌شده‌است توصیف می‌کردم که درحالی که قطراتی اشک در جام بادهٔ خود می‌ریخت، تهنیت گویان پیشنهاد نوشیدن داد و به سلامتی کلارا اولسوفیه‌ونا نوشید. اما من باید اعتراف کنم، باید صریحاً اعتراف کنم که توصیف و تصویر تمامی شکوه و دبدبهٔ آن لحظه از قدرت من خارج است، لحظه‌ای که در آن ملکه جشنها و شادمانیها که همچون سرخ گل بهاری با شکوفهٔ خجستهٔ حجب برافروخته است از فرط شادی خود را در آغوش مادر محبوب خود پنهان می‌کند؛ و چسان مادر محبوبش اشک می‌افشاند، و در همین حال چگونه آن پیرمرد محترم، پدرش ــ اولسوفی ایوانوویچ که براثر سالیان خدمت دولتی پاهایش از کار افتاده‌اند و به خاطر حمیت او در خدمت، نصیب و قسمت سرمایه‌ای کوچک، خانه‌ای کوچک، املاکی کوچک و دختری زیبا به او پاداش می‌دهد ــ شروع می‌کند مانند یک کودک به گریستن و از میان اشکهایش از مرحمت جناب آقای آندری فیلیپوویچ تشکر می‌کند. بدون تردید از توصیف شور و هیجان قلبی عموم حاضرین که بی‌درنگ به دنبال این صحنه آمد و بیانی فصیح در رفتار یک کارمند دون‌پایه پیدا کرد، کارمندی که با شنیدن سخنان آندری فیلیپوویچ، خود نیز

قطراتی چند اشک ریخت، در آن لحظه بیشتر شبیه یک مستشار دیوانی بود تا یک کارمند حقیر. آندری فیلیپوویچ در این لحظهٔ پیروزی اصلاً به یک همقطار مستشار و رئیس قسمت یک ادارهٔ معین شباهتی ندارد. نه، در واقع... به طریقی فرق می‌کند. من درست نمی‌دانم که به چه طریقی او فرق دارد اما مطمئناً به یک همقطار مستشار شبیه نیست. شأن او بسیار اجل‌تر است! و بالاخره... وه که به راز سبک نگارشی والا و نیرومند آشنا نیستم — سبک نگارشی نافذ برای توصیف همهٔ این لحظات زیبا و کمال‌بخش هستی فانی و گذرا که گویی صریحاً و به شهادت این حقیقت متصور گردیده است که تقوی گاهی بر فسق و فجور، حسد، بدبینی و سوءنیت پیروز خواهد شد! من چیزی نمی‌گویم بلکه با سکوت خاطرنشان می‌کنم — زیرا سکوت از بلاغت رساتر است — که آن جوان خوشبخت وارد بیست و ششمین سال زندگیش می‌شود، یعنی ولادیمیر سمیونوویچ، برادرزادهٔ آندری فیلیپوویچ، کسی که به نوبت خود از جایش برخاسته است و از میهمانان می‌خواهد که بنوشند، در حالی که چشم‌های اشک‌آلود والدین ملکه جشنها و شادمانیها و نیز چشم‌های پرغرور آندری فیلیپوویچ، چشمان محجوب خود ملکه، چشم‌های مجذوب میهمانان، چشم‌های مؤدب و اشک‌آلود چندتن از همکاران این جوان ممتاز براو دوخته شده‌اند، من چیزی نخواهم گفت، گرچه نمی‌توانم مشاهده نکنم که همه‌چیز این جوان — که، بگذارید به نفعش صحبت شود، بیشتر شبیه پیرمردهاست تا جوانان — همه‌چیز، از گونه‌های گلگونش تا مقام

معاونت که بدان منصوب شده است، در این لحظات پیروزی حاکی از والایی عالی‌مآبانه‌ای بود که انسان با حسن سلوک ممکن بود بدان پایه برسد! نمی‌خواهم شرح بدهم که چگونه بالاخره آنتون آنتونوویچ سیتوچکین، کارمند ارشد یک ادارهٔ معین، همقطار آندری فیلیپوویچ، و همقطار سابق اولسوفی ایوانوویچ، همچنان که دوست قدیم و ندیم خانواده بود پدرخواندهٔ کلارا اولسوفیه‌ونا نیز بود، پیرمردی با موهای سفید شبیه به پشم خرسک، در حالی که از میهمانان می‌خواست به سلامتی بنوشند بانگی مانند خروس سر داد و اشعاری شوخ و شنگ خواند. و نمی‌خواهم تشریح کنم که چگونه پیرمرد با این رخنهٔ ظریف در ادب و سلوک مجلس، اگر بشود چنین عبارتی به کار برد، تمام جمع مجلسیان را به خنده انداخت چندانکه اشک از چشمهایشان جاری شد، و کلارا اولسوفیه‌ونا به دستور و تعلیم والدین خود، نشاط انگیزی و خوش مشربی وی را با بوسه‌ای پاداش داد.

من صرفاً می‌خواهم بگویم که میهمانان، که به عنوان میهمان پس از چنین ضیافتی طبیعتاً احساس مستی می‌کردند، از پشت میز برخاستند و به صورت برادران و دوستان صمیمی درآمده بودند. آقایانی که مسن‌تر و موقرتر بودند پس از اینکه لحظات کوتاهی را به گفتگوی دوستانه و ابراز صمیمیتهای کاملاً آشکار و شیرین سپری کردند و آرام به اطاق دیگر رفتند و در آنجا همان‌طور که دسته‌دسته می‌شدند بدون فوت وقت خود را با وقاری شایسته پشت میزهایی که رومیزی فلانل سبز داشت جای دادند. بانوان که قبلاً در اطاق

پذیرایی بودند ناگهان به طرز غیرعادی مهربان شدند و راجع به مطالب گوناگون شروع کردند به پچ پچ و پرگوئی. ارباب بسیار محترم خانه که پاهایش بر اثر خدمات واقعی و صادقانهٔ دولتی از کار افتاده بود و همان‌طور که در بالا اشاره کردم، به همین خاطر بدو پاداش داده بودند، با چوبهای زیر بغلش میان میهمانان می‌لنگید در حالی که دخترش و ولادیمیر سمیونوویچ هوای او را داشتند، ناگهان به طور غیرعادی مهربانیش گل کرد و تصمیم گرفت فی‌البداهه یک رقص کوچک و معتدل، بی‌توجه به هزینهٔ آن، بر پا دارد. برای این مقصود، آن جوان بشاش را — همان شخصی که پشت میز ضیافت بیشتر به مستشار دیوانی شباهت داشت — فرستادند تا یک عده نوازنده به مجلس بیاورد. نوازندگان وارد شدند، یازده‌تن بودند، و سرانجام درست سر ساعت هشت و نیم، قطعات جالب موسیقی برای رقص کوادریل فرانسوی شنیده شد و به دنبال آن رقص های گوناگون دیگر اجرا شد...

نیازی نیست متذکر شوم که توصیف مناسبی از این رقص که براثر مهربانی استثنایی میزبان سپیدموی فی‌البداهه بر پا گردیده بود، از قدرت قلم ناتوان من خارج است. من، وقایعنامه‌نگار حقیر ماجراهای آقای گولیادکین که به هرحال وقایعی هستند در حد خود بسیار عجیب، این مجلس رقص را، این آمیزهٔ استثنایی و شایسته از زیبائی، درخشندگی، ادب، شاددلی، متانت مهرآمیز و مهربانی متانت‌آمیز، نشاط و سرور را چگونه می‌توانم وصف کنم؟ خنده و شوخیهای دختران و همسران مقامات رسمی که، از این حرف

قصدم تعارف و خوشگویی است، بیشتر شبیه به پریان بودند تا بانوان، با شانه‌ها و گونه‌هایی به رنگ میخک و سوسن سپید، کمرهایی باریک، پاهائی سرزنده، درخشان و — برای اینکه کلامی با عظمت به کار برده باشم — هم شفا بودند و هم بیماری چگونه می‌توانم وصف کنم؟ بالاخره من چگونه می‌توانم این شوالیه‌های برجستهٔ دستگاه اداری را توصیف کنم که هم بلغمی مزاج بودند و هم جلف — جوانانی با عقلی متعادل، هم شوخ وشنگ و هم به‌طرز آراسته‌ای سودایی — بعضیهایشان در فاصلهٔ میان رقصها در اطاق سبزرنگی که پرت افتاده بود چپقک می‌کشیدند، بعضیهایشان نمی‌کشیدند؛ شوالیه‌هایی دارای مقام شایسته که تا نفر آخرشان به خانواده‌های محترم منسوب بودند؛ شوالیه‌هایی که عمیقاً با احساسی از ظرافت و لطافت و لیاقتشان درآمیخته بودند؛ آدمهایی که با بانوان اکثراً به فرانسه صحبت می‌کردند اما وقتی به روسی حرف می‌زدند فقط عبارات بسیار مناسب به کار می‌بردند، تعارف و خوشگویی می‌کردند و آراء عمیق و غامض ابراز می‌داشتند؛ شوالیه‌هایی که فقط در اطاق مخصوص دود کردن به خود اجازه می‌دادند که گاهی به‌طور مهربانانه زبان متداول و مد روز را کنار بگذارند، آن هم با عبارات دوستانه، صمیمی و نیکدلانه‌ای به این شیوه: «آهای پتکا، پسرم! گامهایت توی رقص پولکا عالی بود.» یا «واسیا، فلان‌فلان شده دوران ناجوری با بانوی کوچولویت گذراندی!»

همه اینها، همان طور که پیش‌تر به آگاهی خوانندگان رساندم،

خارج از قدرت این قلم است، بنابراین سکوت می‌کنم. اجازه بدهید به آقای گولیادکین، قهرمان داستان حقیقی من بپردازیم.

وضعیت کنونی او، حداقل صفتی که برای آن می‌توانیم ذکر کنیم، غریب بود. خانمها و آقایان، او نیز آنجا بود — یعنی نه در مجلس رقص، بلکه خیلی نزدیک به آن. حال او کاملاً خوب بود، و راه و روش خودش را پیش گرفته بود — گرچه عجالتاً خط سیری غیرمستقیم در پیش گرفته بود. او — بامزه است که گفته شود — روی پاگرد پلکان عقبی خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ ایستاده بود. از اینکه آنجا ایستاده بود حالش هیچ بد نبود. او کاملاً سرحال بود. خودش را در کنجی فشرده بود که اگرچه کاملاً گرم نبود حداقل تا آنجائی که امکان داشت تاریک بود. و او تا حدودی در آنجا، در میان انواع و اقسام خرت‌وپرت و آشغال و در جوار یک گنجهٔ بزرگ و پرده‌های کهنه از نظرها پنهان بود. در حالی که خود را تا موعد مقرر در اینجا پنهان نگاه می‌داشت در ضمن کلاً جریان امور را به عنوان یک ناظر خارجی تعقیب می‌کرد. او فقط تماشا می‌کرد... اگر می‌خواست می‌توانست برود تو... بالاخره، چرا نباید می‌رفت؟ چند قدم، و بعد توی خانه بود، آزاد از هفت‌دولت. پس از اینکه بیش از دو ساعت در هوای سرد و میان گنجه و پرده‌ها و وسط انواع و اقسام خرت‌وپرت و آشغال ایستاده بود، برای اینکه عمل خودش را توجیه کند عبارتی از وِلِل[1]، وزیر فرانسوی که اخیراً درگذشته بود،

۱— ژان باپتیست برافنی ژوزف دوولل، (۱۷۷۳—۱۸۵٤)، سیاستمدار فرانسوی، رهبر سلطنت‌طلبان افراطی پس از اعادهٔ سلطنت. —م.

نقل کرد مبنی‌بر اینکه: هرکس که بخردانه انتظار بکشد همه‌چیز در فصلش به او روی می‌کند. این عبارت را مدتی قبل در کتابی که مطالبی کاملاً نامربوط داشت دیده بود، اما به خاطر آوردن این عبارت در آن لحظه مخصوصاً مناسب می‌آمد. اول از همه آنکه این عبارت با وضعیت او مناسبت بسیار داشت، و ثانیاً، چرا نباید به خاطر آن کسی خطور کند که نزدیک به سه ساعت در یک پاگرد تاریک و دلسرد به انتظار پایان سعادتبار اضطراب های خویش بوده است؟ آقای گولیادکین بی‌درنگ به دنبال این نقل‌قول مناسب، به دلیلی نامعلوم مارتسیمیریس، وزیر متوفای ترک، و لوئیس زن مرزبان و دوست داشتنی که یک موقعی در یک کتابی مطلبی راجع به آنها خوانده بود، به خاطرش آمدند. بعد به خاطر آورد که یسوعیان[1] اصلی دارند مبنی‌بر اینکه همهٔ وسایل به شرط آنکه به هدف نائل شوند موجه‌اند. در حالی که از این واقعیت تاریخی اندکی جرأت به دست می‌آورد از خود پرسید که این یسوعیان چکاره‌اند. تک‌تک آنها کله‌خشک اند! او همه‌شان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. و اگر بوفه ــ که یکی از درهای آن به پلکان عقبی خانه و پاگردی که آقای گولیادکین در آنجا بود باز می‌شد ــ به مدت یک دقیقه خالی از آدمها می‌شد، چه یسوعی و چه غیریسوعی، او یکراست قدم‌رو می‌رفت. ــ از وسط سالن چایخوری، از وسط اطاقی که در آن

۱ــ یسوعیان یا ژزوئیت ها، فرقهٔ کوچکی از مسیحیان، معتقد به سه اصل تقوی، فقر و اطاعت نسبت به پاپ. ضمناً در واژه‌نامه های اروپائی مترادف ست با مطلق حیله گری و حقه‌بازی. ـم.

ورق‌بازی می‌کردند، توی اطاقی که در همان لحظه داشتند پولکا می‌رقصیدند قدم‌رو می‌رفت. او علی‌رغم همه چیز سراسر آن خانه را قدم‌رو طی می‌کرد... دقیقاً از کنارشان می‌لغزد. کسی متوجه نخواهد شد. یکباره فهمید که چه باید بکند.

خانم‌ها و آقایان، چنین است وضعی که قهرمان داستان خیلی واقعی خود را در آن پیدا کردیم. گرچه توضیح اینکه دقیقاً چه اتفاقی برای او افتاد مشکل است.

او توانسته بود خود را به پلکان و پاگرد برساند، به دلیلی که هرکس دیگر هم می‌توانست داشته باشد، و او متوجه نمی‌شد که چرا او نمی‌باید به آنجا بیاید اما بیشتر از این، جرأت نمی‌کرد — مطلب روشن بود. نه بدین‌سبب که نمی‌خواست بلکه بدین‌سبب که نخواست. زیرا به آرامی در آنجا ایستادن را ترجیح می‌داد. و بالاخره دقیقاً دو ساعت و نیم همان‌طور آنجا ماند. اما چرا نماند؟ ولل صبر کرد.

آقای گولیادکین اندیشید «اما این چه ربطی به ولل دارد؟ چرا او را وارد این ماجرا بکنیم؟ آمدیم... آمدیم و من الآن قدم‌رو رفتم تو؟»

آقای گولیادکین در حالی که گونهٔ کرخت خود را میان انگشتان کرخت می‌فشرد گفت «همهٔ آنچه که تو داری یک نقش کوچک و جزئی است! عجب آدم بدبخت و احمقی هستی!»

این ریشخندها صرفاً بر سبیل تصادف بودند و به قصد معینی نبودند. آقای گولیادکین آماده شد تا به زور برود تو و شروع کرده بود

به جلو رفتن. وقتش رسیده بود. بوفه خالی از میهمانان بود. از پنجره‌ای کوچک توانست این را ببیند. دو قدم، و جلو در بود و فی‌الحال آن را می‌گشود.

«بروم یا نروم؟ بروم؟... بله، خواهم رفت، چرا نباید بروم؟ انسان شجاع هرجا بخواهد می‌رود!» قهرمان ما در حالی که بدین‌سان به خود قوت قلب می‌داد ناگهان و به‌طرز کاملاً غیر منتظره‌ای عقب کشید و رفت پشت پرده.

او اندیشید «نه، فرض کنیم کسی بیاید تو؟ بفرمائید، عرض نکردم — حالا یک کسی آمده است. وقتی کسی آنجا نیست چرا بایستم و با حیرت نگاه کنم؟ راست توی سالن رفتن — اینست آنچه که من باید می‌کردم! اما وقتی خمیره‌ات خمیرهٔ آدمی مثل من باشد گفتن آن چه سودی دارد؟ در من میل پست و فرومایه‌ای وجود دارد! رک و راست خیلی ترس برم داشت. این‌طوری هستم دیگر! همیشه خراب می‌کنم — حالا مسئله‌ای نیست که چی باشد. و مثل ابلهی گول اینجا دارم می‌پلکم! من می‌توانستم الآن در خانه باشم و فنجانی چای بنوشم... یک فنجان چای بسیار عالیست. اگر دیر بروم پتروشکا غرولند خواهد کرد. چرا به خانه نروم؟ می‌خواهم که همه‌شان بدرک واصل شوند! بیا، من می‌روم!»

آقای گولیادکین در حالی که بدین‌سان همهٔ مسائل را سر و سامان داد به سرعت جلو رفت، گوئی فنری درونش در رفته است. دوشلنگ، و در بوفه بود. کلاه و بالاپوشش را فوری درآورد و با شتاب در گوشه‌ای تپاند، نیمتنه‌اش را راست و ریس کرد و

موهایش را صاف کرد و به سوی سالن چایخوری پیش رفت. از آنجا نرم و سبک به اطاق بعدی چرخید، بی آنکه دیده شود میان ورق‌بازها که مجذوب هیجان بازیشان بودند لغزید، و پس از آن... در اینجا آقای گولیادکین در حالی که همهٔ آنچه را که در اطرافش می‌گذشت از یاد برده بود، ناگهان مانند یک حادثهٔ ناگهانی به سالن رقص رفت.

پنداری بر لج او هیچکس نمی‌رقصید. بانوان، دسته‌دسته، به زیبائی پرده‌های نقاشی، گردش می‌کردند. مردان در دسته‌هایی دور هم جمع شده بودند یا دور و بر حریفان دلربای رقص به سرعت این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. آقای گولیادکین متوجه هیچیک از این‌ها نبود. آنچه او می‌دید کلارا اولسوفیه‌ونا بود که آندری فیلیپوویچ، ولادیمیر سمیونوویچ، دو یا سه صاحب‌منصب و نیز دو یا سه جوان بسیار جذاب دیگر که با یک نگاه می‌شد نظر داد که موضوع و تجسم امیدهای بزرگی بودند، در کنارش ایستاده بودند. او دو سه تا آدم دیگر هم دید. یا تقریباً ندید. دیگر از حضور هیچ کس آگاه نشد. با همان فنری که او را توی مجلس رقصی که به آن دعوت نشده بود جهانده بود، پیوسته به جلو رانده می‌شد. خورد به مستشار و پایش را سخت لگد کرد؛ روی لباس بانوی پیر و محترمی پا گذاشت و اندکی آن را جر داد؛ به مردی که سینی به دست داشت تنه زد؛ با آرنج به پهلوی دیگری زد، اما هنوز به جلو می‌رفت، بی‌آنکه متوجه اینهمه بشود، یا صحیح‌تر بگوییم، در حالی که متوجه اینهمه می‌شد. اما به هیچ کس نگاه نمی‌کرد، تا اینکه ناگاه خود را چهره به

چهرهٔ کلارا اولسوفیه‌ونا دید. در این لحظه هیچ شکی وجود نداشت که با بیشترین لذت زندگیش و بدون آنهمه بلاهت به کف سالن در می‌غلطید. اما کاری که شروع می‌شود نمی‌تواند ناتمام بماند- غیرممکن است. چه چیز انجام پذیرفته بود؟

آقای گولیادکین اندیشید «اگر در وهلهٔ اول موفق نشدی، کوتاه نیا. اگر موفق شدی، دلیر شو.» او البته اهل حیله‌گری نبود — در خضوع و خشوع هم مهارت نداشت... حالا هم پیش آمد شده بود. به علاوهٔ چیزی که یسوعیان به طریقی گرفتار آن شده بودند... اما آقای گولیادکین حوصلهٔ آنها را نداشت! ناگهان، انگار که با تکان یک دست، همه سر و صداها، حرکات، گفتگوها و خنده‌ها فروکش کرد و اندک اندک دورش ازدحام شد. به نظر می‌رسید که می‌شنود، اما متوجه چیزی نمی‌شود. او نمی‌توانست به آنها نگاه کند... همان‌طور آنجا ایستاده بود و نگاهش را به کف سالن دوخته بود، اما پیش خود عهد می‌کرد و قول شرف می‌داد که همان شب با گلوله‌ای مغز خود را متلاشی کند.

پس از آن آقای گولیادکین اندیشید «آغاز می‌شود!»، و ناگهان، در حالی که خودش هم بی‌نهایت حیرت کرده بود شروع کرد به صحبت.

آقای گولیادکین صحبتش را با خوشامدگوئی و آرزوهای زیبنده و نیکو آغاز کرد. قبلی را خوب ادا کرد اما در بعدی دچار لکنت شد. احساس کرد اگر یک‌بار دچار لغزش شود همه‌چیز نابود خواهد شد. و همین‌طور هم شد. درحالی که دچار لغزش می‌شد گیرکرد.

درحالی که گیر کرده بود سرخ شد. درحالی که سرخ شده بود گیج شد. درحالی که گیج شده بود نگاهش را از کف سالن برگرفت و به اطراف خود نگریست — و از ترس یخ کرد. همهٔ میهمانان ساکت و منتظر دور او ایستاده بودند. کمی آن‌طرف‌تر کسی شروع کرد به پچ‌پچ. نزدیک‌تر، دم دستش، صدای قاه‌قاه خنده‌ای ناگهانی بلند شد. آقای گولیادکین درحالی که به طرز حقارت‌آمیزی دستپاچه شده بود به آندری فیلیپوویچ نگاهی انداخت. آندری فیلیپوویچ نگاهش را با چنان نگاهی پاسخ داد که اگر قبلاً قهرمان ما کاملاً درهم خرد نشده بود، او را کاملاً درهم خرد می‌کرد.

آقای گولیادکین مثل مرده‌ای بر سر پا، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت «این بیشتر به زندگی خصوصی و مسائل شخصی من مربوط است، آندری فیلیپوویچ، مسئلهٔ اداری نیست.»

آندری فیلیپوویچ با خشمی غیرقابل توصیف در چهره، پچ‌پچ‌آمیز گفت «باید شرم کنید آقا!» و بازوی کلارا اولسوفیه‌ونا را گرفت و به آقای گولیادکین پشت کرد و دور شد.

آقای گولیادکین نیز پچ‌پچ‌آمیز پاسخ داد «کاری نکرده‌ام که از آن شرمنده باشم، آندری فیلیپوویچ» و درحالی که مضطرب بود و با ناخشنودی به دوروبر خود می‌نگریست، کوشش کرد در میان آن جمعیت حیران محیط آشنای خود و محفلی درخور بیابد.

آقای گولیادکین زمزمه کرد «هیچ کاری، هیچ کاری نکرده‌ام آقایان واضح است که برای هرکسی ممکن بود این پیشامد بشود.» و جای خود را اندکی تغییر داد و کوشش کرد خود را از حلقهٔ جمعیت

رها سازد. جمعیت برای او راه باز کرد و قهرمان ما به دشواری از میان دو ردیف تماشاگران حیرت‌زده و کنجکاو گذشت. سرنوشت او را به دام انداخته بود ــ می‌توانست این را حس کند. اگر می‌توانست در آن لحظه بدون آبروریزی به جای اول خود در پاگرد برگردد بدون تردید حاضر بود برای آن مبلغ کلانی پول بپردازد. چون به هرحال چنین چیزی کاملاً غیرممکن بود، او سعی کرد به کنجی بخزد و در آنجا فقط بایستد، متواضع، مؤدب، و مستقل، بدون ایجاد مزاحمت برای کسی، بدون جلب توجهی خاص، اما در عین حال مورد مرحمت میزبان و میهمانان قرار بگیرد. اما آقای گولیادکین احساس کرد که انگار زمین زیر پایش خالی می‌شود ــ احساس می‌کرد که انگار نوسان می‌کند و دارد می‌افتد. بالاخره به کنجی رسید، و مثل ناظری بی‌تفاوت که بیرون از خانه باشد در آنجا ایستاد، دو دست را بر پشتی دو صندلی قرار داد تا بر تملک کامل بر آنها تأکید ورزد و سعی کرد تا آنجا که ممکن است به آن عده از میهمانان اولسوفی ایوانوویچ که گروه گروه دور او ایستاده بودند نگاهی خودنما بیفکند. کسی که‌از همه نزدیک‌تر به او ایستاده بود یک افسر بود، مردی با هیکلی بلند و زیبا که گولیادکین در کنار او احساس می‌کرد که چیزیست بی‌اعتبار.

آقای گولیادکین در حالی که استدعاآمیز به ستوان نگاه می‌کرد نفس‌زنان گفت «هردو این صندلی‌ها گرفته شده‌اند، ستوان. یکیش برای کلارا اولسوفیه‌ونا است و دیگری برای شاهزاده چفچخانووا که دارد می‌رقصد. ستوان تبسمی خشک کرد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید

روی برگرداند و دور شد. قهرمان ما در حالی که از پذیرفته نشدن در آن وهله رنج می‌برد، آماده شد تا جایی دیگر بخت خود را بیازماید، و یک‌راست به سراغ یک مستشار که ظاهری پردبدبه داشت و صلیب‌نشان با اهیمتی بر گردن آویخته بود رفت و او را مخاطب قرار داد. اما مستشار با نگاه خیره‌ای که همچون ریزش ناگهان بشکه‌ای آب یخ بود او را ورانداز کرد. آقای گولیادکین ساکت شد. او تصمیم گرفت بهتر اینکه سر گفتگو را باز نکند، اما آرامشش را حفظ کند و نشان دهد که سرحال است، و اینکه او نیز مثل هرکس دیگریست، و وضعیت او، تا آنجا که می‌توانست بفهمد، در همهٔ وقایع وضعی است درخور. بدین قصد، چشم‌هایش را به سر آستین‌های نیمتنه‌اش دوخت، بعد چشم‌ها را از سرآستین‌ها برگرفت و آنها را به آقایی که ظاهری به‌نهایت محترم‌داشت دوخت.

آقای گولیادکین اندیشید «این آقا کلاه‌گیس به سر دارد. اگر کلاه‌گیسش برداشته شود، کله‌اش عین توپ بیلیارد خواهد بود.»

آقای گولیادکین پس از این کشف مهم به یاد امیران عرب افتاد که عمامهٔ سبزی بر سر می‌نهادند تا خویشی خود را با پیامبر اسلام نشان دهند. عمامه‌ها را برمی‌داشتید جز کله‌های لخت و بیموچیز دیگری وجود نداشتند. آقای گولیادکین محتملاً با پیوستگی خاصی از تصورات به یاد سرپائی‌های ترکی افتاد، که از آن هم یکباره پوتین‌های آندری فیلیپوویچ را به خاطر آورد که بیشتر شبیه سرپائی بودند تا پوتین. مسلماً او تا حدودی به وضعیت او آشنا بود.

در ذهن آقای گولیادکین ناگهان جرقه زد «آن چلچراغ که آن

بالاست، تصورش را بکن که از قیدها و قلابهایش کنده شود و روی جمعیت بیفتد— من به سرعت می‌دوم و کلارا اولسوفیه‌ونا را نجات می‌دهم. وقتی که او را نجات دادم می‌گویم: ناراحت نشوید بانوی جوان، چیزی نیست. من نجات دهندهٔ شما هستم. بعد...» در اینجا آقای گولیادکین از گوشهٔ چشم نگاهی انداخت تا ببیند کلارا اولسوفیه‌ونا کجاست، اما گراسیمیچ، آبدارچی پیر اولسوفی ایوانوویچ را دید که داشت مستقیم به جانب او می‌آمد و بر چهره‌اش نگرانی پرهیبت و رسمی نقش بسته بود. احساسی بیان‌ناپذیر و در عین حال بسیار ناخوشایند آقای گولیادکین را به رعشه انداخت و چهره‌اش را پرچین کرد. ماشین‌وار به دور و برخود نگاه کرد. او خیال داشت به آرامی خود را به جای امنی کنار کشد، و در زمینهٔ مجلس درآمیزد، یعنی، چنان عمل کند که انگار هیچ چیز، هر چه که می‌خواهد باشد، برای او مهم نیست و اصلاً موجب دلواپسی او نمی‌گردد. پیش از اینکه به تصمیمی برسد، گراسیمیچ سر رسید و در برابر او ایستاد.

قهرمان ما با تبسمی خفیف گفت «آن شمع را در چلچراغ می‌بینید گراسیمیچ؟ یک دقیقه دیگر خواهد افتاد. فوراً بروید و بگویید کسی بیاید آن را درست کند. من مطمئنم که خواهد افتاد...»

«شمع آقا؟ آه نه آقا، شمع درست است. اما شخصی هست که خواهش کرده است به نزدش بروید آقا.»

«چه کسی خواسته است به نزدش بروم گراسیمیچ؟»

«دقیقاً نمی‌دانم چه کسی است آقا. کسی است که پیغامی دارد. او گفت (آیا یاکف پتروویچ اینجاست؟) او گفت (پس او را صدا کنید، امری بسیار حیاتی و اضطراری در پیش است...)»

«نه، گراسیمیچ، شما اشتباه می‌کنید، کاملاً اشتباه می‌کنید.»

«مشکل اشتباه کنم آقا.»

«(مشکلی) وجود ندارد! هیچ کس نیست که بخواهد من به نزدش بروم، اصلاً خواهشی در میان نیست. و من اینجا کاملاً راحت هستم — یعنی، جایی هستم که به آن تعلق دارم.»

آقای گولیادکین مکثی کرد تا نفس تازه کند، و به دوروبر خود نگاه کرد. همان‌طوربود که خیال می‌کرد! همهٔ موجودات زنده‌ای که در سالن بودند نگاه می‌کردند، گوش می‌دادند و با وقار انتظار می‌کشیدند. مردها تنگ‌تر ازدحام کردند، همه سراپا گوش. آن‌سوتر، بانوان پچ‌پچهای هشدار دهنده با یکدیگر ردوبدل می‌کردند. شخص میزبان چندان دور از آقای گولیادکین نایستاده بود، و گرچه نشانه‌ای از علاقهٔ صریح و بی‌درنگ نسبت به قضیه از خود نشان نداد، در قضایای بعدی او نیز شرکت کرد —زیرا کل ماجرا با ظرافت پیش می‌رفت— آقای گولیادکین احساس کرد که لحظهٔ تصمیم فرا رسیده است. او با وضوح پیش خود تجسم می‌کرد که فرصت ضربت جسورانه بر دشمنانش و تحقیر آنان دم‌دست اوست. او به هیجان آمده بود. الهامی ناگهانی درخود احساس کرد. با صدایی موج‌دار اما وقارآمیز شروع کرد به صحبت با گراسیمیچ که در حال انتظار بود.

«نه، دوست من، کسی نیست که از من خواهش کند به نزدش بروم. شما اشتباه کرده‌اید. از این بیشتر هم می‌خواهم بگویم —در همین بعدازظهر شما در فهماندن قضیه به من دچار اشتباه شدید— گوش کن، در واقع در جسارتتان به فهماندن قضیه به من اشتباه کردید،» (آقای گولیادکین صدایش را بالا برد) «این اولسوفی ایوانوویچ که تا آنجا که به یاد می‌آورم ولینعمت من بوده است و به یک معنی برای من پدر بوده است، مرا از ورود به خانه‌اش ممنوع کرد آن هم در موقعی که قلب پدرانهٔ او سرشار از شادی سرفرازی خانوادگی بوده است.» (آقای گولیادکین از خودش بسیار راضی شد، اما هنگامی که دور و اطراف خود را پایید، عمیقاً تکان خورد. اشک در چشم‌هایش جوشید.) قهرمان ما نتیجه‌گیری کرد «تکرار می‌کنم، دوست من، شما دچار اشتباه شدید —اشتباهی ظالمانه و غیرقابل پوزش.»

لحظه پیروزی بود. آقای گولیادکین احساس کرد بر شنوندگان دقیقاً تأثیر مناسب را به جای گذارده است، ایستاد و چشم‌هایش را با فروتنی به جانب دیگر چرخاند و در انتظار آغوش اولسوفی ایوانوویچ ماند. علائم آشکاری از هیجان و حیرت میان میهمانان دیده میشد. حتی گراسیمیچ مهیب و تزلزل‌ناپذیر هم در ادای «مشکل، آقا...» به لکنت افتاد. بعد، ناگهان و ظاهراً بدون هیچ دلیلی، ارکستر بی‌رحم شروع به نواختن پولکا کرد. همه‌چیز از دست رفت، بدست باد سپرده شد. آقای گولیادکین به لرزه افتاد. گراسیمیچ یک قدم به عقب برداشت. تمام سالن رقص همچون دریا

به جنب وجوش افتادو ولادیمیر سمیونوویچ به عنوان اولین زوج رقص بازوی کلارا اولسوفیه‌ونا را گرفت و همراه خود به وسط سالن کشید. به دنبال آنها ستوان پرشکوه و شاهزاده چپفچخانووا به عنوان دومین زوج رقص به وسط آمدند. جمعیت نظاره‌گر در حالی که از حس کنجکاوی و نشاط لبریز بودند هجوم بردند تا رقاصان را دزدانه نگاه کنند ــ پولکا رقص خوش‌نمای جدیدی بود که مد روز شده بود. آقای گولیادکین موقتاً به فراموشی سپرده شد. اما ناگهان آشوب و اضطرابی بر پا شد. موسیقی متوقف شد... حادثه‌ای غریب رخ داده بود.

کلارا اولسوفیه‌ونا فرسوده از رقص و تقریباً از نفس افتاده، در حالی که گونه‌هایش برافروخته بودند و سینه‌اش برمی‌آمد و فرومی‌رفت، از پای افتاده خود را در صندلی راحتی غرقه ساخت. همگی با بانوی فریبنده همدردی کردند. همه برای سلام دادن و تشکر از وی به پاس شادی و نشاطی که بدانها ارزانی داشته بود بر همدیگر پیشی می‌گرفتند، که ناگهان ــ آقای گولیادکین در آنجا بود. رنگش پریده و بینهایت ناراحت بود، او نیز در حالتی از خستگی بود، چون به دشواری قدم برمی‌داشت. به دلیلی تبسم بر لب داشت و دستش را به نشانهٔ دعوت دراز کرده بود. کلارا اولسوفیه‌ونا همچنانکه از شدت سرگشتگی و تحیر از پس کشیدن به موقع دستش کوتاهی می‌کرد، ماشین‌وار به دعوت آقای گولیادکین از جا برخاست. آقای گولیادکین یک قدم لرزان به جلو برداشت، بعد قدم دوم. او یک پایش را بلند کرد، یک جوری تعظیم کرد، به نوعی لگد پراند و

سکندری خورد. او نیز می‌خواست با کلارا اولسوفیه‌ونا برقصد.

کلارا اولسویه‌ونا جیغ کشید. همگان یورش بردند تا دست او را از دست آقای گولیادکین جدا کنند، و در یک لحظه قهرمان ما به وسیلهٔ جمعیت تقریباً ده متری به دور رانده شد. گروهی دور او جمع شدند. از دو بانوی پیر که آقای گولیادکین به هنگام عقب‌نشینی تقریباً به روی آنها غلطیده بود فریادهای جیغ و داد برخاست. اغتشاش هراس‌آور شده بود. هرکسی فریاد می‌کشید، بحث می‌کرد و از آدمی که در کنارش بود سؤال می‌کرد. ارکستر خاموش مانده بود. آقای گولیادکین همان‌طور که توی حلقهٔ کوچک حاضرین چرخ می‌زد و تبسم خفیفی برلب داشت، ماشین‌وار چیزهایی را زیرلب من‌من می‌کرد: چرا او نباید برقصد؟ پولکا، تا آنجا که او می‌توانست بفهمد، رقصی بی نهایت نوظهور و جالب است، برای لذت و شادی بانوان درست شده است... اما اگر اوضاع چنین باشد که پیش آمد، او حاضر بود تسلیم شود.

اما تسلیم و تن دادن آقای گولیادکین، به نظر می‌رسید، تمنا نشده بود. دستی بر بازوی او قرار گرفت، دستی دیگر به آرامی بر پشت او فرود آمد، و احساس کرد که باتوجه و مراقبت خاصی در مسیر معینی رانده می‌شود.

او بالاخره مطلع شد که یک راست به جانب در برده می‌شود. اندیشید که چیزی بگوید... اما نه. او نمی‌خواست دیگر چیزی بگوید. با خنده سر و ته مطلب را هم آورد. احساس کرد دارد توی بالاپوش خودش قرار می‌گیرد و کلاهش تا روی ابروهایش بر سرش

تپانده می‌شود. ملتفت سرما و تاریکی پاگرد و پلکان شد. بالاخره لغزید و به نظرش آمد که درون ورطه‌ای سقوط می‌کند. سعی کرد فریاد بکشد، اما ناگهان خود را دز حیاط خانه یافت. سوز سرما براو وزید. ایستاد. درست در همین لحظه صدای ارکستر که مجدداً شروع به نواختن کرده بود به گوشش رسید. همه‌چیز به یادش آمد. ناگهان نیرو به تنش بازگشت. در همان نقطه میخکوب شده بود، اما اکنون خود را از آن نقطه می‌کند. به جلوروی خود هجوم برد و از حیاط به فضای باز قدم گذاشت، به آزادی و هرجا که پاهایش می‌توانستند او را ببرند.

۵

تمام برج های سن پطرزبورگ که عادتاً ساعت را اعلام می‌کردند زنگ نیمه‌شب را به صدا درآوردند که آقای گولیادکین دیوانه‌آسا به روی سنگفرش های فونتانکا در نزدیکی پل ایزمامی‌لوفسکی هجوم برد، در حالی که از دشمنان و زجرها، رگبار تحقیر، جیغهای هراس افکن بانوان پیر، هق‌هق و آخ وواخ بانوان دیگر و نگاههای جنایت‌بار آندری فیلیپوویچ امان می‌جست. جانی در او نمانده بود، به معنی وسیع کلمه تمام کرده بود، و اگر در این لحظه هنوز می‌توانست برود فقط بواسطهٔ معجزه‌ای غیرقابل وصف بود.

شب هراس انگیزی بود، یک شب واقعاً نوامبری، نمور، مه‌آلود، بارانی و برفی، شبی آبستن از ابرها، تب و لرزها، آماسهای چرکین، پیله ها، و تبها، به هر صورت و مقداری که قابل تصور بود — مختصر، شبی که همهٔ تحفه های نوامبر سن پطرزبورگ را بذل و بخشش می‌کرد. باد در سراسر خیابانها شیون می‌کشید، بر آبهای تیرهٔ فونتانکا

می‌کوبید که تا حلقه‌های مهار کرجیها بر دیواره موج شکن بالا آمده بود، و به شدت فانوسهای کم‌نور سراسر سنگفرش ساحلی را تکان‌تکان می‌داد. جیرجیر نازک و گوشخراش آنها بازمی‌گشت و کنسرت خاموش نشدنی آواهای مخالف را بر پا می‌کرد که برای هر یک از اهالی سن‌پطرزبورگ مأنوس و آشنا بود. هم باران می‌بارید و هم برف. شمد باران با باد می‌درید و در جهتی افقی می‌پاشید، انگار که از لولهٔ مرد آتش نشان و بر چهرهٔ گولیادکین ناشاد می‌کوبید و می‌خلید، همچون سوزنهای بی‌شمار. در سکوت شب که از تلق‌تلوق کالسکه، شیون باد و جیرجیر فانوسها می‌شکست، آوای ریزش و قلقل آب از بام، هشتی، آب رو شیروانی و کتیبهٔ هر خانه‌ای شنیده می‌شد و بر سنگفرش پیاده‌رو جاری می‌شد. نه هیچ ذیروحی در چنین ساعتی و هوائی در جایی دیده می‌شد و نمی‌شد تصور کرد که دیده شود. و بدین‌ترتیب آقای گولیادکین تنها با نومیدی خویش، در طول رودخانه فونتانکا به سنگینی پیش می‌رفت، در حالی که قدمهای کوتاه معمول خود را برمی‌داشت شتاب داشت که هرچه زودتر به خیابان شستی‌لاوچنایای خودش، طبقه چهارمش و خانهٔ خودش برسد.

برف، باران و همهٔ محنت‌های بی‌نام و نشان شب بارانی و توفانی ماه نوامبر سن‌پطرزبورگ ناگهان و هماهنگ بر آقای گولیادکین هجوم آوردند و کمرش را خم کردند— همچنانکه قبلاً از شوربختیهای بسیار درهم شکسته بود— وبه‌او نه مجال دادند و نه مهلت؛ چشمهایش را از دیدن باز داشتند، از همهٔ جوانب در او رخنه

کردند، استخوانهایش را به لرزه انداختند و از مسیرش خارجش ساختند. حواسش را پرت کردند، و گرچه اینهمه یکباره بر او فرود آمده بودند، انگار که با یک توافق سریع با دشمنانش، روزو شبی را بر سرش آوردند که به این زودیها فراموش نمی‌توانست کرد. با این وجود آقای گولیادکین که از حوادثی که چند دقیقهٔ پیش در خانهٔ برندی‌یف، مستشار دیوانی، برای او پیش آمده بود بسیار پریشان و آشفته بود، تقریباً از این گواه غائی سرنوشت زجرآور بی‌خبر ماند. هر ناظر بی‌طرف و بی‌غرضی که در این لحظه صرفاً نگاهی بر آقای گولیادکین می‌افکند و گامهای آشفته او را می‌دید بی‌درنگ از شوربختیهای او مالامال از احساس دلهره‌ای مهیب می‌شد و مطمئناً با خود می‌گفت که او منظر مردی را دارد که آرزو می‌کند از خویشتن پنهان شود و بگریزد. و دقیقاً همان‌طور بود. ما به آن خواهیم افزود که: آقای گولیادکین در آن لحظه نه فقط می‌خواست از خویشتن بگریزد، بلکه می‌خواست خود را کاملاً نابود کند، می‌خواست غبار شود و به هوا رود. از پیرامون خویش بی‌خبر بود و به نظر می‌آمد که از دل آزاریهای آن شب نفرت‌انگیز — پیاده‌روی طولانی، باد و باران — دیگر این پیرامون، وجود ندارد. گالش پوتین پای راست آقای گولیادکین جایی در برفاب و برف پیاده‌رو ساحلی فونتانکا جا مانده بود. آقای گولیادکین خیال نداشت برگردد و آن را بردارد چون اصلاً از جا ماندن آن مطلع نشده بود. سرگشتگی و حیرت او چنان عظیم بود که بدون توجه به پیرامون خود هر چند لحظه یک بار توقف کوتاهی می‌کرد، وسط پیاده‌رو بی‌حرکت برجا می‌ایستاد و کاملاً در

مهابت زوال خویش غرقه می‌شد. در این لحظات از این زندگی جدا می‌شد و هستی اش کاستی می‌گرفت. بعد ناگهان مانند دیوانگان دور می‌شد و دوان‌دوان بی آنکه به عقب سر نگاه کند پیش می‌رفت، انگار که تعقیبش کنند از فاجعه‌ای هراس انگیزتر می‌گریخت. حالت او در واقع حالتی بسیار ناگوار بود. بالاخره توانش فرسود. آقای گولیادکین توقف کرد و به نرده‌های پیاده‌رو ساحلی تکیه داد، مثل آدمی که ناگهان دچار خون‌دماغ شده باشد، به آب تیرهٔ و گل‌آلود فونتانکا چشم دوخت. چه مدت را بدین‌سان به زل‌زدن گذراند، گفتنش غیرممکن است. همهٔ آنچه که می‌توان گفت این است که آقای گولیادکین در آن هنگام به چنان عمقی از نومیدی رسیده بود، آن‌چنان دلزده، به ستوه آمده و افسرده‌خاطر بود که همه‌چیز را به فراموشی سپرده بود ــ پل ایزمامی لوفسکی را، خیابان شستی‌لاووچنایا را، و وضعیتی را که اکنون در آن بود. چه اهمیتی داشت؟ پروایش نبود. آب از سر گذشته و فرجام یافته. امضاء، مهر و تحویل شده. نگرانی برای چه؟... ناگهان سراپا به رعشه افتاد و از روی غریزه یکبری دو قدم جست زد. اضطرابی ناگفتنی وجودش را فرا گرفت، پیرامون خود را با نگاه کاوید. اما کسی در آنجا نبود. هیچ‌چیز غیرعادی روی نداده بود، و هنوز... و هنوز خیال می‌کرد کسی درست در کنار او ایستاده بوده، و آرنجهایش نیز به نرده‌ها بوده، و عجیب اینکه حتی با او صحبت کرده است ــ تند تند، نامنظم و جمعاً نه چندان مفهوم، اما چیزی دربارهٔ علاقه و بستگی صمیمانه نسبت به او گفته بود.

آقای گولیادکین گفت «به خواب دیدم؟» و مجدداً با نگاه پیرامون خود را کاوید. و حرفش را چنین تمام کرد «اما من کجا هستم؟ پوف!» سرش را تکان‌تکان داد. با اضطراب و هراس به درون تاریکی افسرده و مرطوب زل زد. چشمهای کم‌سوی خود را کاملاً به‌هم کشید و کوشید تاریکی خیس خورده‌ای که برابرش گسترده بود با نگاه بشکافد. اما چیز تازه‌ای در آن نبود. هیچ چیز خاصی به چشمهای آقای گولیادکین نرسید. همه‌چیز آن‌طور که می‌باید بود — برف سخت‌تر و سنگین‌تر می‌بارید، هیچ چیزی در فاصلهٔ بیست قدمی مشاهده نمی‌شد، فانوسها حتی تیزتر از پیش جیرجیر می‌کردند، باد به آواز سوگوار خود آهنگی رقت‌انگیزتر و شِکوِه‌آلودتر داده بود، همچون گدایی سمج در طلب سکه‌ای از برای قوت لایموت.

آقای گولیادکین با خود اندیشید «مرا چه می‌شود؟» و دوباره راه خود را در پیش گرفت در حالی‌که گه‌گاه پیرامون خود را می‌نگریست. حس کرد احساس تازه و غریبی بر او غلبه می‌کند — آمیزه‌ای از هراس و تشویش... رعشه‌ای تب‌آلود بر رگ‌وپی‌اش دوید. لحظهٔ هراس‌انگیز و تحمل‌ناپذیری بود.

برای اینکه خود را تسکین دهد گفت «خب، مسأله‌ای نیست. شاید چیزی نباشد، ننگی بر عزت کسی نیست. شاید چنین باید باشد.» بی‌آنکه بفهمد چه می‌گوید ادامه داد «شاید به موقع خود همهٔ اینها به صلاح و خیر آدم از آب درآید. گلایه‌ای نیست، هرکس خود را به ثبوت خواهد رساند.»

آقای گولیادکین همچنانکه از این دست سخن می‌گفت و خیالش را با کلمات می‌آسود خود را اندکی تکاند و برف ضخیمی که بر روی کلاه، یقه، بالاپوش، شالگردن و پوتین‌هایش اندوده بود پائین ریخت. اما او هنوز قادر نبود بجنبد و خود را از شر آن احساس سربسته و غریب پریشانی خلاص کند. جایی در دوردست یک توپ شلیک شد.

قهرمان ما اندیشید «هوا عالیست، گوش کن! به خاطر سیل نیست؟ می‌بینی که آب خیلی بالا آمده است.»

آقای گولیادکین داشت این جملات را می‌گفت یا می‌اندیشید که دید شخصی به جانب او می‌آید— کسی که احتمالاً مثل او به خاطر قضیه‌ای معطل مانده بود. امری بدون علت، و تصادفی به نظر می‌رسید اما آقای گولیادکین به دلیلی ناشناخته دچار آشوب شد، حتی هول کرد، و اطمینان به خود را از دست داد. نه از اینکه بترسد که طرف شخص ناخوشایندی باشد، بلکه...

از ذهن آقای گولیادکین گذشت که «چه کسی می‌داند که این آدم دیر آمده کی می‌تواند باشد؟ شاید او هم مثل دیگران است... شاید او بخش مهمی از آن واقعه باشد، و صرفاً به خاطر حفظ سلامتی و هواخوردن بیرون نیامده باشد؛ بلکه به قصد خاص برخورد با من و تحریک کردن من اینجا آمده باشد.»

اما آقای گولیادکین ممکن است دقیقاً چنین نیندیشیده باشد؛ ممکن است به طور آنی چیزی نامطبوع احساس کرده باشد که از نظر مفهوم در همان حدود بود. با این وجود، وقتی برای خیالات و

احساسها نبود. مرد دو قدم از او فاصله داشت. آقای گولیادکین همان‌طور که عادتش بود فرصت را از دست نداد و عبارات بسیار خاصی را پیش خود اندیشید که به روشنی توضیح می‌داد که او، گولیادکین، راه و روش خاص خودش را دارد و حالش سرجاست، و اینکه راه به حد کافی عریض است و هرکس می‌تواند از آن بگذرد، و دیگر اینکه او، گولیادکین، مزاحمتی برای کسی ایجاد نکرده است. ناگهان مثل صاعقه‌زده‌ها خشک و بی‌جان در جای خود ایستاد و همچون بادنمایی در باد پیرامون خود چرخیدن گرفت تا با چشمهای خیره‌اش به دنبال مردی که از کنارش گذشته بود و به سرعت در ریزش و چرخش برف ناپدید شده بود، نگاه کند. او نیز شتاب داشت. او از نوک سر تا نوک پا دقیقاً مثل آقای گولیادکین پوشیده و پیچیده بود و با گامهای گریزانی که تقریباً به دویدن می‌ماند و با همان قدم برداشتنهای کوتاه و سریع در طول فونتانکا راه می‌سپرد.

آقای گولیادکین پچ‌پچ کرد «این دیگر چیست؟» — تبسمی دیرباور بر چهره داشت، اما تمام بدنش می‌لرزید. رعشه‌ای از سرما بر تیرهٔ پشتش دوید. در این موقع مرد کاملاً ناپدید شده بود و صدای قدمهایش دیگر شنیده نمی‌شد. اما آقای گولیادکین همچنان ایستاده و به دنبال او زل زده بود. کم کم حواسش جا آمد.

با اضطراب اندیشید «این دیگر چیست؟ آیا دیوانه شده‌ام یا چیزی شبیه به دیوانگی؟»

برگشت و به راهش ادامه داد، با سرعت یکنواخت گام

برمی‌داشت و آخرین تلاشش را می‌کرد که فکر نکند: بدین منظور حتی چشم‌هایش را هم بست. ناگهان از ورای شیون باد و سر و صدای غوغای هوا بار دیگر صدای قدمها از خیلی نزدیک‌تر به گوشش رسید. به رعشه افتاد و چشمهایش را گشود. بیست قدم دورتر هیئت تیرهٔ مردی به سرعت نزدیک می‌شد. او با زور و فشار، و یورتمه‌ای چابک پیش می‌آمد و فاصلهٔ میان آنها به سرعت کاسته می‌شد. اکنون آقای گولیادکین می‌توانست همراه شب‌زدهٔ تازهٔ خود را به وضوح کامل ببیند. از هراس و شگفتی فریادی کشید. پاهایش در زیر تنه‌اش تاب برداشت. همان مرد بود که ده‌دقیقه پیش از کنارش گذشته بود! این و چیزی دیگر آنچنان آقای گولیادکین را مبهوت ساخت که سر جایش ایستاد، فریاد کشید، کوشید چیزی بگوید، بعد هجوم برد تا از غریبه پیش بیفتد، هوار کشید و تلاش کرد تا آنجا که ممکن است فوراً او را متوقف سازد. غریبه در دو قدمی آقای گولیادکین ایستاد. جایی که همهٔ هیکلش از نور فانوسی در آن نزدیکی کاملاً روشن شده بود. او برگشت، و به نظر حیران و ناشکیبا می‌آمد. منتظر ماند که آقای گولیادکین چه می‌خواهد بگوید.

قهرمان ما با صدایی لرزان گفت «معذرت می‌خواهم. شاید اشتباه کرده باشم.»

غریبه با حالت و حرکتی رنجیده برگشت و بی‌آنکه کلامی بگوید به سرعت دور شد، انگار شتاب داشت تا دو ثانیه‌ای را که بر سر آقای گولیادکین هدر داده بود جبران کند. اما طرف دوم سراپا

می‌لرزید. زانوانش خشک شده بود. غرش کنان بر حاشیهٔ بلند و سنگی پیاده‌رو نشست. واقعاً مایهٔ هراسش شد، زیرا فکر می‌کرد که غریبه برایش آشناست. این مطلب به خودی خود چیزی نبود. اما اینک مطمئن بود که او کسی بود که می‌شناختش. او را غالباً می‌دید. حتی همین نزدیکیها او را جایی دیده بود. اما کجا؟ دیروز بود؟ اما این واقعیت که او را غالباً می‌دید اهمیت عمده‌ای نداشت، چیز خاصی در او نبود، مطمئناً هیچ چیزی در او نبود که آدم را وادارد برای بار دوم به او نگاهی بیندازد. او دقیقاً مثل هر آدم دیگری بود. البته مردی آبرومند بود و شاید حتی نکات برجسته و کاملاً نیکی داشت. به طور خلاصه مردی بود که راه خودش را می‌رفت. آقای گولیادکین هیچگونه نفرت، عداوت یا حتی کوچک‌ترین احساس غیردوستانه‌ای نسبت به او نداشت ــ کاملاً عکس این به نظر می‌آمد. و هنوز ــ و مطلب مهم این بود ــ به هیچ وجه دلش نمی‌خواست اگر گنجی هم به او بدهند با او روبه‌رو شود، خصوصاً در اوضاع و احوالی نظیر حالای آقای گولیادکین. باید اضافه کنیم که آقای گولیادکین این مرد را کاملاً می‌شناخت. حتی نامش را می‌دانست. اما باز هم می‌گوئیم اگر گنجی به او می‌دادند به هیچ وجه نمی‌خواست نامش را بر زبان آورد، یا به خاطر آورد که در آنجا فلان ابن فلانی وجود دارد. نمی‌توانیم بگوئیم که پریشان فکری آقای گولیادکین چقدر طول کشید یا چقدر روی حاشیهٔ سنگی پیاده‌رو نشست. اما بالاخره یک طوری حواسش به جا آمد و روی پاشنهٔ پا جست زد و بی آنکه به پشت سر بنگرد به شدت هرچه

تمام‌تر دوید. ریه‌هایش انگار جر می‌خورد. دوبار سکندری رفت و نزدیک بود زمین بخورد، در یک بار آن گالش پوتین دیگرش جا ماند. بالاخره گام‌هایش را یواش کرد تا نفسی تازه کند. با نگاهی گذرا به پیرامونش معلوم شد بی آنکه خبردار شود سراسر مسیری را که معمولاً در طول فونتانکا می‌پیمود به دو طی کرده. از پل آنیچکف عبور کرد، و اکنون در زاویهٔ خیابان لیتی نایا، جایی در طول خیابان بزرگ نوسکی، بود. به خیابان لیتی نایا پیچید. در آن لحظه در وضعیت آدمی بود که بر لبهٔ پرتگاهی هراس‌انگیز ایستاده است، در حالی که زمین زیر پایش می‌لغزد... یک تکان —زمین حرکت می‌کند، آخرین لرزه— و همراه آن به قعر ورطه سقوط خواهد کرد... مرد نگون‌بخت نه توان دارد و نه نیروی اراده تا به عقب بجهد یا از ورطه‌ای که به جانب او دهن‌دره می‌کند چشم برگیرد... به‌سوی آن کشیده می‌شود، بالاخره جست می‌زند تا فرجام کار خود را شتاب دهد. آقای گولیادکین می‌دانست، احساس می‌کرد و کاملاً متقاعد شده بود که به زودی بلای تازه‌ای بر سرش خواهد آمد، و امر ناگوار تازه‌ای بر او ظاهر خواهد شد و مثلاً برخورد دیگری با غریبه خواهد کرد. عجیب آنکه او می‌خواست چنین چیزی رخ دهد. در حالی که آن را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست تنها خواستش این بود که کل قضایا تا آنجایی که ممکن است سریع‌تر روی دهد و دیگر اینکه بتواند بفهمد که او در کجا ایستاده است. فقط بگذار زودتر پیش آید! در این هنگام همچنان به‌پیش می‌دوید، گوئی نیرویی برونی او را به جلو می‌راند، زیرا حس می‌کرد که سراپا کرخت است و ضعف

دارد. قادر به فکر کردن نبود، اما ذهن او همچون خاربنی به هرچیزی چنگ می‌زد. سگ کوچولوی آواره و بیچاره‌ای که پشمهایش خیس بود و از سرما می‌لرزید، خودش را به آقای گولیادکین رساند و در حالی که گوشهایش فرو افتاده و دمش لای پاهایش بود در کنار او شروع کرد به یورتمه رفتن. لحظه به لحظه هراسان و هوشیار به آقای گولیادکین نگاهی می‌انداخت. خیالی فراموش شده، خاطرهٔ قضیه‌ای که در گذشتهٔ دوری رخ داده بود اینک به خاطرش آمده و مدام بر مغزش می‌کوبید، او را به تشویش می‌افکند و آرامشش را برهم می‌زد.

آقای گولیادکین غرغرکنان گفت «اوف! سلام کوچولوی نفرین شده!» بی‌آنکه بداند چه می‌گوید.

بالاخره غریبه‌اش را در کنج خیابان ایتالیانسکایا رؤیت کرد. اما اکنون به جای اینکه از روبه‌رو به سویش بیاید در مسیرش می‌رفت. چند قدمی جلوتر از گولیادکین بود و او نیز می‌دوید. آنها به خیابان شستی‌لاووچنایا پیچیدند. آقای گولیادکین نفسی تازه کرد. غریبه درست دم درخانه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد ایستاد. زنگ به صدا درآمد، و تقریباً همزمان با آن، زبانه آهنی قفل جیرجیرکنان عقب رفت. در کوچکی گشوده شد، غریبه دولا شد، لحظه‌ای چهره‌اش نمایان شد و بعد ناپدید گشت. آقای گولیادکین تقریباً همان لحظه جلودر رسید و مانند گلوله‌ای که شلیک بشود از در تو رفت بی‌آنکه غرولند دربان را به خود بگیرد، نفس‌زنان به جانب حیاط هجوم برد و برای لحظه‌ای چهرهٔ همسفر جالب خود را

پای پلکانی که بـه خانهٔ او منتهی می‌شد، رؤیت کرد. به دنبال او، خود را به پـلکان رسانـد. پلکان تاریک، نمور و آلوده بود. کوهی از آشغالهای مستأجرین در هر پاگردی تلنبار شده بود. هر بیگانه‌ای که پس از تاریکی قصد عـبور از ایـن پلکان را می‌کرد خود را در مـخاطرهٔ شکستـن پـا قرار می‌داد، و مـجبـور بود نـیم ساعـتی را بـر سر عـبور از آشغالها هدر دهد و به پلکان و دوست خود به خاطر مسکن گرفتن در چنین مکانی لعنت بفرستد. اما همسفر آقای گولیادکین، بی‌آنکه به مانعی بـرخـورد، در حالی که آگاهی کامـل خود را از مسیرش به نـمایش مـی‌گـذاشـت تـنـد و سـبک از پـلـه‌هـا بـالا مـی‌رفـت. آقای گـولیادکـین تقـریباً به او رسـید. چـنـدبار لبهٔ کـت غریبـه بینی او را سـائید. ناگهان قـلـبش فرو ریخت. مرد مرمـوز در مقابل در آپارتمان آقای گولیادکـین ایستاد و به آن تقه زد. پتروشکا انگار که منتظر تقه در بـاشد بی‌درنگ جـواب داد (در اوقـات دیگر آقای گـولـیادکین از این حاضرجوابی به تعجب می‌افتاد.) و با شمعی، پیش‌پای غریبه را روشن کرد و او را به درون برد. قهرمـان ما به حالت نیمـه‌جنون وارد خانه شد، بی‌آنکه کـلاه یا بالاپوشش را درآورد به سرعت به ته راهرو کوتاه دوید. در آستانهٔ اطـاقش مثل صاعقه‌زده‌ها بـرجا خشک شد. بدترین هراسـهای او تحقق یافتند... هرآنچه که پیش‌بینی می‌کرد و از آن هراس به دل داشت واقع شد. در حالـی که روی تختخواب او نشسته بود و کلاه و کت به تن داشت و در حالی که تبسمی ضعیف برلب داشت و چشـم‌هایش چیـن برداشته بـودند دوستـانه سری به او تـکان داد. غریبه بود. آقـای گـولیادکین می‌خـواست جیغ بکشد اما

نتوانست. می‌خواست اعتراضی بکند اما توانش را نداشت. موهایش سیخ شد، و در حالی که از دلهره بی‌حس شده بود جابه‌جا درهم فروریخت. و تعجبی هم نداشت. او کاملاً دوست شبانهٔ خود را به‌جا آورده بود. او هیچ کسی نبود جز خودش — آقای گولیادکین... یک آقای گولیادکین دیگر، اما دقیقاً همچون او... خلاصه، همزاد او بود...

٦

صبح روز بعد دقیقاً سرساعت هشت آقای گولیادکین بیدار شد و در بستر دراز کشید. بی‌درنگ دلهرهٔ همه وقایع خارق‌العادهٔ روز پیش و مخاطرات تقریباً غیرممکن سراسر آن شب عجیب و باور نکردنی را کاملاً به خاطر آورد و با چشم خیال دید. چنان کینه‌توزی درنده‌خو و شیطان‌صفتانه، خصوصاً آن چنانکه در آخرین لحظات مجلس بروز کرد، زهرهٔ آقای گولیادکین را ترکانده بود. اما در عین حال همه این وقایع آن چنان منحصر به‌فرد، غیرقابل فهم و بی‌معنی بودند و به نظر حتی آن قدر غیرممکن می‌آمدند که انسان به دشواری می‌توانست آن را باور کند. آقای گولیادکین آمادگی بسیار داشت که تمام قضایا را تنها پنداری هذیانی، آشفتگی زودگذر تخیل یا کدورت ذهنی تصور کند، و خوشبختانه از تجربه تلخ زندگی نیاموخته بود که گاهی اوقات انسان تا چه مسافتی می‌تواند توسط کینه‌توزی به جلو رانده شود، و جاه و غرور کین‌جویانهٔ دشمن گاهی می‌تواند تا چه

نهایتی از خشم پیش براند. واقعیت پیاده‌روی شب قبل و تا حدودی آنچه که در این پیاده‌روی رخ داد بیش از پیش با اعضای فرسوده، سرمنگ، پشت کوفته شده و سرفه سینه‌خراش او ثابت و تائید می‌شد. و بالاخره او مدتها بود که می‌دانست دارند خیالی برای او در سر می‌پزند، و اینکه شخص دیگری هم در این قضیه با آنها همدست است. اما مگر چه می‌شود؟ آقای گولیادکین با یک بررسی حساب شده تصمیم گرفت آرامش خود را حفظ کند، تن به تسلیم بسپارد و اعتراضی نکند و منتظر وقتی مناسب بماند.

«شاید نقشه آنها صرفاً ترساندن من باشد، و وقتی که دیدند من اهمیتی نمی‌دهم یا اعتراضی نمی‌کنم، بلکه تن به قضا می‌دهم و فروتنانه تحمل می‌کنم، آن وقت جا خالی خواهند کرد.»

چنین افکاری از ذهن آقای گولیادکین می‌گذشت، و در حالی که خود را در بستر کش وواکش می‌داد تا اعضای کوفته‌اش را آسایش دهد، خوابید و منتظر ماند تا پتروشکا طبق معمول خود را نشان دهد. مادام که یک ربع ساعت منتظر مانده بود، به سر و صدای تنبلانهٔ پتروشکا دور و بر سماور که پشت تیغه بود، گوش داد. اما قادر نبود حواسش را جمع و جور کند و او را صدا بزند. می‌توان پیش‌تر رفت و گفت که آقای گولیادکین از چهره به چهره شدن با پتروشکا هراس داشت.

اندیشید «خدا می‌داند که راجع به این قضایا چی فکر می‌کند، شارلاتان، یک کلام نمی‌گوید، اما نیرنگ باز است.»

بالاخره در غژغژی کرد و پتروشکا ظاهر شد با یک سینی در

دست. آقای گولیادکین هراسان از گوشه چشم به او نگریست، با بی‌صبری منتظر پیش‌آمد حادثه‌ای بود، منتظر بود ببیند آیا چیزی راجع به مطلبی خاص می‌گوید یا نه. پتروشکا لب از لب باز نکرد و حتی یک‌جوری از همیشه عبوس‌تر و کم گوتر شده بود. پوشیده، نگاهی چپ‌چپ به پیرامونش کرد، و کاملاً آشکار بود که از چیزی به نهایت ناخشنود است. آن قدری که بتوان نام نگاه بدان داد به اربابش نینداخت، و ما می‌توانیم شاهد باشیم که این موضوع یک جوری اربابش را مضطرب می‌ساخت. هرآنچه آورده بود روی میز گذاشت، چرخید و در پس تیغهٔ مألوفش ناپدید شد، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید.

آقای گولیادکین همان‌طور که آماده می‌شد چایش را بنوشد لندلند کرد «او می‌داند! او همه‌چیز را می‌داند، حیف نان!» با وجود اینکه پتروشکا به علتهای مختلف چندبار آمد توی اطاق، اما از او سؤالی نکرد.

آقای گولیادکین کاملاً به هیجان آمده بود. فکر رفتن به اداره او را به وحشت انداخت. یک حس قوی از پیش به او می‌گفت که در آنجا کار کاملاً به خیر نمی‌گذرد.

او اندیشید «اگر به اداره بروی یک راست به قضیه برخورد می‌کنی، بهترین کار این نیست که الآن کمی بیمار بمانی؟ بهتر نیست منتظر بمانی، و بگذاری آن‌طور که دلشان می‌خواهد کارشان را بکنند؟ من می‌توانم امروز همین‌جا منتظر بمانم، تمدید قوا کنم، جان بگیرم و راجع به همهٔ قضایا حسابی فکر کنم. بعد می‌توانم

لحظه‌ای را انتخاب کنم و برای تمام عمر به حیرتشان بیندازم. وانمود می‌کنم که هیچ عمل خلافی به هیچ صورتی روی نداده است.»

بدین‌سان آقای گولیادکین مسألهٔ رفتن یا نرفتن به اداره را سبک سنگین می‌کرد و پشت هم چپقکش را دود می‌کرد. وقت پرواز می‌کرد و به زودی ساعت نه و نیم می‌شد. آقای گولیادکین اندیشید «خب، حالا ساعت نه و نیم است و برای اداره رفتن دیر شده است. از اینکه بگذریم من بیمارم. البته من بیمارم. چه کسی می‌گوید من بیمار نیستم؟ و اگر کسی را هم بفرستند —تا مرا ببیند، چه پروایی دارم؟— اگر دوست دارند بگذار صاحب‌منصب کارگزاری بیاید مرا ببیند— کمردرد دارم، سرفه می‌کنم، سرم سرما خورده است، و نمی‌توانم به اداره بروم. من به هیچ وجه نمی‌توانم در این هوا به اداره بروم. حتماً مریض می‌شوم و می‌میرم. این روزها هم که میزان مرگ و میر زیاد شده است...»

بالاخره با چنین استدلالهایی آقای گولیادکین وجدان خود را کاملاً آسوده کرده و از پیش خود را علیه توبیخ رسمی آندری فیلیپوویچ به خاطر اهمال در انجام وظیفه، توجیه کرد. در چنین وضعیتهایی قهرمان ما بسیارعلاقه‌مند بود که با استدلالهای گوناگون و غیرقابل انکاری خود را نزد خویشتن توجیه کند و بنابراین وجدانش را کاملاً آسوده سازد. و وجدانش که بدین‌ترتیب آسود، چپقکش را برداشت، از توتون انباشت و به حد رضایت به آن پک نزده بود که از کاناپه پایین جست، چپقک را پرت کرد، به سرعت

سر و صورت را شست، ریش زد، موهایش را شانه کرد، نیمتنهٔ اونیفورمش و چیزهایی دیگر را به تن کشید، کاغذهایی را چنگ زد و برداشت و فوراً به جانب اداره راه افتاد.

آقای گولیادکین ترسان وارد قسمت خود شد، از پیش‌بینی اتفاقی به نهایت نفرت‌انگیز برخود می‌لرزید، از احتمال حادثه‌ای برخود می‌لرزید که، اگرچه به طور ناخودآگاه و مبهم آن را حس می‌کرد، در عین حال ناخوشایندش بود. ترسان، خود را برجای معمول خود نشاند، محلی کنار آنتون آنتونوویچ سیتوچکین، رئیس دفتر. بی‌آنکه پیرامون خود را بنگرد یا بگذارد که آشفته و گیج به نظر رسد، خود را میان اوراقی که رو به رویش بودند غرق کرد. او تصمیم گرفت و با خود عهد بست که تا آنجا که ممکن است از هرآنچه تحریک‌آمیز باشد، هرچیزی که بتواند او را به طریقی به مصالحه بکشاند خود را برکنار دارد، مثل سؤالات دور از نزاکت، اشارات ناشایست، و بذله‌گویی راجع به وقایع شب پیش؛ او حتی تصمیم گرفت عرض ادب و تواضع معمول با همکارانش را کنار بگذارد — مثل جویا شدن از سلامتی آنها و غیره. اما پایدار ماندن در این تصمیمها آشکارا غیرممکن بود. پریشان خاطری و عدم اطمینان نسبت بدانچه او را شدیداً متأثر می‌ساخت همواره بیشتر از نفس آن چیز او را زجر می‌داد. و به همین دلیل، علی‌رغم عهد و پیمان خود که در هرآنچه اتفاق بیفتد درگیر نشود و از همه‌چیز کناره بگیرد، حالا هرچه می‌خواهد باشد، آقای گولیادکین سر را بلند کرد، نهانی و آهسته، تا نگاهی دزدانه و آب‌زیرکاه به چهرهٔ همکارانش که در

چپ و راست قرار داشتند بیفکند، با این کوشش که ببیند آیا چیز تازه یا خاصی که او را دلواپس می‌سازد، به دلیلی ناشایست، پنهان نگه داشته شده است یا خیر. او تصور می‌کرد که ارتباط مستقیمی میان همه آنچه در آن لحظه پیرامون وی بود با آنچه که روز قبل رخ داده بود وجود دارد. بالاخره در حال تشویش آرزو کرد که همه این قضایا با سرعت هر چه تمام‌تر پایان پذیرد، گرچه تنها خدا می‌دانست چگونه. در بعضی حوادث بد اگر لازم باشد ــ مسأله‌ای نیست! تقدیر حرف او را پذیرفت. به محض اینکه آرزو کرد تردیدهایش برطرف شد، گرچه به شیوه‌ای بسیار منحصر به فرد و غیرمنتظر.

در اطاق پهلویی با جیرجیر کوتاه و لرزانی باز شد انگار که ورود آدم ناقابلی را اعلام می‌دارد، و هیکلی که برای آقای گولیادکین بسیار آشنا بود به درون آمد و با کمرویی برابر میزی که آقای گولیادکین پشت آن نشسته بود ایستاد. قهرمان ما سرش را بلند نکرد. نه. با یک نگاه زودگذر به این هیکل او همه چیز را تا کوچک‌ترین جزئیاتش می‌فهمید و درک می‌کرد. آقای گولیادکین از شرم برافروخت، و درست مانند شترمرغی که تحت تعقیب شکارچی قرار گیرد و سرش را زیر ریگهای سوزان پنهان کند، کلهٔ نفرین شده خود را توی اوراق جلو روی خود مدفون کرد. تازه‌وارد به آندری فیلیپوویچ تعظیمی کرد، و بعد همان حرفهای نرم و رسمی به گوش رسید که رؤسای تمام ادارات دولتی عادتاً با آن اعضای جزء و تازه‌وارد را مخاطب قرار می‌دهند.

آندری فیلیپوویچ میز آنتون آنتونوویچ را به کارمند تازه نشان داد و گفت «بنشینید اینجا، بنشینید اینجا رو به‌روی آقای گولیادکین. ما همین حالا مقداری کار به شما خواهیم سپرد.» و با حالت توبیخ نزاکت‌آمیز و سریعی دست را به اهتزاز درآورد و به حرفش پایان داد و در جستجوی اسناد گوناگون از میان انبوهه‌ای از اوراقی که در برابرش بود گم شد.

بالاخره آقای گولیادکین سرش را بالا آورد و اگر غش نکرد صرفاً به این دلیل بود که از ابتدا احساسی پیش از واقعه از تمام قضایا داشت، از پیش از خطر آگاه شده بود و قبلاً در فکر و خیال خودش فهمیده بود که تازه‌وارد کیست. اولین حرکت او این بود که نگاه سریعی به پیرامون خود انداخت تا ببیند آیا کسی پچ‌پچ می‌کند، آیا بذله‌های اداری در اطراف موضوع راه افتاده است، آیا چهرهٔ کسی حالت شگفتی به خود گرفته است و بالاخره آیا کسی از ترس زیر میزش وارفته است یا نه. اما با حیرت بسیار دریافت که چیزهایی از این دست هیچ نیست. از رفتار دوستان و همکارانش حیرت کرد. این موضوع ورای قید و بندهای ادراک معمولی به نظر می‌رسید. او حتی از چنین سکوت غیرمعمولی هراسان شده بود. واقعیت امور خود گویای نفس خویشتن‌اند. این قضیه عجیب، زننده و بی‌معنی است. آش درهم جوشی است. همهٔ اینها البته فقط در ذهن آقای گولیادکین جرقه زد. او احساس کرد که انگار به آرامی، زنده زنده، بریان می‌شود، و نه بدون دلیل. آنکه رو به رویش نشسته بود دلهرهٔ آقای گولیادکین بود، شرمساری آقای گولیادکین بود،

بختک روز پیش او بود، سخن کوتاه خود آقای گولیادکین بود. نه همان گولیادکینی که روی صندلیش با دهان فراخ باز نشسته بود و قلمی بی جوهر به دست داشت؛ نه همان کسی که معاون رئیس بود، نه همان که دوست داشت خودش را در جمعیت محو و پنهان سازد؛ نه آن کس که ضمن قدم زدن به سادگی گفت «به من دست نزن، من هم به تو دست نخواهم زد.» یا «به من دست نزن، ترا اذیت نمی‌کنم.» نه. این یک آقای گولیادکین متفاوت بود، کاملاً متفاوت، اما درعین‌حال همانند گولیادکین اولی — همان قد، همان هیکل، لباسی به همان شکل، همان جای سرش طاس بود، سخن کوتاه، شباهت کامل بود. هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز، جا نیفتاده بود، چنانکه کنار هم قرار می‌گرفتند هیچ کس نمی‌توانست بگوید گولیادکین واقعی کدام‌یک است گولیادکین بدلی کدام، کدام‌یک قدیمی و کدام‌یک تازه‌وارد، کدام‌یک اصلی و کدام‌یک نسخه دوم.

قهرمان ما، اگر بتوان تشبیهی کرد، مثل مردی بود که آدم شوخ طبعی منباب مزاح با ذره‌بین و به‌طور مخفیانه نور بر او متمرکز کرده باشد.

آقای گولیادکین حیرت کرده بود «خواب می‌بینم، یا نه؟ واقعیت است یا دنبالهٔ افکار دیروز است؟ اما چطور ممکن است؟ چنین اتفاقی چه حق دارد که رخ بدهد؟ چه کسی به این کارمند اجازه داده به اینجا بیاید؟ چه کسی آن را تصویب کرده است؟ خواب هستم؟ خواب می‌بینم؟»

آقای گولیادکین سعی کرد خود را نیشگون بگیرد، و حتی به فکرش رسید یک کس دیگر را هم نیشگون بگیرد... نه. خواب نمی‌بینم، این هم از این. احساس کرد که عرق از سر و رویش می‌ریزد. احساس کرد آنچه دارد بر سرش می‌آید نه دیده و نه شنیده شده است، و بنابراین به طور ناشایستی قرین شوربختی او می گردد، زیرا او زبان کامل اولین نمونهٔ چنین هجوی بودن را می‌توانست تصور کند و بفهمد. در نهایت حتی داشت به وجود خود تردید می‌کرد، و گر چه از پیش آمادهٔ هر حادثه‌ای شده بود، آرزو می‌کرد تردیدهایش به طریقی رفع شوند. البته آنچه رخ داد شگفتی مجسم بود. او در اضطراب چلانده می‌شد. گه‌گاه قدرت استدلالش را از دست می‌داد و در ناهشیاری فرومی‌رفت. پس از یک چنین لحظه‌ای به طور خودکار توانست به خود بیاید و ناآگاهانه قلم را روی کاغذ هدایت کرد. در حالی که به خود می‌توانست اعتماد کند آنچه را نوشته بود بار دیگر مرور کرد، اما نتوانست از آن سر درآورد.

بالاخره آقای گولیادکین دیگر که تمام این مدت آرام و مؤدب در جایش نشسته بود، بلند شد و به دنبال کاری در قسمت دیگر ناپدید شد. آقای گولیادکین پیرامون خود نگریست، اما هیچ خبری نبود. همه چیز در آرامش قرار داشت. جز غژاغژ قلمها، خش‌خش ورق‌زدن اوراق، وروور گفتگویی از گوشه‌ای اندکی دورتر، از جایی که آندری فیلیپوویچ نشسته بود، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. آقای گولیادکین به آنتون آنتونوویچ نگاهی انداخت. آنتونوویچ مهربان در حالی که حالت ظاهری قهرمان ما را می‌دید،

که به احتمال زیاد بازتاب کنندهٔ حال و هوای او در آن لحظه بود و با معنای قضایایی که روی داده بود وفق داشت، قلم را کنار گذاشت و با دلواپسی غیرمعمول از حال آقای گولیادکین جویا شد.

آقای گولیادکین با لکنت گفت «م م من خوبم آنتون آنتونوویچ» در حالی که هنوز کاملاً به این آنتون آنتونوویچ که چنین به راحتی نام او را بر زبان می‌آورد اعتماد نداشت، با تردید ادامه داد: «من کاملاً خوبم، در این لحظه از هیچ چیزی گله‌مند و ناراحت نیستم.»

«ناراحت نشوید. خیال کردم ناخوشید. شگفت‌آور بود، من ترسیدم. آخر می‌دانید که همه‌جور بیماریهای واگیردار پیدا شده است، خصوصاً این روزها.»

«بله، آنتون آنتونوویچ، می‌دانم بیماریهای واگیردار پیدا شده است... اما آنتون آنتونوویچ، این دلیل آن نیست که من...» آقای گولیادکین همچنانکه سخت به او زل زده بود ادامه داد «متوجهید، آنتون آنتونوویچ — نمی‌دانم چطور برایتان شرح دهم — یعنی، منظور من این است که، نمی‌دانم از کدوم زاویه مطلب را شروع کنم...»

آنتون آنتونوویچ که مشاهده می‌کرد اشک در چشمهای آقای گولیادکین می‌جوشد و خودش نیز اندکی دچار اضطراب شده بود گفت «موضوع چیست؟ آخر می‌دانید من اعتراف می‌کنم که متوجه حرفهایتان نشدم. شما... م... شما از آنچه موجب ناراحتی‌تان بود خیلی سربسته صحبت کردید.»

«من واقعاً... کارمندی اینجا آمده است، آنتون آنتونوویچ...»

«خب؟ من هنوز چیزی نمی‌فهمم.»

«منظور من این است آنتون آنتونوویچ که کارمند تازه‌واردی اینجا آمده است.»

«بله. کارمندیست همنام شما.»

گولیادکین فریاد زد «چه چه چی؟»

«همنام شما. او نیز نامش گولیادکین است. برادرتان است شاید.»

«نه، آنتون آنتونوویچ، من...»

«هوم. باور کردنی نیست. خیال کردم می‌بایست نسبت نزدیکی با شما داشته باشد. آخر می‌دانید که تشابه اصل و نسبی مسلمی با شما دارد.»

آقای گولیادکین از حیرت و شگفتی کرخت شد و مدتی حرف نزد. او چگونه می‌توانست با مسأله‌ای چنان بی‌نظیر و دهشتناک چنین خونسرد برخورد کند ــ مسأله‌ای چنان نادر در نوع خود که بی‌علاقه‌ترین ناظر را به شگفتی می‌آورد! کسی چگونه می‌تواند از تشابه اصل و نسبی صحبت کند درحالی که شباهتی آینه‌وار در اینجا مطرح است!

آنتون آنتونوویچ ادامه داد «یاکف پتروویچ، می‌دانید من صلاح می‌دانم چکار کنید؟ بروید نزدیک پزشک و ببینید چه می‌گوید. می‌دانید که شما کاملاً سرحال به‌نظر نمی‌آیید. چشمهایتان حالت غریبی به خود گرفته است.»

«نه، آنتون آنتونوویچ، من طبیعتاً احساس می‌کنم که... یعنی،

این کارمند چه جور آدمی است؟ این چیزیست که من می‌خواهم بدانم.»

«بله؟»

«یعنی، آنتون آنتونوویچ شما متوجه نشده‌اید که چیزی غریب و منحصر به فرد در او وجود دارد، چیزی بسیار با معنی؟»

«دقیقاً چه چیز مثلاً؟»

«منظورم اینست که یک شباهت شگفت‌آور با یک کسی — مثلاً با من. همین حالا نکته‌ای به من گفتید، دقیقاً یک تذکر که علت و سببی داشت، راجع به تشابه اصل و نسبی... می‌دانید که دوقلوها گاهی مثل سیبی هستند که از وسط نصفشان کرده باشی، بدین‌ترتیب نمی‌توانید تفاوت میان آنها را متوجه شوید؟ خب، اینست چیزی که من راجع به آن صحبت می‌کنم...»

آنتوان آنتونوویچ پس از لحظه‌ای سبک و سنگین کردن حرفهای گولیادکین، انگار که تاکنون به همچون چیزی برنخورده باشد گفت «بله، بله. کاملاً درست است. واقعاً این شباهت حیرت‌آور است، و حرف شما کاملاً درست است — شما را می‌توان به جای آن دیگری گرفت.» با حالتی که هرلحظه شگفت‌زدگی آن بیشتر می‌شد ادامه داد «آخر می‌دانید، شگفت‌انگیز است — همان‌طور که گاهی مردم می‌گویند، شباهت وهم‌آوری میان شما هست. او دقیقاً عین شماست... متوجه شده‌اید یاکف پتروویچ؟ منظور من این است که خودم این سؤال را از شما بکنم. باید اعتراف کنم که در برخورد اول به این مطلب توجه کافی نکردم. حقیقتاً یک معجزه

است! به من بگوئید یا کف پتروویچ، شما اینجا متولد نشده‌اید، درست است؟»

«نه.»

«او هم در اینجا متولد نشده است. شاید از یک ناحیه باشید. مادرتان بیشتر عمرش را کجا گذرانده است، اگر البته از سؤال من ناراحت نمی‌شوید؟»

«شما گفتید که... گفتید که او در اینجا متولد نشده است آنتون آنتونویچ؟»

«نه، او اهل این نواحی نیست. این یک معجزهٔ مطلق است.»

آنتون آنتونوویچ وراج که به دست آوردن مطلبی و به طرز بچه‌گانه پرحرفی کردن راجع به آن مطلب خوشی واقعیش بود، ادامه داد: «این مطلب واقعاً انسان را به کنجکاوی وامی‌دارد. بارها از کنارش می‌گذری، با او تصادم می‌کنی، تنه می‌زنی، و متوجه او نمی‌شوی. اما نباید نگران شوی. این چیزیست که پیش می‌آید. آخر می‌دانید، باید بگویم که درست همین ماجرا برای عمهٔ مادری خود من پیش آمد. پیش از اینکه بمیرد شبیه و عین خود را دید...»

«نه، من... می‌بخشید که صحبتتان را قطع می‌کنم آنتون آنتونوویچ، اما آنچه که دوست دارم بدانم اینست که چطور این کارمند ــ یعنی، چگونه در اینجا مستقر شد؟»

«او به جای سیمون ایوانوویچ که فوت کرده و پستش خالی شده آمده است. جایی خالی مانده است و بنابراین او را در جای خالی قرار داده‌اند. بیچاره سمیون ایوانوویچ، چه مرد مهربان و خوشقلبی.

سه‌تا بچه صغیر از خودش به جا گذاشت. این طوری می‌گویند. بیوه‌اش آمد اینجا و افتاد روی دست و پای جناب رئیس. اما گفتند که او پولها را پنهان کرده است. او کمی پول دارد، اما آنها را قایم کرده است...»

«نه، من هنوز فکرم پیرامون مطلب دیگری دور می‌زند، آنتون آنتونوویچ.»

«چه مطلبی؟ آهان، بله. اما شما چرا اینهمه راجع به این مطلب نگرانید؟ ناراحت نباشید، عقیدهٔ من اینست. همه اینها می‌گذرد. این موضوع چه اهمیتی برای شما دارد؟ ربطی به شما ندارد. کار خداست، ارادهٔ اوست، گله کردن از آن گناه است. حکمت بالغهٔ او در این کار آشکار شده است، و شما، یاکف پتروویچ، تا آنجایی که من استنباط می‌کنم به هیچ‌وجه تقصیری ندارید. دنیا پر از شگفتی است! مادر طبیعت سخی است. منباب مثال، حالا که داریم راجع به این قبیل موضوعات صحبت می‌کنیم، بگوییم که، تصور می‌کنم شما هم شنیده‌اید، دوقلوهای سیامی از پشت به همدیگر متصل اند، و جفت‌هم زندگی می‌کنند، می‌خورند، می‌خوابند. آنها پول خوبی به دست می‌آورند، مردم می‌گویند.»

«آنتون آنتونوویچ به من اجازه بدهید...»

«منظورتان را درک می‌کنم. خب، چه می‌شود کرد؟ اهمیتی ندارد. به شما اطمینان می‌دهم. به عقیدهٔ من هیچ نکته‌ای در این موضوع نیست که موجب خشم بشود. او نیز مثل دیگران یک کارمند است — آدم قابلی هم به نظر می‌رسد. می‌گوید نامش گولیادکین

است. او می‌گوید اهل این نواحی نیست، و یک کارمند است. او با جناب رئیس خصوصی گفتگو کرد.»

«دربارهٔ چه چیز؟»

«آه، هیچ‌چیز. گزارش دقیق زندگیش را داد. این‌طور می‌گویند. سرگذشت خود را شرح داد: (این طور و آن‌طور، و این‌طور و آن‌طور، جناب رئیس. بخت با من یار نیست، دوست دارم خدمت کنم، و مخصوصاً افتخار می‌کنم تحت ریاست شما خدمت کنم...) خب، می‌دانید، همه‌چیز همان‌طوری که باید باشد پیش رفت. همهٔ این مسائل را بسیار عالی مطرح کرد. باید آدم باهوشی باشد. البته توصیه‌ای هم با خود آورد. آخر می‌دانید، بدون آن کاری نمی‌شود کرد.»

«از چه کسی؟ منظور من این است که دقیقاً چه کسی در این قضیه نیرنگ‌آمیز دست دارد؟»

«آه، بله، این‌طور که می‌گویند توصیه مؤثر بوده است. می‌گویند جناب رئیس و آندری فیلیپوویچ کلی بر سر آن خندیده‌اند.»

«همراه آندری فیلیپوویچ خندیده‌اند؟»

«بله. او فقط تبسم کرده است و گفته است بسیار خوب، و اعتراضی نداشته به شرط اینکه کارش را به خوبی انجام دهد...»

«خب بعد چی شد؟ شما کاملاً به من دل دادید، آنتون آنتونوویچ بگوئید بعداً چی شد، استدعا می‌کنم.»

«مرا ببخشید. مجدداً من کاملاً نمی... آه خب، مسأله‌ای نیست. کاملاً واضح است. به عقیده من شما نباید نگران باشید.

چیز مشکوکی در آن نیست...»

«نه، چیزی که می‌خواهم از شما سؤال کنم آنتون آنتونوویچ اینست که آیا جناب رئیس چیزی به آن صحبتها اضافه نکرد، مثلا راجع به من؟»

«اوه، مطمئناً! یا نسبتا نه، هیچ چیز. خیالت می‌تواند کاملا راحت باشد. آخر می‌دانی — به قدر کافی جالبست، البته هنوز اول کار است... و خب، مثلاً مرا در نظر بگیرید. من تقریباً در وهلهٔ اول حدسش را نمی‌زنم. واضح است من متوجه نشدم تا اینکه شما به آن اشاره کردید، من نمی‌دانم، مطمئن هستم. اما هنوز خیالتان می‌تواند راحت باشد. او هیچ مطلب خاصی نگفت، هیچ چیز.» آنتون آنتونوویچ مهربان این را گفت و از جای خود برخاست.

«بسیار خوب، آنتون آنتونوویچ، من...»

«ن نگاه کنید، مرا ببخشید، می‌بخشید؟ ملاحظه می‌فرمائید که دارم هی ور می‌زنم، و کارهای فوری و فوتی و مهم دارم که باید انجام بدهم. باید آنها را تمام کنم.»

صدای احضار مؤدبانه‌ای از جانب آندری فیلیپوویچ به گوش رسید. «آنتون آنتونوویچ، جناب رئیس خواهش کرده است به حضورش برسید.»

«می‌آیم آندری فیلیپوویچ، الساعه می‌آیم.»

آنتون آنتونوویچ در حالی که انبوهه‌ای از کاغذ گرد می‌آورد شتاب کنان اول به جانب آندری فیلیپوویچ و بعد به اطاق جناب رئیس رفت.

آقای گولیادکین با خود اندیشید «پس وضع ما این طوریست.» در حالی که دستها را به هم می‌مالید و در خوشحالی از همه چیز بی‌خبر بود. با خود گفت «پس جریان امور بدین قرار است. بد نیست. قضا و قدر چرخش بسیار خوشایندی کرده است.»

«پس این قضیه ما کاملاً عادی است. همه‌اش بی‌نتیجه ماند. کلاً تمام شد. در واقع کسی متوجه نشد. جیک‌شان در نیامد، آدمکشها — نشسته‌اند سرگرم کارشان هستند. باشکوه است! باشکوه است!»

«من همیشه این مرد را دوست داشته‌ام و احترام گذاشته‌ام... اما حالا که به آن فکر می‌کنم می‌ترسم اصلاً به او اعتماد کنم. آنتون آنتونوویچ خیلی مبتذل و غیرمطمئن است. هنوز هم مسأله اصلی و بسیار مهم اینست که جناب رئیس حرفی نزده است، اما بگذار بگذرد. خوب است. به این مطلب رضا می‌دهم. فقط چرا آندری فیلیپوویچ با استهزاء و تمسخر وسط گفتگوهای ما می‌پرد؟ این چه ربطی به او دارد؟ پیره شیطان نیرنگ‌باز! او همیشه سد راه است، سعی می‌کند اوضاع را درهم برهم کند، همیشه رد می‌شود و تف می‌کند، تف می‌کند و از برابرتان می‌گذرد!»

آقای گولیادکین نگاه دیگری به پیرامون خود افکند، و بار دیگر دل و جرأت پیدا کرد. اما فکر سربسته و ناخوشایندی که در سر داشت بالاخره او را به تشویش انداخت. اندیشه‌ای که از ذهنش گذشت یک‌جور جلب حمایت کارمندان، یک جور پیشدستی کردن بر آنها و به طرزی نمایان رسیدن به آنها از نظر شغلی بود، یا

چنانچه گذاشتند و رفتند. یک جور اشاره به موضوع، در ضمن صحبت، بدین شکل «آقایان، چنین و چنان، و چنان و چنین ــ شباهت شگفت انگیز ــ بسیار عجیب ــ تظاهر کردن به آنچه که نیست، این چنین است.» بدین‌سان، با رفتاری توأم با طنز و تمسخر، او می‌توانست وسعت خطر را بسنجد. او به این نتیجه رسید که گرفتاری هنوز عمق بیشتری پیدا می‌کند. اما اندیشهٔ او چیزی جز یک اندیشه باقی نماند. فکر و تصمیمش را به موقع عوض کرد. تصدیق کرد با این کار شورش را در خواهد آورد.

در حالی که به پیشانی می‌زد گفت «این با خوی و خصلت تو کاملاً مطابقت دارد! حالا کاملاً سرگرم خواهی شد. تو خوشبختی! چه آدم با صداقتی هستی. نه. بهتر است شکیبا باشیم، یا کف پتروویچ. ما شکیبا خواهیم بود و منتظر خواهیم ماند.»

با این وجود آقای گولیادکین، همان‌طور که اشاره کردیم، سرشار از امیدی تازه بود و احساس می‌کرد از مرگ رها شده و زندگی تازه‌ای یافته است.

اندیشید «بسیار عالیست، انگار که هزار کیلو بار از روی سینه‌تان برداشته شده است. (برای باز کردن جعبه باید در آن را بردارید.)* این مطلب هم به همان سادگی است. حق با کریلف است. او آدم واردی است. کریلف استاد، و داستانسرای

---

* آخرین سطر افسانه‌ای به قلم ی. آ. کریلف. در این افسانه شرح داده می‌شود که برای گشودن یک جعبه چه کوششهای زیرکانه‌ای در همهٔ جهات جعبه انجام می‌شود مگر جای آشکار و درست آن، و این مطلب را بیان می‌دارد که مشکلات را در آنجایی که وجود ندارد نباید جستجو کرد. ــ مترجم انگلیسی.

بزرگیست!»

«تا آنجایی که به آن شخص مربوط می‌شود، بگذار در اینجا کار کند. بگذار کار کند، و بخت یارش باد، به شرط اینکه مانع کار کسی نشود و در امور کسی دخالت نکند. بگذار کار کند— او مورد رضایت و تأیید منست!»

در تمام این مدت، ساعات پشت هم ناپدید می‌شدند، و پیش از اینکه آقای گولیادکین متوجه بشود زنگ ساعت چهار خورده بود. ساعات کار اداره به پایان رسیده بود. آندری فیلیپوویچ به سراغ کلاهش رفت و طبق معمول، دیگر کارمندان از او تبعیت کردند. آقای گولیادکین اندکی معطل کرد، عمداً آخر از همه اداره را ترک کرد، پس از این که هرکسی به راه خودش رفت. بیرون از اداره در خیابان یکدفعه احساس کرد انگار در بهشت است، چندان که میل کرد از راه فرعی قدم‌زنان به خیابان بزرگ نوسکی برود.

قهرمان ما گفت «سرنوشت است دیگر، همه‌چیز یکدفعه به صورت غیرمنتظره تغییر می‌کند. هوا هم بهتر شده است. یخ زیبایی روی زمین نشسته است و سورتمه‌ها را هم بیرون آورده‌اند. یخ برای یک روس چیز خوبیست. من روسها را دوست دارم. کمی هم برف باریده است. برف تازه، به قول شکارچیها. موقع شکار خرگوش است، وقتی که برف تازه باریده است. خب! اهمیتی ندارد.»

آقای گولیادکین بدین‌سان شادمانی خود را بیان می‌کرد، اما در تمام این مدت نوعی دلواپسی در پس اندیشه‌های او پنهان بود و

گاه گاه دردی ذره‌ذره جانش را می‌جوید و برای آن تسکینی نمی‌یافت.

«هنوز پیش از شروع شادی یک روز منتظر خواهیم ماند. اما عیب کار چیست؟ ما روی مطلب حسابی فکر خواهیم کرد، و رسیدگی می‌کنیم. خب، بیا دوست من روی مطلب حسابی فکر کنیم. اول از همه اینکه یک شخص مثل شما وجود دارد، درست مثل تو. خب، چه ایرادی دارد؟ گیریم چنین چیزی وجود دارد— احتیاجی هست که من افسوسش را بخورم؟ چه اهمیتی برای من دارد؟ من خارج از همهٔ این جریانات هستم. پروایی از آن ندارم. همین است که هست. من آن را می‌پذیرم، بفرمائید. بگذار در اداره کار کند! حرفهای عجیب و شگفت‌آوری راجع به دوقلوهای سیامی می‌گویند... خب، پای این دوقلوها را چرا به میان می‌کشند؟ گرفتیم که آنها دوقلو هستند— حتی مردان بزرگ هم گه‌گاه ابله به نظر می‌رسند. تاریخ حتی می‌گوید که سوورف بزرگ عادت داشت مثل خروس قوقولی قو کند.. تازه، آن کارها را به دلایل سیاسی می‌کرد. و حتی ژنرالهای بزرگ... اما ژنرالها کجایند؟ من راه و طریق خودم را می‌روم. خودم را برای دیگران به دردسر نمی‌اندازم. در حالی که من بی‌تزویر و مبرا هستم، پس دشمنانم را خوار و حقیر می‌شمارم. من دسیسه کار نیستم، و از اینکه نیستم احساس غرور می‌کنم. صریح، درست کار، نرم، خوشخو، منظم...»

ناگهان رشته فکر آقای گولیادکین از هم گسست، چون

برگ شروع کرد به لرزیدن و چشمهایش را لحظه‌ای بست، درحالی که امیدوار بود آنچه او را به هراس انداخته است خطای دید بوده است. بالاخره بار دیگر چشمهایش را گشود، و با ترس از گوشهٔ چشم به سمت راست خود نگریست. خطای دید نبود! درحالی که به او تبسم می‌کرد، مستقیماً به او می‌نگریست، و به نظر می‌آمد که منتظر فرصتی است تا با او سر صحبت را باز کند، همان شخصی که آن روز صبح با وی آشنا شده بود در کنارش یورتمه می‌رفت. اما سر صحبت باز نشد. بدین‌سان پنجاه قدمی باهم راه رفتند. همهٔ کوشش و تلاش آقای گولیادکین متوجه این بود که تا آنجایی که ممکن است خود را بپوشاند، خود را در بالاپوش خود پنهان سازد و کلاهش را تا آنجا که می‌آمد روی ابروها پایین بکشد. برای اینکه توهین بر صدمه افزوده شود، آن دیگری حتی کلاه و کتش نیز مانند کلاه و کت آقای گولیادکین بود ـــ آنها از پشت سرشان هم شبیه یکدیگر بودند.

بالاخره آقای گولیادکین بی‌آنکه به دوستش نگاه کند و همچنانکه سعی می‌کرد صدایش پچ‌پچ آلود باشد گفت «به نظر می‌آید راه ما از هم جداست، آقا...» پس از مکث کوتاهی گفت «من کاملاً مطمئنم که راهمان جداست» با خشونت پراند «من مطمئنم که بالاخره مقصودم را درمی‌یابید».

بالاخره دوست آقای گولیادکین گفت «دوست دارم... دوست دارم... لطفاً مرا ببخشید، امیدوارم... من نمی‌دانم در اینجا به چه کسی پناه ببرم... گرچه در اینجا به کار گماشته شده‌ام...

امیدوارم این جسارت مرا ببخشید، اما با علاقه‌ای که امروز صبح نسبت به من ابراز کردید فکر کردم که شما آدم بسیار دلسوزی هستید ــ اعتراف می‌کنم که از همان اول جذب شما شدم، من...»

در اینجا آقای گولیادکین در دل گفت ای کاش این همکار جدید توی زمین می‌رفت و ناپدید می‌شد.

«یاکف پتروویچ، کاش می‌توانستم جسارتاً امیدوار باشم که مرحمت فرموده حرفهای مرا تا به آخر گوش می‌دهید...»

آقای گولیادکین جواب داد «بفرمائید، رسیدیم... بهتر است به محل من برویم. حالا اجازه بدهید از نوسکی عبور کنیم. آن دست نوسکی مناسب‌تر است. بعد یک خیابان فرعی کوچولو آن طرف است که می‌توانیم در آن راهمان را ادامه بدهیم... بله، بهتر است چنین کنیم.»

همراه فروتن آقای گولیادکین گفت «بله، مطمئناً، ما به خیابان فرعی کوچولو می‌رویم.» و با لحن خاضعانهٔ خود ظاهراً این تصور را القاء می‌کرد که در تشخیص و انتخاب مسیر ناتوان است، و گرچه در همان وضعی که بود به راهش ادامه داد، آماده شد با رفتن به خیابان فرعی کوچولو خشنود و راضی شود.

و اما در مورد آقای گولیادکین، او نمی‌دانست که چه بر او می‌گذرد. نمی‌توانست به حواس خود اعتماد کند. او هنوز از حالت بهت و شگفتی خود خارج نشده بود.



روی پلکان و دم در آپارتمانش اندکی به خود آمد.

او خود را سرزنش کرد «چه آدم کندذهنی هستم! کجا دارم می‌برمش؟ طنابی دارم به دور گردنم می‌اندازم. پتروشکا ما را با هم ببیند چه می‌گوید؟ این لعنتی چه فکرها که نخواهد کرد! او طبق معمول مشکوک می‌شود...»

اما برای هرگونه افسوسی خیلی دیر شده بود. آقای گولیادکین به در زد، در باز شد و پتروشکا کمک کرد تا اربابش و میهمان او کتشان را درآورند. آقای گولیادکین به سرعت نگاهی دزدانه انداخت، دقیقاً به پتروشکا، و سعی کرد فکر او را از چهره‌اش بخواند. اما در مقابل حیرت بسیار او پیشخدمتش هیچ گونه تعجبی نشان نداد. کاملاً برعکس، انگار انتظار یک چنین چیزی را از قبل داشت. البته رفتارش بسیار غیردوستانه بود. او با چشم‌هایش نگاهتان نمی‌کرد، کاملاً آماده بود کله‌تان را با دندان از گردن قطع کند.

قهرمان ما اندیشید «امروز چه خبر است؟ همه طلسم شده‌اند؟ باید روح پلید شیطانی در پیرامون باشد. به سرشان زده است. عجب فکر و خیال نفرین شده‌ای!»

چنین بود تأملات آقای گولیادکین هنگامی که میهمانش را به اطاق خود راهنمایی کرد و فروتنانه از او دعوت کرد تا بنشیند. میهمان با هر حرکت خود نشان می‌داد که دقیقاً مضطرب و مغلوب شرمندگی است. با وظیفه‌شناسی هر حرکت میزبان خود را تماشا می‌کرد و هر نگاه او را می‌گرفت، در حالی که چنین می‌نمود که سعی دارد افکار او را از پیش بخواند. چیزی فرومایه، لگدمال شده و هراس آلود در هر حرکت و اطواری که انجام می‌داد وجود داشت، آن‌طور که در این لحظه، اگر چنین تشبیهی بتوان کرد، مثل آدمی بود که تن‌پوشی از خود نداشته باشد و لباس دیگری را پوشیده باشد و احساس کند که آستین‌ها بالا ایستاده‌اند و کمرگاه نیمتنه به دور گردن قرار گرفته، و در تمام مدت بالاپوش بینوا و کوتاه را مرتب به پایین بکشد. کناره می‌گرفت، سخت می‌کوشید خود را پنهان سازد، به چهره‌ها دقیق می‌شد تا دریابد آیا از وضع و حال او، اگر جای او بودند، شرمنده‌اند یا بر او می‌خندند، گوشهایش را تیز می‌کرد تا بشنود آیا در مورد او بحث می‌کنند. قرمز می‌شد و دچار تشویش می‌گردید. غرورش لطمه می‌دید. آقای گولیادکین کلاهش را لبهٔ طاقچهٔ پنجره گذاشت. حرکت ناگهانی و بی‌پروایش کلاه را به زمین انداخت. میهمانش یکباره به جلو جست زد، کلاه را برداشت، خاک آن را تکاند، و با دقت به سر جایش گذارد، در حالی که کلاه خود را

روی کف اطاق کنار صندلی ای می‌گذاشت که بردبار و صبور خود را بر لبهٔ آن فرود آورد. این حادثهٔ کم اهمیت چشم های آقای گولیادکین را گشود. همچنانکه درمی‌یافت که میهمان او در تنگنای دردناکی قرار دارد، دیگر برای آغاز صحبت خود را متحیر نمی‌دید، اما به طرز مناسبی آن را به عهدهٔ او واگذاشت. اما او نیز شروع به صحبت نکرد و منتظر بود تا میزبانش صحبت را آغاز کند— مشکل بتوان گفت که آیا به سبب شرمرویی، تشویش و یا ادب بود یا چیز دیگر. در این لحظه پتروشکا ظاهر شد و در آستانهٔ در اطاق ایستاد. چشم ها را به گوشهٔ اطاق، جایی که اربابش و میهمان او نشسته بودند دوخت.

با صدایی گرفته و خشن، بی اعتنا پرسید «غذا برای دو نفر بیاورم؟»

«من— من نمی‌دانم. . . !! آره— غذا برای دو نفر.»

آقای گولیادکین نگاهی به میهمانش انداخت و دید که مثل لبو قرمز شده است. درحالی که دلش به‌رقت می‌آمد مطابق آن نظریه‌ای پرداخت.

اندیشید «مردک بیچاره، فقط یک روز است که دارای شغلی شده. احتمالاً در تمام عمر وضعش خراب بوده. شاید تنها چیزی برای سدجوع پیدا می‌کرده و استطاعت تهیه غذا نداشته. او نمونهٔ آدمی پایمال شده است! خب، مهم نیست. از جهاتی بهتر هم هست. . .»

آقای گولیادکین سر صحبت را باز کرد «می‌بخشید که جسارت

می‌کنم، اما نام کوچکتان چیست؟»

میهمان تقریباً به زمزمه گفت «نام من ــ نامم یاکف پتروویچ است.» گفتی از اینکه چنین نامی داشت شرمنده، مضطرب و پوزش‌خواه است.

قهرمان ما تکرار کرد «یاکف پتروویچ!» بی‌آنکه بتواند گم و یا گیجی خود را پنهان سازد.

میهمان فروتن آقای گولیادکین جواب داد «بله، درست است... ما همنام هستیم» و آن‌قدر جسارت به خرج داد که تبسمی کرد و سخن بامزه‌ای هم گفت. اما وقتی دید که میزبانش در حال و هوای شوخی و مزاح نیست بی‌درنگ حرفهایش را قطع کرد و ظاهری بسیار جدی، اما مضطرب به خود گرفت.

«ا ا... می‌توانم بپرسم که برای چه چیز شایستهٔ افتخار حضور شما شده‌ام...»

میهمان او در حالی که از جای خود نیم‌خیز شده بود به سرعت، اما ترسان حرفش را برید «با اطلاع از درستکاری و رأفت شما.» و کلامش را این‌طور به پایان برد «جسارتاً به شما متوسل شده‌ام تا از دوستی و حمایت شما بهره‌مند شوم.» در حالی که در بیان منظور و انتخاب کلماتی که نه خیلی متملقانه و نه خیلی حقارت‌آمیز باشد ــ به خاطر احتراز از جریحه‌دار شدن غرورش ــ و بازهم نه خیلی جسارت‌آمیز و شوخی‌وار باشد، که به‌یکسان نامناسب بودند، خود را دچار مشکل می‌دید. میهمان آقای گولیادکین، چنانچه آن را بتوان چنین توصیف کرد، همچون گدایی نجیب‌زاده رفتار می‌کرد

که بر کتش وصله های رفوشده بود و در جیبش اوراق هویت واقعی اش، وهنوزنمی‌دانست چگونه دستش را به گدایی دراز کند.

آقای گولیادکین جواب داد «شما مرا به تشویش می اندازید» و همچنانکه به خودش، به دیوارهای اطاقش و بعد به میهمانش نگاه می‌کرد گفت «نمی‌توانم بگویم... منظورم اینست که، از چه حیثی می توانم در خدمتتان باشم؟»

«من در اولین نگاه احساس کردم که به سوی شما کشیده می‌شوم، یاکف پتروویچ، و ــ آنقدر بلندنظر هستید که مرا ببخشید ــ جرأت کردم که به شما اعتماد کنم. من... من در اینجا کاملاً سرگشته ام یاکف پتروویچ. من بی‌چیز هستم. رنج بسیار کشیده‌ام یاکف پتروویچ، و هنوز در اینجا ناآشنایم، کشف کردم که شما، با همهٔ فضایل نیکوی یک روح شرافتمند، نامتان همنام منست...»

آقای گولیادکین برافروخت.

«... و اهل همین نواحی هستید. تصمیم گرفتم بیایم و شما را با وضعیت دشوار خودم آشنا سازم.»

آقای گولیادکین بهت‌آمیز پاسخ داد «همین‌طور است، همین‌طور است. من نمی‌دانم چه نظری بدهم، من مطمئنم که، نگاه کنید! بعد از غذا صحبت خواهیم کرد.»

میهمان تعظیم کرد. غذا آورده شد. پتروشکا همه‌چیز را روی میز چید، و میهمان و میزبان با اشتها شروع کردند به خوردن. صرف غذا چندان طول نکشید، زیرا هردو با عجله خوردند ــ میزبان

بدین‌سبب که خودِ همیشگی‌اش نبود و از بد بودن غذا احساس شرمندگی می‌کرد در حالی که دوست داشت از میهمانش به خوبی پذیرایی کند، و نشان بدهد که مثل بینوایان زندگی نمی‌کند — میهمان بدین‌سبب که به‌نهایت خجالت‌زده و مشوش بود. در حالی که یک‌بار تکه‌ای نان برداشته و خورده بود، ترسید برای بار دوم نان بردارد. با وسواس تمام کوشش می‌کرد از برداشتن چیزی امتناع کند، و هردقیقه به میزبان خود اطمینان می‌بخشید که گرسنه نیست، غذا عالیست، و کاملاً سیر شده است و تا آخر عمر این روز را فراموش نخواهد کرد. صرف غذا به پایان رسید. آقای گولیادکین چپقک خود را آتش کرد، و چپقک دیگری را که برای دوستان کنار گذاشته بود به میهمانش تعارف کرد. آنها روبه‌روی همدیگر نشستند و میهمان نقل سرگذشت خود را آغاز کرد.

نقل سرگذشت گولیادکین دون‌پایه سه یا چهار ساعت طول کشید، و از حوادث کم‌اهمیت، شاید تقریباً بتوان گفت احمقانه، تلفیق شده بود. این سرگذشت از خدمت وی در دادگاهها و نزد رؤسا و دادستانهای ایالتی، از دسیسه‌های اداری، از فساد یکی از کارمندان عالیرتبه، و یک بازرس، از تغییر ناگهانی رئیس اداره، و اینکه چگونه گولیادکین دوم به خاطر گناه ناکرده تماماً در رنج و عذاب به سر برده است، حکایت می‌کرد. این سرگذشت از عمهٔ سالخورده‌اش پلاگیاسمیونووا، از اینکه چگونه توسط توطئه‌های دشمنانش پست خود را از دست داده و به سن‌پطرزبورگ آمده، صحبت می‌کرد. از زندگی درمانده و دردناک او در آن شهر، از

جستجوی طولانی و بی‌ثمر بدنبال کار، از هدر رفتن پس‌اندازش که تا ریال آخر صرف قوت لایموت شده بود و اینکه عملاً توی خیابان زندگی می‌کرد، نان بیات را با اشک چشم خیس می‌کرد و به سق می‌کشید و روی تخته‌پاره‌های بی‌زیرانداز می‌خوابید، حکایت می‌کرد. و بالاخره می‌گفت که چگونه شخص مهربانی به خاطر او به زحمت افتاد و معرفی‌نامه‌هایی برایش تهیه کرد و از روی بزرگواری پست تازه‌ای برای او دست و پا کرد. میهمان آقای گولیادکین در حالی که سرگذشتش را نقل می‌کرد با دستمالی که نقشهای آبی برآن بود و به صورت تکه‌ای مشمع درآمده بود بر قطرات اشکش انگشت می‌زد و آن را خشک می‌کرد. در پایان، اسرار دلش را برای آقای گولیادکین فاش ساخت و اعتراف کرد که در حال حاضر نه‌فقط برای گذران زندگی و سکونت در زیر یک سقف درمانده است، بلکه قادر نیست تن‌پوش مناسبی هم برتن کند. او حتی قادر نبود پول یک جفت پوتین نیمدار را هم تهیه کند و لباس اونیفورمش را هم برای مدت کوتاهی عاریه گرفته است.

آقای گولیادکین برافروخت و عمیقاً متأثر شد. با وجود اینکه داستان میهمانش آن چنان جزئی و کم‌اهمیت بود، اما هر کلمهٔ آن را همچون مائدهٔ آسمانی قاپید. درحالی که بیم و تردیدهای اخیر را فراموش می‌کرد راه داد تا آزادی شادی‌بخش را احساس کند، و ذهناً خویشتن را به عنوان یک احمق به ثبت رساند. بسیار هم طبیعی بود! به خاطر چه‌چیز باید محنت بکشد و پریشان باشد! در واقع مطلب آزاردهنده‌ای وجود داشت، اما مهم نبود. تازه این مطلب

نمی‌توانست خوار و خفیفتان کند، غرورتان را خرد کند و حاصل تلاش یک عمر را ویران سازد. آن هم وقتی که گناهی نداشتید — وقتی که دست خود طبیعت در کار بوده. به علاوه میهمان استدعای حمایت او را می‌کرد، گریه می‌کرد و بر دست سرنوشت لعنت می‌فرستاد. او خیلی ساده‌لوح می‌نمود و کاملاً بی‌کینه و بی‌ریا به نظر می‌رسید، بسیار رقت‌انگیز و حقیر بود. و اینک، گرچه امکان داشت به دلایلی متفاوت از او، از شباهت شگفت‌انگیزی که به میزبانش داشت ظاهری بسیار پریشان یافته باشد، اما رفتار او کاملاً قابل اعتماد بود. همان سیما و حالت او میزبانش را خشنود می‌ساخت، و سیما و حالت مردی بود که از عذاب وجدان و احساس گناه زجر و شکنجه می‌دید. اگر مثلاً گفتگویشان به نقطهٔ تردیدآمیزی کشانده می‌شد، میهمان یکباره نظر آقای گولیادکین را تأیید می‌کرد. اگر از روی بی‌التفاتی به فکری مخالف با فکر آقای گولیادکین می‌رسید و بعد به لغزش خود پی می‌برد بی‌درنگ لغزشش را تصحیح می‌کرد، توضیح می‌داد و سعی می‌کرد به میزبانش بفهماند که تصور او دقیقاً همانند تصور وی است و دقیقاً با همان نظر وی به امور زندگی می‌نگرد. خلاصه، هرکاری از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا آقای گولیادکین را به سوی خود جلب کند، و آقای گولیادکین نهایتاً به این نتیجه رسید که میهمان او در همهٔ زمینه‌ها آدمیست بسیار دوست داشتنی.

چای پذیرایی شد. ساعت از هشت گذشته بود. روحیهٔ آقای گولیادکین عالی بود. احیاء شده بود. حالت خوشی و سرور به او

دست داده بود. اندکی قدم زد و بالاخره غرق در گفتگویی بسیار سرزنده و سرگرم کننده با میهمانش شد. آقای گولیادکین گاهی که سرحال بود، علاقه داشت پاره‌ای از مطالب که مورد علاقه‌اش بود نقل کند. اینک نیز سرحال بود. او مطالب زیادی راجع به پایتخت برای میهمانش نقل کرد، از سرگرمیهای پایتخت و زیبائیهایش گفت. از تئاتر، باشگاهها و آخرین تابلو بریولف صحبت کرد: از دو انگلیسی که از انگلستان به سرعت به سن پطرزبورگ آمده بودند تا نرده کشی دور باغهای تابستانی را ببینند و بعد یک‌راست به کشورشان برگشتند، از کارش در اداره، از اولسوفی ایوانوویچ و آندری فیلیپوویچ گفت. او گفت که چطور روسیه ساعت به ساعت به کمال نزدیک می‌شود و ادبیات و آموزش در حال پیشرفت است. از لطیفه‌ای که اخیراً در **زنبور شمالی** خوانده بود صحبت کرد. از یک اژدر مار در هند که نیروی فوق‌العاده‌ای در عضلات قابضه دارد سخن گفت. و بالاخره از بارون برامبیوس صحبت کرد. مختصر اینکه آقای گولیادکین کاملاً خوشوقت بود. ذهنش کاملاً آسوده بود. از دشمنانش که نمی‌ترسید هیچ، بلکه آماده بود با بسیاری از آنان قاطعانه نبرد کند، و اکنون همچون حامی یک شخص عمل می‌کرد، و بالاخره کار خیری انجام می‌داد. اما ته دلش اعتراف می‌کرد که هنوز کاملاً دلشاد نیست، و حتی هم اکنون دلواپسی اندکی درونش را می‌جود. او از خاطرهٔ شب پیش خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ بسیار در عذاب بود. در آن لحظه اصلی دلش می‌خواست که بعضی حوادث روز قبل را از خاطر بزداید.

بالاخره قهرمان ما حکم کرد «بازهم مسأله‌ای نیست» و به استواری تصمیم گرفت از این پس ادب را نگه دارد و چنان افتضاحاتی را به‌بار نیاورد.

آقای گولیادکین اکنون که خود را فارغ‌البال کرده بود و دلشاد بود تصمیم داشت اندکی از زندگی لذت ببرد. پتروشکا ودکا آورد و پونچ آماده شد. میهمان و میزبان لیوان اول را نوشیدند و بعد لیوان دوم. میهمان دوست داشتنی‌تر از هر موقع شد. و بیش از یک‌بار نشانه‌هایی از خصلت شاد و سرراست خود را به نمایش گذارد. او صمیمانه در حالت شادمانهٔ آقای گولیادکین شریک شد و همچون یک ولینعمت حقیقی به او نگاه می‌کرد. در حالی که یک ورق کاغذ و یک قلم برمی‌داشت از آقای گولیادکین استدعا کرد که نگاه نکند. بعد وقتی که کارش تمام شد آنچه نوشته بود به او نشان داد. یک رباعی بود. احساساتی، اما با تعبیراتی لطیف، قلمی زیبا، و ظاهراً با انشای دلپذیر شخص میهمان و بدین‌سان:

اگر برای همیشه فراموشم کنی
تو را به خاطر خواهم داشت
بر زندگی حادثه‌ها خواهد رفت،
اما تو مرا به یاد آور!

آقای گولیادکین اشک‌ریزان میهمانش را در آغوش گرفت، و سرانجام، مغلوب عواطف خود شد، با اشارهٔ خاص به آندری فیلیپوویچ و کلارا اولسوفیه‌ونا بعضی از اسرار خویش را براو فاش ساخت.

قهرمان ما گفت «بله یاکف پتروویچ، ما دوستان یکدیگر خواهیم بود، تو و من، ما برای همدیگر ساخته شده‌ایم. ما مثل برادران دوقلو هستیم. ما آشفته‌شان خواهیم کرد، دوست عزیز. ما همراه یکدیگر آشفته‌شان خواهیم کرد. به وسیله خودمان شروع می‌کنیم به گیج کردنشان و لجشان را درخواهیم آورد، این کاریست که خواهیم کرد. به هیچ‌یک از آنها اعتماد نکن. من تو را می‌شناسم و وضعت را درک می‌کنم، یاکف پتروویچ. تو انسان درستکاری هستی. ممکن است بروی و همه‌چیز را به آنها بگویی. از همهٔ آنها دوری کن، طفلک عزیزم.»

میهمان با همهٔ حرفها موافقت کرد، از آقای گولیادکین تشکر کرد، و چند قطره اشک از چشمها افشاند.

آقای گولیادکین گفت «پیشنهادی دارم، یاشا[1]» و با صدایی ضعیف و مرتعش ادامه داد «اسباب کشی می‌کنی و می‌آیی به اینجا، برای مدتی، یا برای همیشه.» ما به خوبی باهم روزگار خواهیم گذراند. این پیشنهاد چنگی به دلت می‌زند، هان؟ خوبیتی ندارد بابت این چیز عجیبی که میان من و توست دلواپس باشی یا گله‌مند. گله و شکایت یک گناه است، دوست من و کار طبیعت است! و مادر طبیعت سخاوتمند است یاشا! این را از روی محبت می‌گویم، از محبت برادرانه‌ای که نسبت به تو احساس می‌کنم. ما آنها را آشفته خواهیم کرد یاشا، تو و من. ما کارهایی زیرجلی با خودمان می‌کنیم و وادارشان خواهیم ساخت که از زور پسی

۱ــ مصغر و معادل خودمانی نام یاکف. ــ م.

بخندند.»

آنها سومین و چهارمین لیوان پونچ را هم نوشیدند و آقای گولیادکین متوجه دوچیز شد: احساس فوق‌العاده‌ای از شادی، و ناتوان بودن از روی پا ایستادن. طبیعتاً از میهمان دعوت شد که شب را همان‌جا بگذراند، و با قرار دادن دو ردیف صندلی بالاخره بستری آماده شد. آقای گولیادکین دون‌پایه اعلام کرد که زیر یک سقف یار و همراه، تخته‌پارهٔ بی‌زیرانداز تختخوابیست از پرقو، و او هرکجا که باشد با خضوع و سپاسگزاری خواهد خوابید. او اکنون در بهشت بود. در عمرش شوربختیهای فراوانی دیده بود، مونسش اشک و افسوس بود، و تلاش بسیار کرده بود. و شاید، از آینده چه کسی خبر داشت، می‌بایست بازهم تلاش بیشتری بکند. آقای گولیادکین بلندپایه بدین حرف اعتراض کرد و دلیل آورد که انسان باید کاملاً به خداوند توکل کند. میهمان حرفهای او را کاملاً تأیید کرد و متذکر شد که البته هیچ کسی همانند خداوند نیست. آقای گولیادکین بلندپایه اظهار عقیده کرد که ترکها* از جهاتی حق دارند که حتی به هنگام خواب به نام خداوند پناه ببرند. بعد، درحالی که با اسانه ادب از جانب برخی از عالمان نسبت به پیامبر ترک**

---

*، ** در اینجا داستایفسکی، به احتمال زیاد سهواً، ترک را معادل و مترادف مسلمان آورده است. البته جای شگفتی بسیار است که داستایفسکی که حضرت محمد(ص) را به خوبی می‌شناخت و نسبت به ایشان احترام عمیقی قائل بود ایشان را عرب نه، بلکه ترک معرفی کند. این یک اشتباه تاریخی است. مترجم فارسی بر این عقیده است که شخص داستایفسکی حقیقت مطلب را می‌دانسته، اما این قهرمان او، آقای گولیادکین است که دچار خطا شده است و ملیت حضرت نبی اکرم را ترک دانسته است. البته از آدم پریشانی همچون آقای گولیادکین چنین سخنی استبعادی ندارد.

محمد(ص)، ابراز مخالفت می‌کرد و حضرتش را به عنوان سیاستگری عظیم در راه و روش خویش می‌شناخت به نقل حکایتی بغایت جالب از دکان یک سلمانی الجزایری که در یک مجموعه خوانده بود، پرداخت. بعد میهمان و میزبان از ته دل به بی‌ریایی عثمانیها خندیدند، اما نتوانستند از عصبانیت آنها که زادهٔ استعمال تریاک بود ابراز شگفتی نکنند...

بالاخره میهمان شروع کرد به درآوردن لباسش، و آقای گولیادکین در حالی که با رأفت دل پیش خود خیال کرد که ممکن است میهمان او پیراهن مناسبی برتن نداشته باشد، پشت تیغه ناپدید شد، از جهتی به خاطر احتراز از مشوش ساختن میهمانش که قبلاً هم به حد کافی عذاب کشیده است، و از جهت دیگر به‌خاطر این که تا آنجایی که ممکن است از وضع و حال پتروشکا اطمینان دوباره پیدا کند، او را صدا کند، او را آرامش بدهد و با او مهربانی کند. چون هرکسی امشب باید دلشاد باشد. و هیچ غم و غصه‌ای نباید در میان باشد. باید گفت که پتروشکا هنوز هم موجب اندکی نگرانی در آقای گولیادکین بود.

آقای گولیادکین در حالی که به اطاق پیشخدمتش می‌رفت با وقار گفت «برو بخواب پتروشکا. برو بخواب پیوتر. فردا ساعت هشت مرا از خواب بیدار کن، خب؟»

صدای آقای گولیادکین به‌طرزی غیرعادی نرم و مهربان بود. اما پتروشکا ساکت بود. او کنار بسترش فس‌فس می‌کرد و حتی چهره‌اش را به جانب اربابش نگرداند، کاری که می‌بایست صرفا به

خاطر احترام به ارباب انجام می‌داد.

آقای گولیادکین ادامه داد «می‌شنوی چه می‌گویم پیوتر؟ برو بخواب و فردا ساعت هشت مرا بیدار کن، روشن است؟»

پتروشکا زیرلبی غرولند کرد «من هم مغز دارم، این‌طور نیست؟»

«آرام باش پتروشکا. من فقط می‌خواهم به تو اطمینان بدهم که می‌توانی دلشاد باشی و فکرت آسوده باشد. ما حالا همگی خوشیم، و تو هم باید شاد باشی و راضی هم باشی. حالا شب خوشی را برایت آرزو می‌کنم. کمی بخواب پتروشکا کمی بخواب. همهٔ ما وظایفی داریم که باید انجام بدهیم. و فکر نکنی که...»

آقای گولیادکین جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

او با خود اندیشید «یک کمی زیادی حرف نزدم؟ خیلی دور نتاختم؟ همیشه همین بوده. همیشه افراط کرده‌ام.»

قهرمان ما در حالی که از خود بسیار ناخشنود بود پتروشکا را به حال خود گذاشت. جدا از هر چیز دیگر، از گستاخی و سرکشی پتروشکا آزرده بود.

آقای گولیادکین اندیشید «به او روی خوش نشان دادی — به او حرمت گذاشتی و این رذل وقعــی به آن نگذاشت. همه‌شان همان رفتار پلید را هنوز ادامه می‌دهند، مردک رذل!»

نااستوار راه اطاقش را در پیش گرفت. وقتی دید میهمانش خوابیده است چند دقیقه‌ای کنار بسترش نشست.

در حالی که سرش را تکان می‌داد زمزمه کنان شروع کرد به

صحبت «بیا اعتراف کن پاشا.» خودمانی با میهمانش شوخی می‌کرد و می‌گفت «تو یی که مقصری، نیستی، ای پست فطرت؟ آخر می‌دانی تو نام مرا بر خود گذاشته‌ای...»

آقای گولیادکین، بالاخره در حالی که دوستانه به او شب بخیر می‌گفت در بستر دراز کشید. میهمان شروع کرد به خرناس کشیدن. همین که آقای گولیادکین زیر لحاف رفت، تودهنی خندید و با خود پچ پچ کرد «امشب مست کرده‌ای یاکف پترو ویچ، پیره پسر. عجب پست فطرتی هستی تو. بیچاره‌ای تو ای گولیادکین پیر! و از چه چیز اینهمه سرخوشی؟ فردا سراسر اشک خواهد بود — واقعاً ریاکاری به تو برازنده است. با تو چه باید کرد؟»

در این لحظه احساس خاصی که نزدیک به تردید یا پشیمانی بود همه هستی او را فرا گرفت.

او اندیشید «بی‌قیدی کردم، و حالا سرم گیج می‌رود و مست کرده‌ام. خودم را نمی‌توانم نگه دارم. چه آدم احمقی هستم من! پشت هم مهمل بافتم در حالی که می‌خواستم زیرکی به خرج دهم. البته بخشیدن و فراموش کردن بالاترین فضیلتهاست، اما در عین حال بد است! همین است!»

در اینجا آقای گولیادکین از بستر برخاست و شمعی گیراند، با پنجه پا رفت تا دوباره به میهمان به خواب رفته‌اش نگاهی بیندازد. مدتی طولانی بر سر او ایستاد و عمیقاً به فکر فرو رفت.

«نقش چندان دلپسندی نیست! هجویه‌ای محض — تنها چیزی که می‌توان در این باره گفت!»

بالاخره آقای گولیادکین به بستر خزید. سرش گیج می‌رفت. کله‌اش از هم می‌شکافت. کم کم به چرت زدن افتاد... چیزی بود که سخت می‌کوشید بدان فکر کند و به یاد آورد، موضوعی بسیار مهم و به نهایت فرّار را می‌خواست مجسم کند، اما نمی‌توانست. خواب بر سر بینوا و نگون‌بخت او فرود آمد، و چنانکه مرسوم کسانی است که —در حالی که بدین کار عادت ندارند— ناگهان پنج لیوان پونچ در یک شامگاه دوستانه سر می‌کشند، چنان به خواب رفت که گویی در جهان نبوده است.



روز بعد آقای گولیادکین مطابق معمول ساعت هشت از خواب برخاست، بی‌درنگ همهٔ آنچه شب پیش روی داده بود به خاطر آورد، و پکر شد.

اندیشید «دیروز مثل یک احمق درست و حسابی قید و بند را رها کردم» و سرش را اندکی از بالش برداشت تا نگاهی به بستر میهمانش بیندازد. اما حدس بزنید که چقدر دچار شگفتی شد وقتی نه فقط میهمان را در بسترش ندید، بلکه بستری هم که روی آن خوابیده بود در اطاق نبود!

تقریباً جیغ زد «یعنی چی؟ چه پیش آمده؟ این چیز تازه چیست؟»

مادام که آقای گولیادکین سرگشته و مبهوت با دهانی باز به جای خالی میهمان می‌نگریست، در غژغژکنان باز شد و پتروشکا آمد تو، با سینی چای در دست.

قهرمان ما با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت «او کجاست؟ او کجاست؟» و به محلی که شب پیش به میهمانش جا داده بود اشاره می‌کرد. پتروشکا ابتدا جوابی نداد و حتی نگاهی هم به او نکرد، اما بعد به گوشهٔ سمت راست اطاق زل زد که آقای گولیادکین هم مجبور شد به همان‌جا نگاه کند. پس از لحظه‌ای سکوت به زمختی جواب داد که ارباب او خانه نیست.

آقای گولیادکین تملق‌آمیز گفت «**منم** ارباب تو، پتروشکا، احمق!» و با چشمهایی فراخ باز به پیشخدمتش زل زد.

پتروشکا پاسخی نداد، اما چنان نگاه نفرت‌آمیز و سرزنش‌باری بر آقای گولیادکین انداخت که از فحش و ناسزا هم بدتر بود، و چهرهٔ ارباب را مثل لبو قرمز کرد. آقای گولیادکین بنابه مثل معروف کوتاه آمد. بالاخره پتروشکا اعلام کرد که **آن یکی** تقریباً یک ساعت پیش از خانه رفته است، میل نداشت صبر کند. این البته هم محتمل بود و هم پذیرفتنی. تردیدی نبود که پتروشکا دروغ نمی‌گوید، و نگاه نفرت‌آمیزش و به کار بردن کلمهٔ «آن یکی» صرفاً نتیجهٔ آن پیش‌آمد زشتی بود که ما هم از آن باخبریم. با این وجود آقای گولیادکین دریافت، اگرچه به‌طور مبهم، که یک جای کار می‌لنگد، و دست سرنوشت برای او بازیها در آستین دارد.

با خود اندیشید «بسیار خوب، خواهیم دید، خواهیم دید، و به موقع خودش به کنه همهٔ این ماجرا پی خواهیم برد.»

او زارید «ای خدا» حالا صدایش کاملاً طور دیگری شده بود. «چرا او را به خانه آوردم؟ مقصود چه بود؟ گردنم را توی کمندشان

کردم، و خودم گره را کشیدم. وای که چه احمقم من! قدرت خودداری ندارم. مثل یک بچه اسرار فاش می‌کنم، مثل کارمندی بینوا، مثل آدمی بی‌مقام و مرتبه که به فکر شأن خود نیست، مثل آدمی تهی‌مغز، موجودی سست اراده! وای که چه آدم ولنگار، چه عجوزه‌ای هستم من! ای اولیاءالله! او رباعی گفت، پست‌فطرت، و گفت که چقدر مرا دوست دارد! فکری‌ام که اگر برگشت به چه شکلی بهتر است از خانه بیرونش کنم؟ البته راههای زیادی برای این کار هست. می‌توانم بگویم با حقوق ناچیزی که من دارم و قس علیهذا... یا او را کمی بترسانم و بگویم که با در نظر گرفتن این چیز و آن چیز، مجبورم نیمی از اجارهٔ خانه و هزینهٔ خورد و خوراک را پیشکی از او دریافت کنم. مرده‌شورش ببرد! این کار درستی نیست. بدنامم می‌کند. زیبنده نیست. شاید بتوانم به پتروشکا اخطار کنم که با او بدخلقی کند یا به طریقی به او بی‌اعتنایی کند، یا با او گستاخی کند. آیا این طوری از دستش خلاص می‌شوم؟ یکی را علیه دیگری شوراندن. نه، مرده‌شورش ببرد! این کار احتمال آسیب و زیان هم دارد، و از جانب دیگر چندان دقیق هم نیست. اصلاً دقیق نیست. و گیریم که او نیاید؟ آن‌وقت خیلی بد خواهد شد. دیروز هر چیز از دهانم درآمد گفتم. این کارها ناشیگری است. واقعاً بد است. وای که چه احمق لعنتی هستم من! هیچ عقلی در کله‌ام نیست. اگر بیاید و توافق نکند چی می‌شود؟ از خدا می‌خواهم که بیاید. خیلی خوشحال می‌شوم که بیاید — حاضرم هر چی بخواهند بدهم که او بیاید.»

آقای گولیادکین همچنان که قلپ‌قلپ چای می‌نوشید و چشمش به ساعت بود، چنین فکرهایی در سرش می‌جوشید.

«یک ربع به نه است. وقت رفتن است. اتفاقی روی می‌دهد، اما چه اتفاقی؟ دلم می‌خواهد بدانم که پشت این ماجرا چیست — هدف و مقصود از آن چیست و چه گره‌هایی دارد. جالب است بدانم آدمهایی که سعی می‌کنند به این ماجرا دست بزنند کی هستند، و اولین گام و اقدامشان چه خواهد بود...»

آقای گولیادکین دیگر تحمل نکرد، چپقکش را نیمه کشیده گذاشت، لباس پوشید و روانهٔ اداره شد. میل داشت، اگر ممکن شود، منبع خطر را — غفلتاً به چنگ آورد، و مستقیماً از کشف تمام جزئیات ماجرا لذت ببرد. خطر آنجا بود. او می‌دانست.

در حالی‌که کت و گالشهایش را در رخت‌کن دم در سالن اداره درمی‌آورد گفت «حالا ته و توی ماجرا را درخواهم آورد. حالا وارد ماجرا خواهیم شد.»

قهرمان ما در حالی که بدین‌سان برای یک مشی عملی مصمم می‌شد، نیمتنه‌اش را راست و ریس کرد و حالتی منظم و رسمی به خود گرفت. می‌خواست به اطاق بعدی وارد شود که ناگهان، درست در آستانهٔ در، با دوست و آشنای دیروزش چهره به چهره شد. گولیادکین دون‌پایه به نظر می‌آمد که متوجه او نشد، اگرچه حتی به طرز مخصوصی بینیهایشان به همدیگر برخورد. به نظر می‌رسید سرش شلوغ باشد. داشت به سرعت به جایی می‌رفت و از نفس افتاده بود. حالتش رسمی و خاطر مشغول بود: «در مأموریتی ویژه»، آنچه

می‌شد گفت همین بود.

قهرمان ما، در حالی که بازوی او را در چنگ ربود گفت «آه شمایید یاکف پتروویچ؟»

گولیادکین دون‌پایه در حالی که فریاد می‌کرد «حالا نه، حالا نه، معذرت می‌خواهم. بعداً می‌توانید صحبت کنید.» و به جلو هجوم برد.

«اما معذرت می‌خواهم یاکف پتروویچ. من به شما اعتقاد دارم، ا‌ا...»

«مطلب چیست؟ عجله کن. راجع به چیست؟» در اینجا میهمان آقای گولیادکین در جای خود متوقف شد، گویی با جد و جهد و خلاف اراده‌اش چنین می‌کرد. و یک گوشش را درست توی صورت آقای گولیادکین نگه داشت.

«باید بگویم که از رفتار شما شگفت‌زده هستم، یاکف پتروویچ. به هیچ وجه انتظار نداشتم.»

«انجام هرکاری روش خاصی دارد. درخواست از جناب رئیس به وسیلهٔ منشی جناب رئیس، به راه و رسم خاص خودش. عریضه‌ای دارید؟»

«واقعاً که، یاکف پتروویچ! مرا به تعجب می‌اندازید! شاید مرا به جا نمی‌آورید، یا شاید به روش شوخ وشنگ معموله‌تان لطیفه می‌گویید.»

گولیادکین دون‌پایه انگار که همین حالا گولیادکین بلندپایه را می‌دید و به‌جا می‌آورد گفت «آه شمایید! پس شما هستید. خب،

شب را به خوشی گذراندید؟»

در اینجا گولیادکین دون‌پایه تبسم خفیفی برلب راند، تبسمی رسمی و اداری، به هیچ‌وجه مثل تبسمی که باید می‌کرد نبود، زیرا به هرصورت او مرهون محبتهای گولیادکین بلندپایه بود، و به علاوه گولیادکین بلندپایه از اینکه او شب خوشی داشته به‌نهایت احساس شادی کرده بود. بعد جزئی کرنشی کرد، چند گام سریع برداشت، به چپ، راست، بعد به کف سالن نگاه کرد، به طرف دری که در جانب او قرار داشت رفت و در حالی که غرولند می‌کرد «مأموریت خاصی است» توی اطاق بعدی لغزید و ناپدید شد.

قهرمان ما زمزمه کرد «بفرمائید، چشم ما روشن!» و لحظه به لحظه گیج و کرخ می‌شد «چشم ما روشن! خب، این هم که این‌طوریست!» پوست بدنش مورمور می‌شد.

همچنان که به سمت بخش خود می‌رفت ادامه داد «از مدتها پیش این را گفته‌ام، من سالهاست که یک احساس پیش از وقوع از اینکه او دارای شغل و مأموریت ویژه‌ایست داشته‌ام. دیروز هم همین را گفتم.»

آقای گولیادکین همین که در جای خود کنار آنتون آنتونوویچ سیتوچکین نشست، آنتونوویچ از او پرسید «آن سندی را که دیروز می‌نوشتید تمام کردید؟ اینجا پهلویتان است؟»

آقای گولیادکین همان‌طور که متصدی بخش خود را با حالتی دوزخی ورانداز می‌کرد زمزمه کنان گفت «اینجاست.»

«آه بله. فقط اشاره کردم چون جناب رئیس دوبار است که

راجع به آن می‌پرسند. می‌ترسم چند دقیقه دیگر بازهم بپرسند.»

«کاملاً صحیح است. سند آماده است.»

«خب، پس اوضاع رو به راه است.»

«من، من معتقدم، همیشه وظایفم را به شایستگی انجام داده‌ام آنتون آنتونوویچ، در مورد وظایفی که مافوقهای من به من واگذار کرده‌اند دقت کرده‌ام و با پشتکار آنها را انجام داده‌ام.»

«بله. اما منظورتان از این حرف چیست؟»

«هیچ، آنتون آنتونوویچ. من فقط می‌خواهم توضیح دهم که من... یعنی، می‌خواهم این را بگویم که گاهی اوقات هنگامی که آدم بدخواه و حسود در طلب منافع کثیف روزمره‌اش هست هیچکس جان سالم به در نمی‌برد...»

«ببخشید، حرفتان را کاملاً درک نمی‌کنم. حالا با کی طرف هستید؟»

«مقصود من اینست آنتون آنتونوویچ که من رک و راست هستم و به نعل و به میخ نمی‌زنم. اهل دسیسه‌چینی نیستم، و، اگر سخن مرا باور و تصدیق داشته باشید، می‌خواهم بگویم دقیقاً به این خصلت خود افتخار می‌کنم.»

«بله. کاملاً چنین است. و آن‌طور که من درک می‌کنم، درستی کامل حرفهایتان را تصدیق می‌کنم، اما اجازه بدهید نکته‌ای را برایتان روشن کنم یاکف پترو ویچ، اظهارنظر راجع به دیگران در یک اجتماع مؤدب مجاز نیست. و اینکه من، مثلاً، می‌توانم آنچه پشت سرم گفته می‌شود تحمل کنم. اما به هیچ احدی اجازه

نمی‌دهم توی رویم نامربوط بگوید، آقا. من آقا، موی سرم را در خدمت دولت سفید کرده‌ام، و به‌هیچ احدالناسی اجازه نخواهم داد در سنین پیری‌ام به من نامربوط بگوید!»

«نه، آنتون آنتونوویچ، توجه کنید... منظور مرا کاملاً درک نکردید. ای داد آنتون آنتونوویچ، من شخصاً این را فقط یک افتخار به حساب می‌آورم...»

«حالا که چنین است من هم از شما استدعای بخشش دارم. من در مکتب قدیم پرورش یافته‌ام. برای من یادگرفتن روشهای نو شما اندکی دیر شده است. آنقدر باهوش بوده‌ام که تا امروز در خدمت مملکتم باشم. من آقا، همان‌طور که آگاه هستید، یک مدال به خاطر بیست و پنج سال خدمت بی‌شائبه دارم...»

«می‌دانم، آنتون آنتونوویچ، اینها را کاملاً تصدیق می‌کنم. اما این مطلب مورد نظر من نیست. من درباره یک نقاب صحبت می‌کنم آنتون آنتونوویچ.»

«نقاب!»

«یعنی، شما باز هم... می‌ترسم بد برداشت کنید —یعنی، مفهوم آنچه که می‌گویم— همان‌طور که خودتان تشریح کردید. من صرفاً مطلب را باز می‌کنم. این فکر را مطرح می‌سازم که آدم‌هایی که نقاب بر چهره دارند دیگر کمیاب نیستند و اینکه امروزه به جا آوردن انسان زیر نقاب کاریست دشوار.»

«می‌دانید، آن‌قدرها هم سخت نیست. گاهی بسیار هم ساده است. گاهی اوقات برای یافتن او مجبور نیستید چندان دور

بروید.»

«نه، آنتون آنتونوویچ. مثلاً در مورد خود من، من فقط به مفهوم لغوی نقاب بر چهره می‌زنم آن‌هم وقتی که دعوتی درمیان باشد — هنگامی که جشن کارناوالی یا برای شادی دور هم جمع شدنی باشد. به معنای بسیار پوشیدهٔ آن، من هرروز با یک نقاب این‌طرف و آن‌طرف پرسه نمی‌زنم.»

آنتون آنتونوویچ گفت «بسیار خوب. فعلاً تا همین‌جا بگذاریم بماند. من وقت ندارم...» و در حالی که از جایش برمی‌خاست اوراقی را که می‌بایست راجع به آنها به جناب رئیس گزارش بدهد جمع‌آوری کرد. «تصور می‌کنم روشن شدن ماجرای شما چندان طول نخواهد کشید. شما خود خواهید دید که چه کسی باید مورد ملامت و چه کسی مورد اتهام قرار گیرد، و باید ازتان خواهش کنم که از توضیحات و بحث بیشتر در این مورد مرا معاف دارید زیرا به کار لطمه می‌زند.»

آقای گولیادکین که اندکی پریده رنگ می‌نمود دوباره شروع کرد «نه، آنتون آنتونوویچ، این آن چیزی نیست که درباره‌اش فکر می‌کنم...» اما آنتون آنتونوویچ داشت دور می‌شد.

ادامه داد، اما با خودش «یعنی چی؟ حالا باد از کدام سو می‌وزد؟ معنی این چشمه حیله‌بازی جدید چیست؟»

درست همان‌لحظه که قهرمان گیج و از پا درافتادهٔ ما آماده می‌شد تا این مسألهٔ جدید را برای خود حل کند، سر و صدای ناگهانی و حرکات تند این‌سو و آن‌سو رفتن از اطاق بغل شنیده شد.

در باز شد و آندری فیلیپوویچ که کاملاً از نفس افتاده بود و اندکی پیش از این به‌خاطر موضوعی به جناب رئیس متوسل شده بود، آنجا ایستاده بود. او آقای گولیادکین را صدا کرد و آقای گولیادکین که می‌دانست موضوع چیست و نمی‌خواست او را منتظر بگذارد، از جا پرید، و چنانکه درخور بود، هیاهوی فراوانی راه انداخت تا اوراق لازم را مرتب سازد و مقدمه‌ای فراهم آورد تا هردو مطلب و آندری فیلیپوویچ را در دفتر جناب رئیس دنبال کند. ناگهان انگار که از زیر بغل آندری فیلیپوویچ که درست در آستانهٔ در ایستاده بود، گولیادکین دون‌پایه توی اطاق جست. از نفس افتاده بود و از فرط انجام کارهای اداری ظاهری فرسوده داشت. حالتی جدی و دقیقاً رسمی داشت. شلوغ‌کنان وارد اطاق شد و یک‌راست به سوی گولیادکین بلندپایه رفت ـ آخرین مرحله‌ای که شخص اخیر انتظارش را می‌کشید.

دوست آقای گولیادکین ناشمرده و زیرلبی گفت «اوراق، یاکف پتروویچ، اوراق، جناب رئیس خوشنود می‌شوند بدانند آیا اوراق آماده شده‌اند یا خیر. آندری فیلیپوویچ منتظراند.»

گولیادکین بلندپایه بلافاصله، و نیز با صدایی پایین، جواب داد «بدون آنکه شما بگویید خودم می‌دانم.»

«نه، منظورم این نبود. اصلاً چنین منظوری نداشتم یاکف پتروویچ. دلم برایتان می‌سوزد. نگرانی و دلواپسی صادقانه مرا وادار کرد به سراغتان بیایم.»

«از شما استدعا می‌کنم دلواپسی‌تان را از من دریغ کنید. بله، از

شما عذر می‌خواهم.»

«البته، آنها را در پوشه بگذارید یاکف پتروویچ و یک ورق به عنوان مشخصهٔ آن در آن بگذارید. بگذارید یاکف پتروویچ...»

«نه. بگذارید لطفاً...»

«اما اینجا لکه هست، یاکف پتروویچ. متوجه آن نشدید؟»

در این لحظه آندری فیلیپوویچ برای دومین بار آقای گولیادکین را صدا کرد.

«آمدم آندری فیلیپوویچ. الان می‌آیم...» بعد به گولیادکین دون‌پایه گفت «زبان خوش سرتان نمی‌شود آقا؟»

«بهترین کار این است که آن را با قلمتراش پاک کنیم یاکف پتروویچ. بهتر است آن را به عهدهٔ من بگذارید. بهتر است خودتان به آن دست نزنید یاکف پتروویچ. به عهدهٔ من بگذارید. من پاکش می‌کنم.»

آندری فیلیپوویچ برای سومین دفعه آقای گولیادکین را صدا زد.

«به خاطر خدا این کجاست؟ من لکه‌ای نمی‌بینم.»

«لکه بزرگی است. نگاه کن، اینجا بود. بگذارید یاکف پتروویچ، من با قلمتراش آن را پاک می‌کنم. این کار را از روی دوستی و نیکی خالصانهٔ قلبی انجام می‌دهم... نگفتم! خرابش کرده است.»

گولیادکین دون‌پایه در حالی که در مبارزهٔ کم‌دوامی که میانشان درگیر شده بود بر گولیادکین بلندپایه برتری می‌یافت، در اینجا ناگهان، کاملاً غیرمنتظره، ظاهراً بدون هیچ دلیلی، و کاملاً

برخلاف میل طرف دیگر، سندی که مورد تقاضای رئیسشان بود قاپید، و به جای اینکه با قلمتراش و «از روی نیکی خالصانه قلبی» بدان بپردازد، همچنان که عهدشکنانه به گولیادکین بلندپایه در این مورد اطمینان داده بود، سند را به سرعت لوله کرد، زیربغل زد و با دوجست در کنار آندری فیلیپوویچ قرار گرفت. آقای گولیادکین بی‌خبر از شوخیهای خدعه‌آمیز وی، همراه او به اطاق رئیس رفت. آقای گولیادکین برجا خشک و چسبان ایستاد، قلمتراشی در دست، به حالت آدمی که می‌خواهد چیزی را با آن بتراشد و پاک کند.

هنوز درنیافته بود که چه بر سرش آمده است. پریشان حواس بود. ضربه‌ای ناگهانی را احساس کرده بود، اما فکر کرد که جدی نیست. بالاخره در حالی که از اندوهی غیرقابل توصیف مالامال بود از جا جنبید و مستقیماً و با سرعت به طرف اطاق رئیس روانه شد. همان‌طور که می‌رفت به درگاه خدا دعا می‌کرد که مسائل به طریقی به بهترین شکلش آشکار شود و اوضاع روبه‌راه گردد. همچنان که از یک اطاق دیگر باید می‌گذشت ناگهان با آندری فیلیپوویچ و گولیادکین دون‌پایه چهره‌به‌چهره شد. هردو آنها داشتند برمی‌گشتند. آندری فیلیپوویچ لبخند می‌زد و با خوشحالی صحبت می‌کرد. همنام آقای گولیادکین نیز لبخند می‌زد. درحالی که قدمهای کوتاه و سریع برمی‌داشت فاصلهٔ احترام‌آمیزی را از آندری فیلیپوویچ حفظ می‌کرد، اما چهچه و به‌به می‌گفت و با شادمانی در گوش وی پچ‌پچ می‌کرد، و آندری فیلیپوویچ با مهربانی از سر تصدیق سر تکان می‌داد. قهرمان ما در یک چشم به هم‌زدن متوجه

اوضاع و احوال شد. کار او، آن‌طور که بعدها کشف کرد، خارج از انتظار جناب رئیس بود. و در واقع، در موعد مقرر تحویل شده بود. جناب رئیس از این امر بسیار سپاسگزار بود، و، حتی شایع هم شده بود که از گولیادکین دون‌پایه تشکر کرده است، به گرمی از او تشکر کرده و گفته بود آن را تا وقت مقتضی در ذهن خواهد سپرد و فراموش نخواهد کرد. البته اولین اقدام آقای گولیادکین اعتراض بود آن هم شدیدترین اعتراض ممکن. در حالی که رنگش مثل رنگ میت پریده و تقریباً حالت جنون داشت به جانب آندری فیلیپوویچ هجوم آورد. اما آندری فیلیپوویچ که شنیده بود ماجرای آقای گولیادکین به طبیعت شخصی وی مربوط می‌شود، از گوش دادن به حرفهای او امتناع کرد و بدون رعایت نزاکت متذکر شد که دقیقه‌ای وقت اضافی ندارد تا به‌خاطر شرایط خاص وی هدر دهد. امتناع صریح و لحن قاطع وی آقای گولیادکین را لال و مبهوت برجای گذارد.

فکر کرد «بهتر است از راه دیگری اقدام کنم. بهتر است به سراغ آنتون آنتونوویچ بروم.»

از بخت بد آقای گولیادکین، آنتون آنتونوویچ در دسترس نبود. او نیز در جایی سرش مشغول شده بود.

قهرمان ما با خود گفت «بنابراین وقتی از من خواهش کرد بحث و توضیحات را کنار بگذارم مقصودی داشت، پس همین را می‌خواست بگوید، شیطان حیله گر! در این صورت من هم گستاخی خواهم کرد و به جناب رئیس عرضحال می‌کنم.»

آقای گولیادکین هنوز رنگ‌پریده بود و فکرش کاملاً در آشوب و پریشانی بود و درحالی که کاملاً متحیر بود بعد از این چه بکند روی صندلیش نشست.

افکارش را پیش خود دنبال گرفت «چقدر بهتر می‌بود که همهٔ این ماجرا هیچ وپوچ از آب درمی‌آمد. چیزی به این زشتی واقعاً غیرقابل تصور است. بی‌معنی است. نمی‌تواند چنین چیزی پیش بیاید. احتمالاً یک‌جور توهم است. یا چیزی متفاوت از این در واقع رخ داده است یا این خود من بودم که به اطاق جناب رئیس رفتم و یک‌جوری خودم را به‌جای دیگری گرفته‌ام. خلاصه بگوییم، کل این ماجرا چیزیست غیرممکن.»

هنوز لحظاتی از نتیجه‌گیری آقای گولیادکین مبنی‌بر اینکه کل این ماجرا غیرممکن است، نگذشته بود که به طرز بسیار ناگهانی گولیادکین دون‌پایه پروازکنان توی اطاق آمد. هردو دست وزیر هردو بغلش پر از کاغذ و ورقه بود. در حالی که می‌گذشت چند کلمهٔ ضروری به آندری فیلیپوویچ گفت، یکی دوتا حرف با یک شخص رد و بدل کرد، با دیگری رسم ادب به جا آورد و با سومی شوخی کرد. گولیادکین دون‌پایه که ظاهراً وقتش خیلی تنگ بود داشت دوباره از اطاق خارج می‌شد که از بخت خوب گولیادکین بلندپایه کنار در توقف کرد تا چند کلامی با سه کارمند جوانی که تصادفاً آنجا ایستاده بودند رد وبدل کند. گولیادکین بلندپایه خودش را به جلو پرت کرد. گولیادکین دون‌پایه در حالی که متوجه این حرکت شده بود با ناراحتی به پیرامون خود نگریست تا ببیند چگونه می‌تواند

فرار خود را جبران کند. اما گولیادکین قبلاً آستینش را چسبیده بود. کارمندانی که دور آنها ایستاده بودند عقب کشیدند تا برایشان جا باز کنند، و کنجکاوانه منتظر حوادث بعدی ماندند. گولیادکین بلندپایه کاملاً دریافت که در حال حاضر نظر حاضرین نسبت به او مساعد نیست، و برایش محقق شد که قربانی دسیسه‌ای شده است. همهٔ این رویدادها پایداری وی در حفظ حیثیتش را ضرورت بیشتر بخشید. این لحظه، لحظهٔ تعیین کننده بود.

گولیادکین دون‌پایه همان‌طور که نگاهی از روی ندانم کاری به او می‌انداخت پرسید «خب؟»

گولیادکین بلندپایه فقط نفس می‌کشید.

او گفت «نمی‌دانم این رفتار عجیب‌تان را چگونه می‌خواهید توضیح بدهید آقا؟»

گولیادکین دون‌پایه گفت «خب، ادامه بدهید.» و پیرامون خود را نگریست و به کارمندانی که دور آنها ایستاده بودند چشمکی زد. انگار می‌خواست به آنها بفهماند که مضحکه حالا شروع خواهد شد.

«رفتار نامربوط و بی‌شرمانه‌ای در لحظات حاضر نسبت به من کردید که بهتر از هر حرف و توضیح من ماهیت واقعی شما را نشان می‌دهد. من نمی‌بایست به حقه و کلکی که سوار کردید اعتماد می‌کردم. بازی چندان ماهرانه‌ای نبود.»

گولیادکین دون‌پایه که مستقیماً به چشم‌های او می‌نگریست پرسید «بفرمائید چه‌جور شبی را گذراندید یا کف پتروویچ؟»

قهرمان ما گفت «خودت را فراموش کرده‌ای آقا!» کاملاً

مبهوت بود و از زور حواس‌پرتی سر از پا نمی‌شناخت. «اطمینان دارم که لحن صبحتتان با من عوض خواهد شد.»

گولیادکین دون‌پایه گفت «بفرمائید، مردک عزیز من!» و شکلک زشتی برای گولیادکین بلندپایه درآورد و به‌طور کاملاً ناگهانی جلو رفت. انگار می‌خواست آزار و آسیبی به او برساند، و گونهٔ گوشتالویش را نیشگون گرفت. قهرمان ما مثل شِله قرمز شد. گولیادکین دون‌پایه به مجردی که متوجه شد حریف، که اینک از شدت خشم نمی‌توانست حرف بزند و همچون خرچنگ دریایی قرمز شده بود و بندبند تنش می‌لرزید به جایی رسیده است که درهم خرد شود و عنقریب اهانتی به او بکند، یک‌باره با حرکتی به نهایت بی‌شرمانه براو پیشدستی کرد. پس از اینکه چند ثانیهٔ دیگر او را بازی داد، با کف دست تپ‌تپ به گونه‌هایش زد و پهلویش را قلقلک داد. درحالی که او بی‌حرکت ایستاده و از شدت خشم دیوانه شده بود، گولیادکین دون‌پایه در ازای شادمانی عظیم جوان‌هایی که آنها را دوره کرده بودند، و با گستاخی که واقعاً نفرت‌انگیز بود سیخونکی به شکم برآمدهٔ گولیادکین بلندپایه زد و همچنان که از گوشهٔ چشم نگاهی کاملاً کین‌جویانه به او می‌افکند با لحنی به قصد خودشیرین کردن گفت:

«آدم کلکی هستی شما، یاکف پتروویچ، نره‌پیر. سردرگمشان می‌کنیم، شما و من.»

بعد، پیش از اینکه قهرمان ما فرصت یابد که حتی قسماً خود را به‌جا آورد، گولیادکین دون‌پایه پس از نیشخندی مقدماتی به

تماشاچیانش، حال و هوائی بسیار چالاک، خاطر مشغول و رسمی به خود گرفت، خود را جمع وجور کرد، و با یک «مأموریتی ویژه دارم» سریع، عضلات پاهای کوتاه کنده‌وار خود را به جنبش آورد و به سرعت خود را توی اطاق بعدی پرت کرد. قهرمان ما نتوانست به چشم‌ های خود اعتماد کند. او هنوز در وضعی نبود که بتواند حواس خود را جمع کند.

بالاخره خود را به‌جا آورد. در یک آن دریافت که کارش زار شده و به قول معروف خودش را خراب کرده، مفتضح گردیده، آبرویش رفته ودر انظار همه کارمندان تحقیر و تمسخر شده است — درمی‌یافت که پیمان‌شکنانه مورد سوءاستفادهٔ کسی واقع شده است که می‌پنداشت بهترین و قابل اعتمادترین دوست اوست، و نهایتاً در حالی که درمی‌یافت کاملاً رسوا شده به تعقیب دشمنش پرداخت. سعی کرد به کسانی که شاهد این هتک حرمت بودند نیندیشد.

با خود گفت «همه‌شان دستشان توی دست همدیگر است. پشتشان به پشت یکدیگر است. هرکدام دیگری را علیه من برمی‌انگیزد.»

پس از اینکه ده دوازده قدمی دنبال او رفت در حالی که می‌دید تعقیب بیهوده است، چرخید و برگشت.

فکر کرد «نمی‌توانی از دستم در بروی! در موقع مناسب ضربه‌ام را می‌زنم. تاوان همهٔ این بدبختیهایی که تو موجبش بودی باید بپردازی!»

در حالی که سرشار از حس انتقامی نهانی و عزم و نیتی قاهر

بود، رفت و برجای خود توی صندلی نشست.

تکرار کرد «نمی‌توانی از چنگم دربروی!»

اکنون هیچ گونه دفاع صبورانه‌ای عملی نبود. چیزی مصمم و ستیزنده در فضا بود، هرکس آقای گولیادکین را در این لحظه می‌دید که برافروخته، به دشواری قادر به تسلط براضطراب خویش، قلم به دوات فرومی‌کرد، و نیز خشم و غیظی را که همراه آن مطلبی روی کاغذ می‌نوشت مشاهده می‌کرد، می‌توانست بگوید که قضیه خیلی بیخ پیدا کرده و نمی‌شود آن را به روش عجوزگان رفع و رجوع کرد. در ته دلش تصمیمی گرفته بود که در همان ته دلش سوگند خورده بود آن را عملی سازد. اگر بخواهیم حقیقت را بگوییم، او هنوز دقیقاً نمی‌دانست و حتی تصوری هم از اقداماتی که باید انجام دهد در ذهن نداشت. اما این مطلب مهم نبود.

«امروزه دغلبازی و پررویی آقا، شما را به جائی نمی‌رساند. دغلبازی و پررویی آقا، سرانجام خوشی ندارد. آدم را به نابودی می‌کشد. دیمیتری کاذب[1] تنها کسی بود که از دغلبازی بهره‌ای یافت آقا — پس از اینکه مردمی چشم و گوش بسته را فریفت — اما چندان نپایید.»

برخلاف همهٔ اینها آقای گولیادکین به نظر آورد منتظر بماند تا

---

۱. دیمیتری کاذب شخصی بود که خود را به جای دیمیتری فرزند و وارث ایوان مخوف، تزار روسیه، قلمداد کرد و پس از مدت کوتاهی سلطنت به قتل رسید. دیمیتری فرزند ایوان مخوف توسط بوریس گودانف به قتل رسیده بود. — م.

نقاب از چند چهرهٔ معین برافتد و یکی دو مطلب روشن شود. شرط نخست این بود که اوقات اداری هرچقدر سریعتر که ممکن است سپری شود و تا سپری شدن وقت نیت کرد که کاری نکند. هنگامی که وقت اداری پایان یافت او دست به اقدامی مشخص می‌زد. بعد از این می‌دانست چطور عمل کند، و جنگ را چگونه طرح بریزد که شاخ نخوت و تکبر را بشکند و آدم خائن را خرد کند، تا در خشم و غضب عاجز خود زمین را به دندان بگزد. او نمی‌توانست به هرکسی این اجازه را بدهد که همچون کهنه‌پاره‌ای او را بر کفشهای کثیف خود بمالد. نمی‌توانست چنین چیزی را بپذیرد، خصوصاً این قضیه اخیر را. اما در قبال این آخرین تحقیر — قهرمان ما ممکن بود احساسهای خود را در درون خود فروبلعیده باشد — هیچ چیز نگفت و بدون اعتراضی چندان شدید واداد. او معمولاً اندکی بحث می‌کرد، کمی می‌رنجید، یک خرده گله و شکوه می‌کرد، حق را به جانب خود می‌داد، و بعد اندکی کوتاه می‌آمد. شاید یک کمی بیشتر کوتاه می‌آمد، و بعد تماماً سازش و توافق می‌کرد. پس از آن، خصوصاً پس از آن، هنگامی که طرف دیگر قضیه رسماً مطلع می‌شد که حق به جانب وی است. حتی ممکن بود آشتی کند و اندکی تأثر و احساسات دوستانه نیز به نمایش بگذارد. و کس چه می‌داند، ممکن بود دوستی تازه‌ای در این میان به وجود می‌آمد —دوستی استوار و گرم براساس و پایه‌ای وسیع‌تر از دوستی شب پیش — دوستی و رفاقتی که ممکن بود در نهایت کراهت شباهت نازیبندهٔ میان آن‌دو را چنان تحت‌الشعاع قرار دهد که هردو به شادی و لذت بی‌پایان

دست یابند و صدسال یا در همین حدود ادامه پیدا کند.

حقیقت قضیه اینست که آقای گولیادکین از اینکه سنگ خودش و حقوق خودش را به سینه می‌زد داشت پشیمان می‌شد، چرا که کج خلقی کردن با وی بی‌درنگ موجب پرداخت تاوان بدو می‌شد.

آقای گولیادکین اندیشید «اگر وا بدهد و بگوید که شوخی کرده است، او را خواهم بخشید. اگر با صدای بلند چنین بگوید او را خواهم بخشید. اما من کهنه کفش پاک کنی نیستم. به دیگران اجازه نخواهم داد کفشهایشان را با من پاک کنند، به همین دلیل به آدمهای فاسدی که می‌خواهند چنین کاری بکنند اجازه نخواهم داد. من کهنه کفش نیستم آقا، نیستم!»

قهرمان ما مختصراً تصمیم خود را گرفت:

«شما خودتان مقصرید آقا!»

او تصمیم گرفت با تمام قدرت و به منتهی درجه اعتراض کند. چنین آدمی بود او! او تحمل نمی‌کرد کسی به او توهین کند چه رسد به اینکه آدمی فاسد بخواهد مثل یک کهنهٔ کفش او را به کفشهایش بمالد.

اما اجازه بدهید در این باره بحث بیشتری نکنیم. شاید اگر کسی می‌خواست، ناگهان احساس می‌کرد که میل دارد آقای گولیادکین را به کهنهٔ کفش مبدل سازد، بدون روبه‌رو شدن با کیفر می‌توانست چنین کاری بکند، بدون روبه‌رو شدن با مقاومت ــ آقای گولیادکین خود گه‌گاه این را احساس کرده

بود – یک کهنهٔ کفش می‌توانست وجود داشته باشد و یک گولیادکین نه. درست است، یک کهنهٔ کفش کثیف اما نه معمولی. این کهنهٔ کفش می‌توانست غرور داشته باشد، می‌توانست زنده و دارای احساسات باشد. غرور و احساسات ممکن بود در چینهای چرکین آن پنهان مانده باشد و نتواند خود را ابراز دارد، با اینهمه می‌توانست وجود داشته باشد.

ساعتها، به طرز باورنکردنی طولانی به نظر می‌آمدند، اما بالاخره زنگ ساعت چهار نواخته شد. چند دقیقه بعد همه به پا خاستند و به پیروی از رئیس قسمت آمادهٔ رفتن به خانه شدند. آقای گولیادکین قاتی جمعیت کارمندان شد و از شکار خود نظر برنمی‌گرفت. او را دید که به طرف دربانهائی که بالاپوشها را تحویل کارمندان می‌دادند جست زد و کنار آنان ایستاد و مادام که منتظر تحویل گرفتن بالاپوش خود بود با شیوهٔ هرزه‌درایانهٔ معمول خود، برای آنها خودشیرینی می‌کرد. لحظهٔ موعود فرا رسیده بود. آقای گولیادکین یک‌جوری خودش را از میان جمعیت به جلو هل داد و در حالی که در دل آرزو می‌کرد عقب نماند، تلاش کرد بالاپوشش را بگیرد. اما اولین کسی که بالاپوش خود را گرفت دوست آقای گولیادکین بود، زیرا در اینجا نیز او با اسلوب خاص غیرقابل تقلید ریشخند و بیخ گوشی صحبت کردن خود موفق شده بود جمعیت را دور بزند.

گولیادکین دون‌پایه در حالی که خود را به جانب کتش پرتاب می‌کرد با کنایه به گولیادکین بلندمرتبه نگریست و آشکار و علنی بر

او تف انداخت. بعد، همان‌طور که پیرامون خود را می‌پیمود و برآورد می‌کرد، با پررویی خاص خودش آخرین گشت سریع خود را گرداگرد کارمندان زد —محتملاً برای اینکه با تأثیر خوشایندی برآنان ایشان را از ترک کند— با یک نفر چند کلام صحبت کرد، به دیگری بیخ گوشی چیزی گفت، به سومی عرض‌ادب کرد، به چهارمی لبخند زد، با پنجمی دست داد— و در نهایت سرشاد از پله‌ها پایین دوید. گولیادکین بلندپایه تعقیبش کرد. با مسرت غیرقابل توصیفی در آخرین پله به گولیادکین دون‌پایه رسید و او را از یقهٔ کتش گرفت. گولیادکین دون‌پایه اندکی هراسان شد و دوروبر خود را با حالتی سردرگم نگریست.

با نیم نجوا گفت «منظورت از این کار چیست؟»

قهرمان ما گفت «اگر نجیب‌زاده باشید آقا، اطمینان دارم که روابط صمیمانهٔ دیروزمان را به خاطر خواهید آورد.»

«آه بله. خب، شما شب خوشی داشتید؟»

گولیادکین بلندپایه لحظه‌ای از خشم زبانش بند آمد.

«بله. شب خوشی بود. اما بگذارید بگویم که دارید بازی پیچیده‌ای می‌کنید.»

همشکل آقای گولیادکین تر و چسبان گفت «چه کسی می‌گوید؟— دشمنان من!» و خود را از چنگ ناتوان گولیادکین واقعی رها کرد. درحالی که رها شده بود، شروع به دویدن کرد. درشکه‌ای به چشمش خورد، به‌طرف آن هجوم برد، از رکاب آن بالا رفت، و لحظه‌ای بعد از نظر ناپدید شد.

بی‌کس و تنها، سرشار از نومیدی، کارمند دولتی جزء ما به

پیرامون خود زل زد، اما درشکهٔ دیگری آنجا نبود. سعی کرد بدود، اما پاهایش زیر تنه‌اش خم می‌شدند. با چهرهٔ به نهایت غمزده لب و لوچه‌اش آویزان شد و دهانش باز ماند. به تیر چراغی تکیه داد، احساس کرد دارد سراپا مچاله می‌شود و تمام می‌کند. و دقایقی بدین‌سان وسط پیاده‌رو برجای خود ماند، در نظر آقای گولیادکین همه‌چیز از دست رفته بود...

۹

همه چیز، حتی طبیعت، گوئی با آقای گولیادکین سر جنگ داشت. اما هنوز از پا نیفتاده بود. او آمادهٔ نبرد بود. او تسلیم نمی‌شد — از مالیدن نیرومند و شدید دستهایش به هم، پس از خارج شدن از نخستین حیرت خود، به خوبی آشکار بود. اما خطر، خطر آشکار، فراز سرش بود. او حسش می‌کرد. چگونه از پس آن برآید؟ مسأله این بود.

به ذهنش خطور کرد «چرا قضیه را همین طور نگذاریم بماند؟ چرا بدون هیچ تشریفاتی دوستی مان را قطع نکنیم؟»

«چرا نه؟ خیلی ساده است. من قضیه را بروز نخواهم داد، انگار نه انگار که طرف قضیه من هستم. می‌گذارم که بگذرد. من نبودم، خیلی ساده و راحت. او هم بروز نخواهد داد. شاید او با من قطع رابطه کند. کمی قربان صدقه‌ام خواهد رفت، بیچاره، بعد پشت کرده و با من قطع دوستی خواهد کرد. چنین خواهد شد. بر اثر

بردباری پیروز خواهم شد. چه خطری در این هست؟ چه خطری وجود دارد؟ دلم می‌خواهد کسی بتواند آن را نشانم بدهد. این قضیه اصلاً هیچ است. یک جور ماجرایی است که هر روزه اتفاق می‌افتد!» در اینجا آقای گولیادکین رشتهٔ اندیشه‌اش را قطع کرد. کلمات بر لبانش خشکید. به خاطر چنین فکر و خیالهایی خودش را لعنت کرد، و نیز خود را به فرومایه و ترسوبودن متهم ساخت. به هر حال مقصود او چندان بر آورده نشده بود. او احساس می‌کرد در این لحظه نوعی تصمیم گیری ضرورت مطلق دارد. اما حاضر بود مبلغ کلانی به هر کسی بپردازد که بتواند به او بگوید دقیقاً چه تصمیمی باید گرفت. چگونه باید ملتفت آن بشود؟ حالا وقت این کار نبود. برای اجتناب از اتلاف وقت درشکه‌ای گرفت و شتابان به سوی خانه روان شد.

با خود اندیشید «خب؟ حالا چطوری؟ حال چگونه‌ای یا کف پتروویچ؟ چه خواهی کرد؟ حالا چکار می‌کنی مردک فرومایهٔ بدبخت؟ خودت کارت را به اینجا کشاندی و حالا فین فین می‌کنی و زار می‌زنی!» بدین‌سان آقای گولیادکین خویشتن را سرزنش می‌کرد و توی درشکهٔ فکسنی بالا و پایین می‌شد. از این شیوهٔ نمک بر جراحت خود پاشیدن لذت فراوانی می‌برد — لذتی تقریباً شهوی در آن بود.

با خود فکر کرد «چنانچه جادوگری الآن قرار بود بیاید یا اگر رسماً پیشنهاد می‌کرد: [گولیادکین یک انگشت دست راستتان را بدهید تا حسابمان سر به سر شود. گولیادکین دیگری وجود نخواهد

داشت، و شما خوشبخت خواهید شد بجز اینکه یک انگشت نخواهید داشت]— با میل و رغبت انگشتم را می‌دادم، بدون غرولند.»

بالاخره با نومیدی فریاد برآورد «لعنت بر همه‌شان! اینهمه به خاطر چیست؟ این اتفاقات چرا باید پیش بیاید؟ انگار که هیچ چیز غیر از این اتفاقات ممکن نیست پیش بیاید! و در ابتدا اوضاع و احوال خوب بود. همه شاد و راضی بودند. اما نه، این اتفاق می‌بایست پیش می‌آمد! حرف زدن مرا به جایی نخواهد رساند. عمل لازم است.»

آقای گولیادکین با این تصمیم قاطع، فوری به خانه آمد، چپقک خود را در پنجه ها فشرد و بدون لحظه‌ای درنگ و با شدت هرچه تمامتر به آن پک زد و ابری از دود به چپ و راست خود پراکند. در همین حال پتروشکا شروع کرد به چیدن میز. آقای گولیادکین بالاخره در حالی که به طرز ناگهانی تصمیم خود را می‌گرفت، چپقک خود را گوشه‌ای پرت کرد، بالاپوشش را به تن کشید، و اعلام کرد که غذا را در خانه نخواهد خورد، و از خانه بیرون زد. در پلکان، پتروشکا او را متوقف کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد کلاه او را که فراموش کرده بود ببرد در دست داشت. آقای گولیادکین آن را گرفت و قصد داشت چیزی در حدود «عجب! کلاهم را فراموش کردم» بگوید تا ضمن اینکه خودش را توجیه می‌کند نگذارد پتروشکا فکر ناجوری بکند، چون پتروشکا به نگاهی اکتفا کرد و بی درنگ بازگشت، او کلاه را بر

سر گذاشت و بدون قیل و قال دوان دوان از پلکان سرازیر شد در حالی که با خود تکرار می‌کرد همه چیز به خوبی و خوشی پایان می‌پذیرد و گرفتاری او یک طوری رفع می‌شود، گرچه در میان سایر احوالات خود سرمای چندش آوری را در سراسر تن خویش احساس می‌کرد. به خیابان رفت، درشکه‌ای گرفت و به سرعت به جانب خانهٔ آندری فیلیپوویچ روانه شد.

در حالی که به زنگ اخبار در خانهٔ آندری فیلیپوویچ نزدیک می‌شد حیران از خود پرسید «بهتر نبود فردا می‌آمدم؟ به علاوه، حرف خاصی برای گفتن دارم؟ چیز خاصی در این ماجرا نیست. ماجرای بسیار حقیر و ناچیزیست — واقعاً چنین است. تقریباً کل ماجرا ناچیز و بیهوده است...»

آقای گولیادکین ناگهان ریسمان زنگ را کشید. زنگ جلنگ جلنگ کرد و صدای قدمهایی از توی خانه شنیده شد. در این موقع بحرانی آقای گولیادکین خودش را به خاطر بی باکی و شتابزدگیش لعنت کرد. برخی حوادث پریشانبار که زمانی از آن نمی‌گذشت و او تقریباً در هنگام کار فراموش کرده بود، و عدم تفاهمش با آندری فیلیپوویچ، بی درنگ به خاطرش آمدند. اما برای دررفتن بسیار دیر شده بود. در باز شد. از بخت خوش آقای گولیادکین مطلع شد که آندری فیلیپوویچ از اداره برنگشته و غذا را بیرون خانه صرف می‌کند.

قهرمان ما در حالی که ازشادی سرازپا نمی‌شناخت اندیشید «می‌دانم کجا — کنار پل ایزمامی‌لوفسکی غذا می‌خورد.» در پاسخ به

دربان که می‌پرسید چه پیغامی دارد، گفت «آه، درست است. من هرچه سریعتر برخواهم گشت، آقای عزیز» وبا حالتی تقریباً جلف دوان دوان از پلکان سرازیر شد. درخیابان تصمیم گرفت درشکه را مرخص کند، و با درشکه‌چی کنار آمد. هنگامی که درشکه‌چی به بهانه اینکه مدتی منتظر وی مانده و اسبش را به خاطر آقا خسته کرده درخواست انعام کرد با خوشرویی پنج کوپک اضافی به او پرداخت، و بعد پیاده راه افتاد.

آقای گولیادکین اندیشید «در واقع این یک نوع نگرانی است که تو نمی‌توانی به راحتی آن را رها کنی. اما اگر راجع به آن فکر کنی — اگر واقعاً عاقلانه راجع به آن فکر کنی، نکتهٔ عملاً اضطراب‌آور در آن چیست؟ — نه. من هنوز آنچه را گفته‌ام تکرار می‌کنم — چرا من باید همیشه در ناراحتی و نگرانی باشم؟ چرا باید من خودم را بکشم، رنج ببرم، نگران باشم و کوشش کنم؟ برای آغاز کار آنچه انجام شده نمی‌تواند ناتمام بماند. نمی‌تواند!، این طور استدلال خواهیم کرد: آدمی وارد معرکه می‌شود که معرفهایی با صلاحیت دارد، کارمندیست قابل، دارای رفتاری مناسب، اما تنگ دست — این دوران ناخوشایند تنگ‌دستی را یک طوری سپری کرده — اسباب زحمت شده بود. خب، فقر، جنایت نیست. به من هم ارتباطی ندارد. پس چه چیز مهمل و زشتی کلاً در آنست؟ بسیار پیش آمده است که طبیعت کسی را مثل و مانند، دقیقاً المثنی دیگری ساخته است. شما می‌توانید بدین سبب مانع از استخدام او بشوید؟ اگر این تقدیر است — اگر تقدیر یا طالع کور مقصر است،

شما چگونه می‌توانید با او همچون آدمی بی ارزش رفتار کنید و مانع از اشتغال وی بشوید؟ پس عدالت در این میان چه می‌شود؟ بالاخره او، بی پول، تشر خورده و بی کس است... دلتان به حالش می‌سوزد. نوع دوستی ایجاب می‌کند که از او پرستاری کنید. رؤسای ادارات اگر به روش آدم رذلی مانند من استدلال کنند مردمان نیک نفسی خواهند بود! عجب مخی من دارم! گاهی اوقات به اندازه دوازده تا آدم احمق که کنار هم بگذاری کودن می‌شوم! نه. آنها خوب عمل کردند، و من به پاس توجهی که از آن بیچارهٔ بدبخت کردند از آنها تشکر می‌کنم...

«خب، مثلاً گیریم ما دوقلو باشیم — برادران دوقلو. ایرادش چیست؟ هیچ! کارمندها به این شباهت عادت می‌کنند. و هیچکس هم که از بیرون بیاید تو چیز نازیبا و زشت در این مورد به خیال راه نمی‌دهد. این قضیه حتی رقت انگیز هم هست. پروردگار تعالی دو موجود را عین همدیگر می‌آفریند، مقامات صاحب کرم آنها را مشاهده می‌کنند و در اینجا پناهگاهی به آنان می‌دهند. این البته بهتر خواهد بود.» آقای گولیادکین در حالی که نفس تازه می‌کرد و صدایش را پایین می‌آورد ادامه داد «ای کاش هیچ یک از این اشتغالات رقت انگیز وجود نمی‌داشت، و نیز دوقلوها هم نبودند... به چه دلیلی باید چنین چیزی وجود داشته باشد، مرده شورش ببرد! چه ضرورت خاص و آنی برای چنین چیزی وجود دارد؟ خداوندا، این قضیه عجب آش درهم جوشی است! ببین این یارو چه جور آدمیست! او آدمیست سبکسر و حیوان صفت. او آدمیست هرزه. او هر

کجا که بگویی هست. آدمیست متملق و کاسه لیس. او یک چنین گولیادکینی است! او کمی دیگر بدرفتاری خواهد کرد، من تعجب نخواهم کرد، و نام مرا لجن مال می‌کند، شیاد. و حالا باید از او مراقبت کنم و دلش را نرنجانم، اگر میل شما باشد! چه مجازاتی! تازه مگر چه می‌شود؟ مسأله‌ای نیست. اوآدمیست اوباش. خب، گیریم که باشد — آقای گولیادکین دیگر درست کار است. او آدمی اوباش خواهد بود و من آدمی درستکار. مردم خواهند گفت (آن گولیادکین آدمیست رذل. به او اعتنا نکنید، و با آن یکی که درستکار، با فضیلت، موقر و باگذشت است قاتی نکنید. با آن که در کارش بسیار مورد اعتماد و شایستهٔ ترفیع است.) همین است! بسیار خوب، پس... اما... اما اگر آنها ما را با هم قاتی کردند چی؟ او دست به هر کاری می‌زند. آه خداوندا! او چنان اوباشی است که دانسته جای شما را می‌گیرد انگار که شما جز ذره‌ای آشغال چیز دیگری نیستید. و همچنان خیال می‌کند که آشغال هستید. آه خداوندا! چه بخت وحشتناکی!»

آقای گولیادکین بدین‌سان استدلال و گلایه می‌کرد و با گامهای کوتاه و سریع پیش می‌رفت، بی اعتنا و بی خبر از جایی که می‌رفت. به خیابان بزرگ نوسکی رسید، بعد به واسطهٔ کله به کله شدن با رهگذری برق از چشمهایش پرید. زیر لبی معذرتی خواست، سرش را زیر انداخت، و تنها وقتی که رهگذر پس از مقداری غرولند و دشنام، باردیگر به راه خود ادامه داد، سر را بلند کرد ببیند کجاست و چطوری به آنجا آمده است. خود را درست کنار آن

رستورانی یافت که پیش از ضیافت خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ در آن خستگی در کرده بود. او ناگهان از غاروغور شکمش آگاه شد و به یاد آورد که غذا نخورده است. وعدهٔ ضیافتی در هیچ کجا وجود نداشت. بنابراین بدون تلف کردن وقت پربها، روی پلکان پرید و به رستوران رفت تا به سرعت و بدون درنگ چند لقمه غذا بخورد. رستوران از نوع رستورانهای گران بود. اما این موضوع باعث توقف آقای گولیادکین نشد. حالا وقت نداشت که بر سر چیزهای جزیی از این دست معطل شود. در یک سالن روشن و نورانی جمعیتی از مشتریان کنار یک پیشخوان ایستاده بودند انباشته از غذاهای خوب و یکدست که آدمهای محترم به عنوان تغییر ذائقه و ته‌بندی ممکن بود بخورند یا بنوشند. پیشخدمت سخت در تنگنا قرار گرفته بود، لیوانها را پر می‌کرد، پذیرایی می‌کرد، پول می‌گرفت و بقیه را پس می‌داد. آقای گولیادکین به انتظار ایستاد، به محض اینکه نوبتش رسید با فروتنی یک کتلت ماهی برداشت، به کنجی گریخت و پشت به جمع نشست و با رغبت آن را خورد. وقتی غذا را خورد، رفت و بشقاب را به خود برگرداند، و در حالی که از قیمت غذا اطلاع داشت یک ده کوپکی روی پیشخوان گذاشت، در حالی که نگاه پیشخدمت را می‌قاپید می‌خواست بداند که او یک دانه کتلت ماهی خورده است و پولش را روی پیشخوان گذاشته است.

پیشخدمت با استهزاء و کج خلقی گفت «یک روبل و ده کوپک می‌شود»

آقای گولیادکین مات ماند.

«شما چی می‌گویید؟ من — من گمان می‌کنم فقط یک دانه خوردم.»

پیشخدمت با لحن متهم کننده‌تر و چسب گفت «شما یازده تا خوردید.»

«گمان می‌کنم اشتباه می‌کنید. من یک دانه خوردم، به شما اطمینان می‌دهم.»

«یازده تا برداشتید. خودم شمردم باید پول آنچه خوردید بپردازید. ما غذا خیرات نمی‌کنیم که.»

آقای گولیادکین گیج و گول ماند. اندیشید «چه دارد بر سرم می‌آید؟ آیا سحر و افسونگری در کار است؟» پیشخدمت منتظر مانده بود تا او تصمیمش را بگیرد. عده‌ای دورشان جمع شده بودند. آقای گولیادکین دستش را برای درآوردن یک روبل توی جیبش لغزاند بدین قصد که بی درنگ پول را بپردازد و از دردسر بیشتر حذر کند.

در حالی که مانند لبو قرمز شده بود اندیشید «وقتی می‌گوید یازده تا، پس یازده تاست. تازه خوردن یازده تا کتلت ماهی چه عیبی دارد؟ اگر یک یاروئی گرسنه باشد و یازده تا کتلت ماهی بخورد، خب بگذار بخورد، دست خدا به همراهش. هیچ چیز مضحک و تعجب‌آور هم در آن نیست...»

در حالی که دردی ناگهانی در پهلویش تیر می‌کشید چشمهایش را بلند کرد. راز و افسونگری ناگهان آشکار شد. دیگر به‌حالت گیج و گول فرو نماند... در آستانهٔ در اطاق بعدی، تقریباً درست پشت سر پیشخدمت و روبه‌روی آقای گولیادکین — که آنچه را که در

آستانه در بود تا آن هنگام به جای آینه گرفته بود— مردی کوچک ایستاده بود. او آقای گولیادکین بود، نه گولیادکین ارشد، قهرمان داستان ما، بلکه دیگری، گولیادکین جدید بود و ظاهراً سرحال و با نشاط بود. او لبخند می‌زد، سر تکان می‌داد و به گولیادکین شماره یک چشمک می‌زد، با بی‌قراری این پا آن پا می‌کرد، و این طور به نظر می‌آمد که با کوچک‌ترین برانگیختگی در اطاق بعدی ناپدید شده و از در عقب رستوران بیرون می‌زد و هر کوششی برای تعقیب او عقیم می‌ماند. آخرین لقمهٔ دهمین کتلت در دستش بود و آن را، در برابر چشمهای آقای گولیادکین، در دهان گذاشت و با لذت و ملچ ملوچ کنان خورد.

آقای گولیادکین در حالی که از شرم قرمز شده بود اندیشید «مردک رذل خودش را به جای من قالب کرده است! هراسی از آدمهای حاضر در اینجا در دل ندارد! آنها می‌بینند چه می‌کند؟ تردید دارم.»

آقای گولیادکین یک روبل را انگار که انگشتانش را بسوزاند روی پیشخوان پرت کرد و بی‌آنکه از لبخند موهن پیشخدمت به خاطر پیروزی و تبحر همراه با خونسردی اش، با خبر شود از میان جمعیت راه باز کرد و به سرعت دور شد بی‌آنکه جرأت کند به پشت سر نگاه کند.

اندیشید «خدا را شکر که حداقل کاملاً رسوامان نکرد. باید از او و از تقدیر تشکر کرد که هنوز اوضاع آنقدرها خراب نشده است. فقط پررویی پیشخدمت مسأله بود. تازه او هم حق داشت.

یک روبل و ده کوپک می‌شد، بنابراین او حق داشت. او گفت (ما به کسی غذا خیرات نمی‌کنیم.) البته او می‌توانست کمی مؤدبانه‌تر صحبت کند— مردک وحشتناک!»

همهٔ این حرفها را آقای گولیادکین همان طور که از پله‌ها پایین می‌آمد و به سوی در خروجی می‌رفت با خود گفت. لکن روی آخرین پله بی‌حرکت درجا خشک شد، چهره‌اش ناگهان برافروخت و از جوشش بیمارگونهٔ غروری زخم خورده اشک از چشمهایش جاری شد. پس از اینکه دقیقه‌ای بی‌حرکت برجای ایستاد گامی مصمم به جلو برداشت، به خیابان جست و نفس نفس زد و بی‌خبر از خستگی‌اش به جانب خیابان شستیلاو و چنایا و خانه‌اش راه افتاد بی آنکه حتی یک بار به پشت سرش نگاه کند. به مجردی که وارد خانه شد خود را روی نیمکت جا داد درحالی که بالاپوشش هنوز بر تنش بود— کاری که کاملاً خلاف عادتش بود چون تا از راه می‌رسید لباس راحت خانه را می‌پوشید— و بدون اینکه حتی به به‌دست گرفتن مقدماتی چپقکش بیندیشد، جوهردان را به سوی خود کشید، قلمی به دست گرفت و برگ یادداشتی برداشت و درحالی که دستش از هیجانی فرونشانده می‌لرزید، نامهٔ زیر را با شتاب و بدخط شروع کرد به نوشتن.

یاکف پتروویچ عزیز
من هرگز نمی‌بایست قلم به دست می‌گرفتم، مقتضی نبود، و شما

خودتان آقا، مرا واداشتید که چنین
کنم. وقتی می‌گویم فقط و فقط
ضرورت مرا واداشت تا به شما
توضیحات لازم را بدهم حرفم را
بپذیرید، و بیش از هر چیز دیگر از
شما آقا استدعا دارم این نامه را به
عنوان کوششی تعمدی جهت توهینی
به خودتان نپندارید، بلکه آن را چون
نتیجه اجتناب ناپذیر چیزهایی بدانید
که اکنون رشته اتصالی میان
ماست.

آقای گولیادکین درحالی که آنچه نوشته بود باز می‌خواند اندیشید «فکر می‌کنم عالیست — مؤدبانه و مناسب — گرچه در عینحال محکم و قدرتمند است... فکر نمی‌کنم چیزی در آن باشد که موجب اعتراض او بشود. بعلاوه، حق منست.»

ظاهر شدن شما آقا، تنها و بدون
نشانه‌ای از پیش، در یک شب
توفانی، درحالی که رفتاری
بی‌ادبانه و ناشایسته نسبت به من
در پیش گرفته بودید، البته از سوی
دشمنان من که به خاطر تحقیری که
نسبت به آنان در دل دارم از اشاره به

نامشان خودداری می‌کنم، موجب پیدایش همهٔ سوءتفاهماتی بود که در حال حاضر میان ما به‌وجود آمده است. اصرار شما به راه یافتن و رخنه به قلمرو هستی من و همهٔ مناسبات من در زندگی روزمره، از حدود نزاکت عمومی و رسوم اجتماعی خارج بود. فکر می‌کنم در اینجا چندان لازم نباشد به‌یادتان آورم که اوراق مرا ضبط کردید، همراه با آن نام نیک مرا نیز، به قصد اینکه در نزد رؤسا کسب وجهه کنید — وجهه‌ای که شایستگی آن را ندارید. احتیاجی نیست در اینجا اشاره کنم که با رفتار قهرآلود و حسابگرانه‌ای از ادامهٔ آن توضیحات احتراز کرده‌اید، توضیحاتی که این اعمال را ضروری نشان می‌داد. نهایتاً برای اینکه چیزی را از شما پنهان ندارم، به این رفتار خاص — که تقریباً می‌شود گفت غیرقابل درک — اخیرتان نسبت به من در رستوران اشاره

نمی‌کنم. از من دور باد که از آنچه
موجب پرداخت غیرضروری یک
روبل گردید شکایت کنم. معهذا از
به‌خاطر آوردن تلاش وقیحانهٔ شما به
لطمه زدن به شرف من بجز ابراز
خشم کار دیگری نمی‌توانم بکنم، و
از این گذشته، انجام چنین کاری در
حضور چند شخص اصیل و نجیب
بود، گرچه آشنایان شخصی من
نبودند...

آقای گولیادکین حیران از خود پرسید «آیا تند می‌روم؟ کمی شدید نیست؟ خیلی رنجاننده نیست؟ — مثل آن اشاره‌ای که به اشخاص نجیب و اصیل کرده‌ام؟ نه، مهم نیست! متانت و محکم بودن حال او را جا می‌آورد. تازه برای کاستن از شدت ضربه می‌توانم در انتها کمی مداهنه بکنم. خواهیم دید.»

در هر صورت اگر کاملاً متقاعد می‌شدم که قلب نجیبتان
و راستی و دوستی شما وسایل رفع و رجوع همهٔ کم
لطفیها را به شما القاء و وضع پیشین روابط مان را اعاده
می‌کند، با این نامه موجب کسالتتان نمی‌شدم.
جسارتاً براین امید و اطمینان هستم که این نامه را به
منزلهٔ اهانت به خودتان تلقی نکرده و در عینحال از
توضیح دادن امتناع نورزید — پاسختان را به دست

پیشخدمتم ارسال کنید.

قبلاً از شما سپاسگزارم، ارادتمند و بندهٔ

فرمانبردار جنابعالی،

ی. گولیادکین.

«خب، این عالی شد. این هم تمام شد. کار به مرحلهٔ نامه‌نگاری رسیده است. اما باعثش چه کسی است؟ او. او چنان آدمیست که شما را وادار به نوشتن می‌کند. من از حقم تجاوز نکرده‌ام.»

آقای گولیادکین پس از اینکه برای آخرین بار نامه را خواند آن را تا کرد، مهر زد، و پتروشکا را صدا کرد. او حاضر شد، و طبق معمول با چشمان تار و به‌نهایت ناراضی از چیزی.

«می‌خواهم این نامه را برسانی. می‌فهمی؟»

پتروشکا ساکت بر جا ایستاده بود.

«می‌خواهم این نامه را به اداره ببری، و واخرامی‌یف را پیدا کنی — او امروز کشیک دفتر است. می‌فهمی؟»

«بله.»

«بله! نمی‌توانی بگویی بله آقا؟ واخرامی‌یف را پیدا می‌کنی و به او می‌گویی که اربابت سلام رسانده و احوالپرسی می‌کند و بسیار موجب تحسین و تشکر خواهد شد اگر التفات فرموده به دفتر آدرس اداره نگاهی انداخته و ببیند گولیادکین کارمند کجا زندگی می‌کند.»

«پتروشکا جوابی نداد و آقای گولیادکین فکر کرد که او لبخند

می‌زند.

«خب، پس این طور. آدرس را می‌پرسی و می‌فهمی که گولیادکین، این کارمند جدید کجا زندگی می‌کند.»

«درست.»

«آدرس رامی‌پرسی. و بعد این نامه را می‌بری آنجا، فهمیدی؟»

«بله»

«اگر وقتی که می‌رسی آنجا، این آقایی که نامه را برایش می‌بری ــ این گولیادکین... به چه می‌خندی کودن؟»

«من؟ من به چه چیز باید بخندم؟ درحد امثال من نیست که بخندند.»

«خب، پس خیلی خب... اگر این آقا از تو سوأل کرد اربابت چطور است، یا کاروبارش چطور است یا چیزهایی از این قبیل، کاملاً زبانت را نگه می‌داری و می‌گویی (ارباب من حالش خوب است و خواهش می‌کند جواب بنویسد.) می‌فهمی؟»

«بله آقا.»

«خب، پس خیلی خوب. خواهی گفت (اربابم حالش خوب است). خواهی گفت (او کاملاً تندرست است و می‌خواهد به دیدنی برود و خواهش کرد جوابی کتبی بدهید.) فهمیدی؟»

«بله.»

«خب، برو.»

«سروکله‌زدن با این کله‌پوک هم عجب دردسریست! فقط می‌خندد. به چه چیز؟ کار به جای باریکی کشیده است! تازه شاید

همهٔ این ماجراها به طرز نیکدلانه‌ای رو شود... این لعنتی حالا دو ساعت معطل خواهد کرد، بعد هم یک جایی گم می‌شود. نمی‌شود او را جایی فرستاد. عجب آش درهم جوشی است. آش درهم جوش!»

آقای گولیادکین در حالی که بدین‌سان از لبریز بودن جام محنت خود آگاه می‌گردید تصمیم گرفت دو ساعتی را که می‌باید منتظر پتروشکا بماند بدون هیچ گونه فعالیتی بگذراند. یک ساعت را در اطاق قدم زد و دود کرد. درحالی که چپقکش را کناری می‌گذاشت کتابی به دست گرفت. اندکی روی نیمکت لم داد. چپقک را دوباره به دست گرفت. باردیگر شروع کرد به پیمودن اطاق. سعی کرد حقیقت قضایا را کشف کند، اما خود را عاجز یافت. نهایتاً، چون درد و اندوه بی کار ماندن به اوج رسید، تصمیم گرفت کاری کند.

اندیشید «پتروشکا تا یک ساعت برخواهد گشت. کلید را به دربان می‌دهم و می‌روم و هوم... درضمن خودم به بررسی و رسیدگی قضیه می‌پردازم.»

با شتاب و بی آنکه وقت را برای رسیدگی هدردهد کلاهش را برداشت و بیرون زد و در را پشت سر قفل کرد. کلید را همراه با ده کوپک انعام به دربان داد — اخیراً به طرزی غیرعادی بخشنده شده بود — و رفت.

اول به جانب پل ایزمامی‌لوفسکی راه افتاد که قدم زنان حدود نیم ساعت راه بود. به مقصد که رسید، مستقیماً به حیاط خانه‌ای

وارد شد که از قبل با آن آشنا بود. نگاهی به پنجره‌های آپارتمان مستشار دیوانی برندی‌یف انداخت. همهٔ پنجره‌ها دارای پردهٔ قرمز بودند. بجز سه‌تای آنها در تاریکی فرو رفته بودند.

آقای گولیادکین اندیشید «تصور نمی‌کنم اولسوفی ایوانوویچ امروز میهمانی داشته باشد. آنها خودشان فقط در خانه‌اند.»

لحظه‌ای در حیاط ایستاد و سعی کرد تصمیم بگیرد. اما ظاهراً مقدر بود که تصمیمی گرفته نشود. زیرا ناگهان از آن فکر منصرف شد و در حالی که دستش را به اهتزاز درمی‌آورد به خیابان برگشت.

«نه، نباید به اینجا می‌آمدم. چه کاری در اینجا دارم؟ بهتر است بروم و هوم، شخصاً قضیه را بررسی کنم.»

با این تصمیم آقای گولیادکین روانهٔ اداره شد. راه‌پیمائی طولانی در پیش داشت به اضافه اینکه زیر پا گل و شل وحشتناکی بود و دانه‌های سنگین و آبدار برف به سرعت می‌بارید. اما مشکلات به نظر او چیزی نبود. حقیقتاً تا بن پوست خیس شده بود و حتی یک پشنگه گل و شل بر او نبود، اما همهٔ اینها جزئی و فرعی می‌بود به شرطی که مقصود او برآورده می‌شد. و او در واقع به هدفش نزدیک بود. او ساختمان عظیم دولتی را که از دوردست در تیرگی جلوه می‌کرد می‌دید.

ناگهان اندیشید «صبر کن! کجا دارم می‌روم؟ به آنجا که رسیدم چکار می‌کنم؟ گیریم که فهمیدم در کجا زندگی می‌کند — ضمناً پتروشکا هم همراه با جواب برخواهد گشت. من فقط دارم وقت گرانبهایم را هدر می‌دهم، همان طور که تا حالا کرده‌ام.

اگرچه هم اهمیتی ندارد. هنوز هم قضیه می‌تواند در مسیر صحیح قرار گیرد. اما چرا نباید بروم و واخرامی‌یف را ببینم؟ نه! این کار را بعد می‌توانم انجام بدهم.

«مرده‌شورش ببرد! اصلاً احتیاجی نبود بیرون بیایم. اما این بیرون آمدن را دوست داشتم. من در پیش رفتن به جلو چه نیازی باشد چه نباشد مهارت و استادی دارم. هوم... ساعت چند است؟ گمانم نه باشد. ممکن است پتروشکا برگردد و دیده باشد که من رفته‌ام. حماقت کردم که آمدم بیرون. عجب آشفتگی و دردسری!»

پس از آنکه قهرمان ما خود را صریحاً احمق نامید به سرعت به خیابان شستیلا و وچنایا برگشت و خسته و از پای افتاده به آنجا رسید. از دربان خبر گرفت و دانست که پتروشکا هنوز بازنگشته است. اندیشید «بفرما! درست همان طور که پیش‌بینی می‌کردم.»

آقای گولیادکین در حالی که بدین‌سان می‌اندیشید و زار می‌زد به خانه رفت. شمعی گیراند، لباسهایش را درآورد، چپقکش را روشن کرد و بی‌حال، خسته، فرسوده و گرسنه روی نیمکت دراز کشید و منتظر پتروشکا ماند. شمع، کدر می‌سوخت. پرتو آن بر دیوارها می‌لرزید. فکورانه به فضا زل زده بود، و بالاخره به خواب عمیقی فرورفت.

پاسی از شب گذشته، بیدار شد. شمع که تا ته سوخته بود دود می‌کرد و داشت خاموش می‌شد. آقای گولیادکین از نیمکت پرید پایین و روی پاها ایستاد، بدنش را کش وواکش داد و همه چیز را به یاد آورد. از پشت تیغه خرناس های مواج پتروشکا شنیده می‌شد.

به سوی پنجره دوید — یک چراغ هم در جایی روشن نبود. دریچهٔ هواگیر را باز کرد — هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. شهر خفته بود. بنابراین باید ساعت دو یا سه بامداد می‌بود. و در واقع چنین بود. زیرا با جدیتی ناگهانی زنگ ساعتی که پشت تیغه بود دوبار نواخت. آقای گولیادکین به اطاق بعدی یورش برد.

پس از تلاش طولانی یک طوری پتروشکا را از خواب بیدار کرد، و موفق شد او را توی رختخوابش بنشاند. درست در همین لحظه شمع به کلی خاموش شد. ده دقیقه‌ای طول کشید تا او شمع دیگری یافت و آن را روشن کرد و در خلال آن مدت پتروشکا موفق شد بار دیگر به خواب رود.

آقای گولیادکین در حالی که فریاد می‌زد «رذل! ناکس!» یک بار دیگر او را بلند کرد «پاشو! بلند شو، بلند شو!»

آقای گولیادکین پس از نیم ساعت تلاش سخت موفق شد نوکرش را به حال آورد و او را به اطاق خود بکشاند. بعد دریافت که پتروشکا به قول معروف سیاه مست است و به سختی می‌تواند روی پا بند شود.

آقای گولیادکین فریاد برآورد «ولگرد! پست فطرت! کاری که کردی باعث شرمندگی من شدی!

«خداوندا! در کجا شر نامه را کنده است؟ چه بر سر نامه آمده! چرا اصلاً آن را نوشتم؟ اصلاً احتیاجی به آن بود؟ مثل یک احمق لعنتی خودم را واگذاشتم و تحت تأثیر غرورم قرار گرفتم. اینجاست که کفر من درمی‌آید. این هم از غرور شما!

«چه بر سر نامه آوردی، راهزن؟ به چه کسی دادی؟»

«من نامه‌ای به کسی ندادم. من اصلاً نامه‌ای ندارم. حالا فهمیدی!»

آقای گولیادکین با نومیدی دست‌های او را فشرد.

«گوش کن پیوتر، به من گوش بده.»

«دارم گوش می‌دهم.»

«کجا بودی؟ بگو.»

«رفتم به دیدن آدم‌های مهربان، چنین جایی بوده‌ام. پروایی هم ندارم!»

«خدایا به دادم برس! اول کجا رفتی؟ اداره؟ گوش کن پیوتر— شاید چند گیلاس زدی و مست کردی.»

«من؟ نقداً مرا به حد مردن بزنید— دریغ از یک قطره. حالا فهمیدی!»

«اهمیتی نمی‌دهم که مست کنی، فقط سؤال می‌کنم. بسیار خوبست که مست کنی. برایم فرقی نمی‌کند پتروشکا، برایم مهم نیست. شاید کمی فراموش کرده باشی، اما به یادت خواهد آمد. یالا حالا سعی کن به یاد بیاوری. واخرامی‌یف را دیدی یا نه؟»

«نه. هیچ کارمندی آنجا نبود. می‌خواهی مرا به حد مرگ بزن.»

«نه، نه، نه پتروشکا. می‌دانی، برایم مهم نیست. می‌بینی که برایم فرقی نمی‌کند. خب، پس این طور. هوای بیرون سرد بود، مرطوب بود، بنابراین گیلاسی زدی. مهم نیست. من عصبانی نیستم.

خودم امروز یک گیلاس زدم، پیر پسر. یالا حالا سعی کن به یاد بیاوری، دوست قدیمی. واخرامی‌یف را دیدی؟»

«خب، یک چنین چیزی بود. والله حقیقت این است که— من رفتم، یک راست رفتم...»

«عالیست پتروشکا. عالی. من عصبانی نیستم، می‌بینی که.» قهرمان ما در حالی که باز هم بیشتر پیشخدمتش را می‌نواخت، به شانهٔ او با محبت می‌زد و بر او تبسم می‌کرد، ادامه داد «پس ای فرومایه گیلاسی زدی؟ ده کوپک، هه؟ ای آدم بد! خب، اهمیتی ندارد. می‌بینی که من عصبانی نیستم. عصبانی نیستم، پیر پسر، اصلاً عصبانی نیستم.»

«من آدم بدی نیستم. شما هر چه می‌خواهید بگوئید... فقط به این دلیل که رفتم چند تا آدم خوب و محترم را ببینم. من آدم بدی نیستم و هرگز هم آدم بدی نبوده‌ام.»

«نه، پتروشکا، البته که آدم بدی نیستی. گوش کن پتروشکا، آخر من که سرزنشت نمی‌کنم، من چه موقع تو را آدم بد خطاب کردم. منظورم جنبهٔ قهرمانانهٔ آن بود و می‌خواستم تو را سرحال بیاورم. پتروشکا تو که می‌دانی اگر بعضیها را رذل یا ناقلا خطاب می‌کنی برایشان حالت تعارف را دارد. معنی آن این است که احمق نیستند و هیچ وقت چنین چیزی را باور نمی‌کنند. بعضیها این را دوست دارند. خب، عیبی ندارد. حالا بگو ببینم پتروشکا. حاشیه نرو. صریحاً به من بگو— مثل یک دوست. آیا نزد واخرامی‌یف رفتی و او به تو آدرس داد؟»

«بله، آدرس داد. حتی نوشت و به من داد. او کارمند محترمی است. او گفت (ارباب مرد محترم و دوست داشتنی است، مردی بسیار محترم و دوست داشتنی) او گفت (سلام و احترامات مرا به ارباب برسان) او گفت (و از او تشکر کن و به ایشان بگو که من چقدر او را دوست دارم و به او ارج می‌گذارم، زیرا ارباب تو مرد پاکدلی است پتروشکا، و تو نیز مرد پاکدلی هستی.)»

«الهی به من توانایی بده! آدرس، آدرس، ای یهودا!» کلمات آخر این جمله را تقریباً با پچ‌پچ بیان کرد.

«بله، او آدرس را به من داد.»

«به تو داد؟ خب، کجا زندگی می‌کند این گولیادکین؟»

«او گفت (گولیادکین را در خیابان شستیلاووچنایا پیدا می‌کنید، پایین خیابان که بروید یک پلکانی سمت راست خواهید دید، خانهٔ او در طبقه چهارم است. در اینجا گولیادکین زندگی می‌کند.)»

بالاخره قهرمان ما در حالی که شکیبائی خود را از دست داده بود فریاد کشید «متقلب، جانی! این که آدرس من است. یک گولیادکین دیگر هست، منظور من او است، ای پشت هم انداز!»

«هرطور دوست دارید. برای من اهمیتی ندارد. چنان که روش خودتان است آن‌طور کنید.»

«ولی نامه! نامه!»

«چه نامه‌ای؟ نامه‌ای وجود نداشت. من نامه‌ای ندیدم.»

«چکارش کردی ای متقلب؟»

«جواب داد. او گفت (سلام و احترامات مرا به او برسانید، ارباب شما مرد خوبی است. سلام و احترامات مرا به او برسانید)»

«چه کسی گفت؟ گولیادکین؟»

پتروشکا لحظه‌ای ساکت ماند، بعد، مستقیماً به چهرهٔ اربابش زل زد. لبخند گشاده‌ای بر لب راند.

آقای گولیادکین نفس‌زنان و در حالی که بر اثر خشم عقل خود را از دست می‌داد گفت «گوش کن، ای بزدل! چه دست گلی برای من به آب داده‌ای؟ یالا بگو! حقهٔ کثیفی به من زدی — مرا در هچل انداختی! بیچارهٔ وحشتناک! تو— ای یهودا!»

بالاخره پتروشکا درحالی که پشت تیغه خستگی درمی‌کرد گفت «هر چه می‌خواهی بگو. برای من چه اهمیتی دارد؟»

«بیا اینجا! بیا اینجا ابله احمق!»

«نخواهم آمد! نمی‌آیم، می‌فهمی! برایم مهم نیست که چه بگویی! به سراغ آدمهای محترم و مهربان می‌روم. مردم محترم و مهربان با شرافت زندگی می‌کنند. آدمهای شریف و محترم قلابی زندگی نمی‌کنند و همزاد هم ندارند.»

سراپای آقای گولیادکین یخ زد. نتوانست نفس بکشد.

پتروشکا ادامه داد «بله، آنها همزاد ندارند— هرگز. وجود آنها توهین به خداوند و انسانهای شریف نیست.»

«تو مستی، تنه لش تنبل! حالا بخواب، بیچاره، فردا می‌بینی چه بر سرت خواهد آمد.» آقای گولیادکین این جملات را با صدایی تقریباً زمزمه‌وار گفت. پتروشکا غرولندی کرد و بعد همچنان که

دراز می‌کشید صدای غژاغژ تختخوابش به گوش رسید. خمیازه‌ای طولانی کشید، اعضایش را کشاله رفت، و نهایتاً شروع کرد به خرناسه کشیدن و به خوابی که خواب مرگ نامیده می‌شود فرو رفت.

آقای گولیادکین بیشتر خود را آدمی مرده می‌پنداشت تا زنده. رفتار پتروشکا، اشارات عجیب، گرچه سربستهٔ او — که چیزی در خود از برای رنجش او نداشت بخصوص که مست هم بود — و کل این چرخش ناگوار اوضاع او را تا مغز استخوان تکان داد.

قهرمان ما گفت «چه چیزی بر من مستولی شد تا نیم شب به سراغ او بروم؟» احساسی بیمارگونه موجب شد که سراپا به لرزه درآید. «چیزی مرا وا می‌دارد به هنگامی که مست است روابط نزدیک‌تری با او برقرار کنم! چه شعور و احساسی در این حالت از او می‌توانی توقع داشته باشی! دهن که باز می‌کند دروغ از آن درمی‌آید. از این کار چه قصدی دارد، هرچند؟ ای خدای مهربان! من چرا آن نامه را نوشتم؟ من جلاد خویشتنم — من چنینم! نمی‌توانم آرام بگیرم. من باید اسرار فاش کنم! و همه چیز را! به جانب ویران‌سازی می‌روم، من همچون کهنهٔ کفش پاک کنی هستم و هنوز عادتم براینست که غرورم را در آن داشته باشم. (غرور من زخم برداشته است، باید آن را نجات دهم!) من جلاد خویشتنم!»

آقای گولیادکین در حالی که بدین سان سخن می‌گفت بر روی نیمکت خود نشست و از جنبیدن بسیار هراسان بود. ناگهان چشمهایش به شی‌ای افتاد که همهٔ توجه او را به خود جلب کرد. در حالی که می‌ترسید خبط بصر و ساختهٔ تخیلش باشد، دست‌هایش را

ترسان و لرزان دراز کرد و با امید و کنجکاوی غیرقابل بیانی، به جانب آن برد. نه! خطای دید نیست، ساختهٔ خیال نیست. بدون ذره‌ای تردید یک نامه است، و نشانی او بر آن است. آن را از روی میز برداشت. قلبش درون سینه می‌کوبید.

اندیشید «این شارلاتان باید آن را آورده باشد و اینجا گذاشته باشد و فراموشش کرده باشد. احتمالاً این چنین بوده است. همین طور است.»

نامه از واخرامی‌یف، همکار جوان و یک وقتی دوست صمیمی او بود. قهرمان ما اندیشید «همهٔ اینها را پیش‌بینی می‌کردم و آنچه در آن است نیز پیش‌بینی کرده‌ام.»

نامهٔ به شرح زیر بود:

یاکف پتروویچ عزیز

نوکر شما مست است، و چون بی معنی است که چیزی از او دستگیرم شود ترجیح دادم به وسیلهٔ نامه پاسخ دهم. عجالتاً به اطلاعتان می‌رسانم که با خلوص نیت و به‌طور دقیق مأموریتی که به من محول کرده‌اید حتماً انجام خواهم داد، یعنی تحویل نامه به کسی که می‌شناسید کیست. این شخص، مقام یک دوست را نزد من دارد — از اشاره به نام او خودداری می‌کنم، دلم نمی‌خواهد نام آدمی را که کاملاً بی گناه و پاک است لکه‌دار سازم — این شخص همراه ما در خانه کارولینا ایوانونا منزل دارد، در اطاقی که هنگامی شما نزد ما در اینجا اقامت داشتید

محل سکونت افسر پیاده نظامی بود از تامبف. او، به هرحال، همیشه در جمع آدم‌های صمیمی و محترم دیده شده است که نمی‌توان آن را بیان کرد. من قصد دارم که از امروز ارتباطم را با شما قطع کنم، برای ما غیرممکن است که همان روحیه دوستانه و هم‌رأیی و همنشینی پیشین را حفظ کنیم. بنابراین آقا تقاضا دارم به محض دریافت این نامهٔ رک و بی‌ریا دو روبل بابت تیغ‌های ساخت خارجه ارسال دارید، که اگر یادتان باشد هفت ماه پیش هنگامی که با ما در خانه کارولینا ایوانوونا، بانونی که شخصاً احترام عمیقی برایشان قائلم، به شما نسیه دادم. من بدین‌سان عمل می‌کنم، زیرا طبق روایت آدمهای عاقل و هوشمند که برایم نقل کرده‌اند و شما شهرت و اعتبار و آبروی خود را از دست داده‌اید، و مبدل به تهدیدی اخلاقی برای آدمی معصوم و پاک شده‌اید. زیرا کسانی هستند که وفادار به حقیقت نیستند؛ حرف‌هایشان دروغی بیش نیست و تظاهر به خوش‌نیتی‌شان مورد ظن است.

اما راجع به حمایت و پشتیبانی از کارولینا ایوانوونا — که همواره بانویی شرافتمند بوده است، سلوک شایسته داشته است وگرچه در عنفوان شباب مدتی دخترخانه مانده‌ای بوده است، دختریست از یک خاندان محترم خارجی — آدمهایی که بتوانند چنین کنند همه جا یافت می‌شوند.

اشخاص متعددی از من خواسته‌اند که این مطلب را در اینجا به طرز گذرا به شما تذکر بدهم و خودم نیز این تذکر را به شما می‌دهم. به هر صورت، اگر تاکنون خود ندانسته‌اید، به موقع همه چیز را خواهید دانست، زیرا بنابر آنچه نقل می‌کنند خودتان را در سراسر پایتخت بدنام ساخته‌اید، و در نتیجه آنچه را که در بسیاری محافل راجع به خودتان باید می‌شنیدید، شنیده‌اید. در خاتمه، آقا، باید عرض کنم که شخصی را که می‌شناسید، و من به دلایل شرافتمندانه بدان اشاره نمی‌کنم — مورد احترام فراوان افراد درست‌اندیش است، و به علاوه دارای مشربی خوشایند و شادان است و در کار خود همان قدر موفق است که در اجتماع افراد هوشمند. به قول خود و نسبت به دوستانش وفادار است، آدمی نیست که پشت سر به دوستانش فحش بدهد و توی رویشان مهربان و مؤدب باشد.

در همه حال ارادتمند شما

چاکر شما

ن. واخرامی‌یف

بعدالتحریر. از شر پیشخدمتتان خود را رها کنید — او مردیست الکلی و احتمالاً موجب دردسرهای بسیاری برایتان می‌شود — ویفستافی را استخدام کنید که در اینجا خدمت می‌کرد و اکنون بدون جا است. پیشخدمت

کنونی شما نه‌تنها الکلی است بلکه دزد هم هست. همین هفتهٔ پیش مقدار زیادی کلوخهٔ قند به قیمت ارزان به کارولینا ایوانوونا فروخت که به عقیدهٔ من با سرقت مداوم و خرده خرده از شما در طول یک مدت می‌تواند جمع آمده باشد. من این حرف را از روی خیرخواهی به شما می‌زنم، اگرچه تنها کاری که بعضی افراد می‌توانند بکنند این است که به همه توهین کنند و نیرنگ بزنند، ترجیحاً به آنهایی که شریف و خوشقلب‌اند. پشت سرشان به آنها تهمت می‌زنند و وانمود می‌سازند که چنان که می‌نمایند نیستند و این کار را بر اثر حسادت کامل و به سبب اینکه خودشان خوب نیستند انجام می‌دهند.

قهرمان ما پس از خواندن نامهٔ واخرامی‌یف مدتی طولانی بر روی نیمکت بی‌حرکت ماند. پرتو نوری مه غلیظ و اسرارآمیزی که در دو روز گذشته گرداگرد او را فراگرفته بود از میان می‌شکافت. داشت کمی می فهمید... داشت سعی می‌کرد به روی پا بایستد و برای تمدد اعصاب گشتی به بالا و پایین اطاق بزند، پراکنده‌اش را جمع وجور کند، آنها را بر موضوعی معین متمرکز سازد. و بعد داشت اندکی به خود می‌آمد تا به وضعیت توجه کامل و دقیق نشان دهد. اما تلاش او برای برخاستن چندان نپاییده بود که یکباره درغلطید، ضعیف و ناتوان.

«البته من همهٔ اینها را پیش‌بینی می‌کردم. اما چطور شد که او این نامه را نوشت، و این حرف‌ها در واقع چه معنایی دارند؟ گیریم که معنای آنها را دانستم، نتیجه‌اش چیست؟ او باید رک و راست به من می‌گفت، (فلان و بهمان، و بهمان و فلان، و این چیز و آن چیز لازم است) و من آن را انجام می‌دادم. وضع عجب چرخش ناخوشایندی پیدا کرده است! ای کاش فردا شتاب می‌کرد و زودتر می‌آمد و بعد من به این وضع رسیدگی می‌کردم! می‌دانم چه بکنم. خواهم گفت راجع به فلان و بهمان مطلب موافقم بحث کنم. اما من شرفم را نخواهم فروخت و غیره.) اما این شخص را که می‌شناسم چه جور آدمیست... این فرد جانورخو چگونه خود را قاتی ماجرا کرده است؟ چرا چنین است؟ ای کاش فردا هرچه زودتر بیاید! تا آن موقع پشت سرم بدگویی خواهند کرد! آنها تحریک می‌کنند، سعی می‌کنند مرا به لج آورند! مطلب عمده این است که وقت را هدر نداده وهم اکنون نامه‌ای بنویسم و رک و راست به این مطلب و آن مطلب اشاره کنم و بگویم که با فلان و بهمان موافقم. و فردا که سپیده زد آن را ارسال خواهم کرد، بعد خودم هرچه زودتر به اداره می‌روم، پیش از آنها. و بر این آقایان خوشایند پیشدستی می‌کنم... آنها از من بدگویی خواهند کرد، بدگویی خواهند کرد!».

آقای گولیادکین تکه کاغذی پیش کشید، قلمی برداشت و پاسخ زیر را به نامهٔ واخرامی‌یف نوشت:

نستور ایگناتی یه‌ویچ عزیز

نامهٔ سزاوار سرزنش شما را با تأسف و تعجب خواندم،

زیرا به وضوح دریافتم صحبت شما از اشخاص بی نزاکت و آدمهای به ظاهر و به حیله خیرخواه، آشکارا اشاره به شخص من است. با سوز سینه‌ای خالصانه دریافتم که با چه سرعت و موفقیتی و تا چه عمق عظیمی بهتان و افترا ریشه‌هایش را به زیان پیشرفت، شرف و نام‌نیک من گسترده است. و آنچه بیش از هر چیز رقت‌انگیز و جسارت‌آمیز است این است که حتی مردان منزه، خالصاً بلند همت، و مهم‌تر از همه، دارای طبایع بی آلایش و راستین، علایق و مصالح آدمهای ارجمند را به کناری می‌گذارند و خویشتن و بهترین فضایل خود را به فساد و پوسیدگی مخربی متصل می‌سازند که، بدبختانه در دوران دشوار و فاقد اصول ما چنین وسیعاً و موذیانه ترویج می‌گردد. اجازه بدهید در خاتمه اظهار دارم که وظیفهٔ مقدس خود می‌دانم که به تمامی دو روبل بدهی خود را که بدان اشاره کرده‌اید بپردازم.

کنایات شما راجع به یک زن معین، و نیز مقاصد، پندارها و نیات مختلفی از این دست را، بگذارید اعتراف کنم آقا، که به طور واضح و کامل درک نکردم. از شما استدعا دارم آقا بگذارید که من نیات پاک و نام‌نیک خود را منزه بدارم. در همه حال خوشحال می‌شوم که شخصاً به شما توضیحات لازم را بدهم،

تماس شخصی را بر مکاتبه ترجیح می‌دهم چون بیشتر قابل اعتماد است، و علاوه بر این آماده همه گونه توافق‌های آرام، البته براساس شرایط متقابل، هستم. برای این مقصود آقا از شما استدعا دارم آمادگی مرا برای تفاهم شخصی به این شخص اشعار دارید و وانگهی از آن زن خواهش کنید وقت و محلی را برای مصاحبه تعیین کند. اشارات شما دربارهٔ اینکه شما را آزرده‌ام، خیانت به دوستی صمیمانه ماست و برایتان وهن‌آور و خواندنش ناگوار است. من همهٔ اینها را حمل بر سوءِ تفاهم، بهتان و افترای کثیف، و حسادت و بدخواهی کسانی می‌دانم که دقیقاً آنان را بدترین دشمنان خود می‌نامم. به هر صورت آنان محتملاً بی‌خبراند که بی‌گناهی قدرت بی‌گناهی است، و گستاخی بی‌شرمانه و جسارت خشمگینانه دیر یا زود حقارت عمومی را متوجهشان خواهد کرد و تنها و تنها به وسیلهٔ نادرستی و فسادشان به شکست کشانده خواهند شد. در خاتمه، از شما استدعا دارم به این اشخاص برسانید که لاف و گزافهای عجیبشان و میل رذیلانه و واهی‌شان به بیرون راندن دیگران از مکانی که با تمام وجود و هستی‌شان در زندگی آن را به دست آورده‌اند و به حیله جای آنان را گرفتن، پاداشش بهت و آشفتگی، تحقیر و ترحم است و از این گذشته آنها را به دارالمجانین

می‌کشاند. بعلاوه چنین اظهار نظرهایی شدیداً به وسیلهٔ قانون منع گردیده است و به عقیدهٔ من این مطلب کاملاً منصفانه است. هر چیزی حدی دارد، و اگر این مطلب فقط یک لطیفه است، لطیفه‌ای‌ست کاملاً بی مزه. باز هم می‌گویم— این کار بی اخلاقی است، زیرا جسارتاً به شما اطمینان می‌دهم آقا که عقایدمن راجع به حفظ **مقام یک شخص**، که در بالا هم مفصل نوشته‌ام، خالصاً منطبق بر اخلاق است.

مفتخراً ارادتمند شما
چاکر شما
ی. گولیادکین

۱۰

آقای گولیادکین از وقایع روز پیش تا مغز استخوان تکان خورده بود. شب بی نهایت بدی را سپری کرد در حالی که نتوانسته بود پنج دقیقه پشت سر هم بخوابد. پنداری شخصی شیطان صفت بر بستر او موی خوک پراکنده بود. سراسر شب را در حالتی نیمه خواب آلود گذراند، از یک پهلو به پهلوی دیگر غلت می‌زد، آه می‌کشید و می‌نالید، لحظه‌ای به خواب می‌رفت و لحظه‌ای بعد بیدار می‌شد. همهٔ اینها با احساس غریبی از دلتنگی، خاطرات مبهم، مناظر ترسناک ــ خلاصه، با هرگونه ناگواری قابل تصور همراه بود.

گاهی اوقات هیکل آندری فیلیپوویچ را در سپیده‌دمی غریب و اسرارآمیز می‌دید، یک هیکل تکیده و خشمگین، با چهره‌ای بی‌تفاوت و نامطبوع و کلماتی سرد و سرزنش‌بار بر لبان. در آستانهٔ رفتن به جانب آندری فیلیپوویچ بود تا به نحوی خود را توجیه کند، و برای او ثابت کند که آن چنان که می‌نماید از دشمنان او نیست،

بنکه این را دوست دارد، با آن می‌سازد، با فلان و بهمان عمل به نفع او، گذشته از خصایل ذاتی و معمولش. اما در آن لحظه که به سوی او رفت شخص جانورخوی بدنامی ظاهر شد، همه چیز را با یک ضربه و دیوانه‌آسا ویران ساخت، جابه‌جا آبروی آقای گولیادکین را ریخت، عملاً و روبه‌رویش غرور او را لگدمال کرد، و بی درنگ جای او را گرفت، چه در اداره و چه در جامعه.

گاهی احساس می‌کرد سرش زق‌زق می‌کند. از ضربه‌ای که اخیراً خورده بود و فروتنانه پذیرفته بود که یا در جمع همکارانش بوده است یا مادامی که وظایفش را انجام می‌داده است، یعنی هنگامی که اعتراض به این عمل دشوار بوده است. همان طور که به مغزش فشار می‌آورد تا دریابد چرا باید دشوار بوده باشد، افکارش از این موضوع، بی آنکه ملتفت شود، به سرعت به موضوعات دیگری می‌پرداخت که به عمل معین و ناچیز امّا درعینحال مهم از نظر فرومایگی ارتباط پیدا می‌کرد، عملی که اخیراً ناظر آن بوده، ماجرای آن را شنیده، یا شخصاً مرتکب شده بود، و بسی اوقات نه به انگیزه‌ای فرومایه یا به‌وسیلهٔ تحریکات پست، مرتکب می‌گردید؛ گاهی اوقات، مثلاً، الله‌بختکی چنین اعمالی مرتکب می‌گردید، گاهی به دلایل ضعف مزاج و وقتی دیگر، به سبب اینکه کاملاً خود را بی‌پناه می‌یافت. و بالاخره به سبب اینکه... اما آقای گولیادکین کاملاً خوب می‌دانست که به چه سبب مرتکب این اعمال می‌گردید. در اینجا در حالت خواب دوچار شرم‌زدگی می‌شد، در حالی که سعی می‌کرد شرم خود را پنهان سازد، زیرلب جویده

جویده می‌گفت که، مثلاً، یک کسی می‌توانست راه‌حلی نشان دهد، مقدار زیادی راه‌حل. و بعد با این سؤال که راه‌حل چه می‌تواند باشد و چه نیازی دارد که از این پس بدان اشاره کند به افکار خود پایان می‌داد. امّا آنچه او را بیش از هر چیز خشمگین می‌کرد و از جا درمی‌برد این بود که آدمی که به خاطر رفتار نفرت‌انگیز و امیال زشتش شهرت بد پیدا کرده است در آن لحظه، خوانده یا ناخوانده، به طور پایدار ظاهر می‌گردد، و با تبسمی پلید و کاملاً بی‌خود و بی‌جهت جویده جویده می‌گوید «راه‌حل؟ چه ربطی به این مطلب دارد؟ کدام راه‌حلی شما و من می‌توانستیم به یاکف پتروویچ نشان بدهیم؟»

گاهی اوقات در رویا می‌دید که در جمع پرشکوهی از مردانی است که به خاطر تربیت و هوششان مشهوراند. او نیز با مهربانی و هوشش خود را نامدار ساخته بود و همه به او میل می‌کردند، حتّی بعضی دشمنان او که در آنجا حضور داشتند. و این مطلب او را بسیار شادمان می‌کرد. همه تفوق او را می‌پذیرفتند و بالاخره این رویداد خوشایند و مطبوع را شنید که میزبان با میهمانانی که به گوشه‌ای کشانده بود به طرز ستایش‌آمیزی از او سخن می‌گفت. ناگهان و ظاهراً بدون هیچ دلیلی، شخصی که به خاطر نیات شیطانی و انگیزه‌های حیوانی بدنام بود در شکل گولیادکین دون‌پایه ظاهر شد، و با یک حمله همهٔ افتخار و پیروزی گولیادکین بلندپایه را ویران ساخت، او را تحت‌الشعاع قرار داد، او را به لجن کشید و آشکارا اظهار داشت گولیادکین بلندپایه، آقای گولیادکین واقعی،

به هیچ وجه واقعی نیست و چیزی جز یک کلاهبردار نیست؛ او گولیادکین واقعی است؛ و گولیادکین بلندپایه چنان نبود که می‌نمود، بلکه فلان و بهمان بود، و در نتیجه زیبندهٔ اجتماع آدم‌های دلپاک و نجیب نیست. ماجرا چنان سریع رخ داد که گولیادکین بلندپایه فرصت نیافت که حتی دهان باز کند. قبل از آن همهٔ حاضرین با دل و جان به گولیادکین دون‌پایهٔ دروغین و نفرت‌انگیز گوش دادند، گولیادکین بلندپایه را که واقعی و معصوم بود با رفتاری بسیار توهین‌آمیز رها کردند. هیچکس نبود که عقیده‌اش به یک چشم به هم زدن به‌وسیلهٔ گولیادکین طاغی که حق به خود می‌داد، تغییر نکرده باشد. حتی درمیان حقیرترین آدمهای آن جمع، هیچ کس نبود که گولیادکین قلابی و بی وجود با رفتاری بسیار شکرین به او تملق نگفته باشد هیچ کس نبود که او خودش را برایش شیرین نکرده باشد، و بر سرش کلمات شیرین و مداهنه‌آمیز نریخته باشد، چنان که از شادی و لذت اشکشان سرازیر شده باشد. عمده این بود که تمام ماجرا در عرض چند ثانیه رخ داد. سرعت حرکت گولیادکین مشکوک و بی ارزش، حیرت‌آور بود. به محض اینکه با حالتی خوش ومهربان به جانب کسی می‌رفت هنوز چشم به هم نزده بودید که به آرامی خود را آماده دیگری می‌کرد. همان لحظه که از این شخص تبسمی خیرخواهانه کشیده بود پاهای کلفت و کوتاهش را به حرکت می‌آورد و به نفر سوم اظهار عشق می‌کرد. پیش از اینکه بتوانید شگفتی خود را در ذهن ثبت کنید، او را در شرف همین بازی با شخص چهارم می‌دیدید. وحشتناک بود. افسونگری

محض. همه از او لذت می‌بردند، دوستش می‌داشتند، او را تا به عرش می‌رساندند و یک صدا اعلام می‌داشتند که به خاطر مهربانی و مشرب مزاح گوی اش بسیار بالاتر و فراتر از گولیادکین واقعی است و بدین سان گولیادکین واقعی را به خجلت می‌انداختند. آنها گولیادکین روراست و دلپاک را رها کردند و به کناری راندند و باران توهین را بر سر کسی باریدن گرفتند که به نوعدوستی شهرت داشت.

آقای گولیادکین دلتنگ، هراسان و خشمگین، که آنهمه رنج برده بود زد به خیابان و در پی کرایه کردن درشکه‌ای بود تا او را یک راست به خانه عالیجناب یا اگر نبود لااقل به منزل آندری فیلیپوویچ ببرد. اما هراس! آورترین هراس! درشکه‌چی رک وراست از سوار کردن او امتناع کرد و گفت «ما نمی‌توانیم دو تا آدم شبیه یکدیگر را سوار کنیم آقا. یک انسان خوب سعی می‌کند شرافتمندانه زندگی کند، نه باری به هر جهت، و هرگز همزاد ندارد.»

آقای گولیادکین کاملاً شرافتمند در حالی که اطراف خود را می‌پایید و از شرم آشفته شده بود دید که درشکه‌چیها و پتروشکا، که با آنها همدست شده بود، ذیحق بودند. گولیادکین فاسد عملاً چسبیده به او ایستاده بود و با شیوهٔ رذیلانه مرسومش در آن لحظهٔ بحرانی در صدد انجام عملی بسیار ناشایست بود که به هیچ وجه نمایانگر شرافت شخصیتی نبود که دارای تربیت باشد و او— گولیادکین ویرانگر دوم— آنچنان علاقه داشت راجع به آن در هر موقعیت مناسب لاف بزند.

گولیادکین ویران شده اما ذیحق، دیوانه‌آسا، شرمناک و مأیوس کورکورانه به هر جایی که دست تقدیر او را می‌کشاند پا به فرار گذاشت. اما با هر طنین گامش بر پیاده‌رو سنگفرش، تجسم دقیق گولیادکین فاسد و منفور از زمین بیرون می‌جست و در برابر او قرار می‌گرفت. و هریک از این تجسمهای دقیق، اردک‌وار پشت بعدی به راه می‌افتادند، و دریک دستهٔ طویل همچون غازهای قات‌قات کن به دنبال گولیادکین بلندپایه می‌آمدند. گریز غیرممکن بود. گولیادکین بیچاره از ترس نفسش بند آمد. بالاخره آن قدر تجسمهای دقیق و هراس‌آور از زمین بیرون جستند که تمام پایتخت پراز آنها شد، و یک افسر پلیس که این اختلال در نظم را مشاهده می‌کرد مجبور شد پس گردن آنها را بگیرد و توی پاسگاهی که اتفاقاً نزدیک بود بیندازد...

قهرمان ما برخاست. از ترس کاملاً یخ زده بود. در حالی که از هراس یکسره منجمد شده بود دریافت که لحظات بیداری هم چندان بهتر از لحظات خواب نیست. او احساس می‌کرد که شکنجه شده وستم بر او رفته است. دلتنگی او چنان بود که گویی قلبش ذره‌ذره در سینه جویده می‌شد.

بالاخره نتوانست دیگر تحمل کند. درحالی که راست روی بسترش نشسته بود فریاد کشید «مبادا!» و ناگهان خاموش شد.

ظاهراً پاسی از روز گذشته بود و اطاق به طرزی نامعمول روشن بود. آفتاب پرنور از میان قاب‌های یخ بسته به درون می‌تابید و

دیوارها را غرقه در روشنایی می‌ساخت و او از این آفتاب که معمولاً در ظهر به چنین قوتی می‌رسید به شگفتی افتاد و تا آنجا که به یاد داشت چنین سیر غیرمعمول روشنایی آسمانی پیش از این وجود نداشت. هنوز از این شگفتی رها نشده بود که ساعت دیواری پشت تیغه شروع کرد به وزوز مقدماتی برای ضربه زدن.

آقای گولیادکین اندیشید «آهان!» و با دلواپسی گوش داد...

اما ساعت، در برابر بهت آشکار او، همهٔ توان خود را جمع کرد و یک بار نواخت.

قهرمان ما فریاد زد «یعنی چی؟» و در حالی که از بستر جست می‌زد، با همان لباس خواب، سراسر تیغه را به سرعت طی کرد. نمی‌توانست به گوش‌هایش اعتماد کند. ساعت واقعاً ساعت یک را اعلام کرده بود. به رختخواب پتروشکا نگاه کرد، اما نشانی از پتروشکا در بستر و هیچ جای دیگر دیده نمی‌شد. بستر او مدتی استفاده شده بود و اکنون کسی در آن نبود. کفش‌های پتروشکا در هیچ کجا دیده نمی‌شد— اشاره‌ای قاطع بر اینکه پتروشکا بیرون زده است. آقای گولیادکین به جانب در هجوم برد، اما در بسته بود.

پچ‌پچ کنان گفت «کجاست؟» و به طرز غریبی به هیجان آمده بود و سرتاپای هیکلش از غضب می‌لرزید. فکری ناگهانی به ذهنش خطور کرد، به سوی میزش حمله‌ور شد، و با شتاب دوروبر آن را جستجو و زیرورو کرد. اما نامهٔ واخرامی‌یف نبود. پتروشکا نبود،

ساعت یک بود، و نکات متعدد و تازه‌ای از نامهٔ واخرامی‌یف که روز پیش مبهم بود اکنون کاملاً روشن شده بود. بالاخره مطلب روشن شده بود — حتی پتروشکا نیز خریده شده بود! آری، چنین بود!

آقای گولیادکین فریاد زد «پس اینجاست که توطئه اصلی سر از تخم در می‌آورد!» و در حالی که به پیشانی می‌کوبید چهره‌اش هر چه بیشتر حالت شگفتی به خود گرفت «در لانهٔ آن زن نفرت‌انگیز آلمانی — حالا در آنجاست که همهٔ نبوغ شیطانی پنهان شده است! سفارش به من که بروم به پل ایزمامی‌لوفسکی فقط یک سرگرمی و انصراف خاطر همراه با نقشه بود. او مرا به گم‌راه انداخت و خاک توی چشمهایم پاشید — عجوزهٔ شریر! بدین منوال مرا بی‌آبرو کرده است! که این طور! اگر بدین منوال به قضیه نگاه کنی، این عمل دقیقاً برای او همه چیز است — برای آن شارلاتان رونق می‌آورد. همهٔ اینها نتیجه‌اش همان می‌شود. مدت زیادی او را نگه می‌دارند، آماده‌اش می‌کنند و ذخیره نگه‌ش می‌دارند برای روز مقدر. و می‌بینند الآن این ماجرا چگونه روی می‌نماید — همهٔ اینها به چه صورتی درمی‌آید! خب، اهمیتی ندارد. وقت نگذشته است!»

در اینجا آقای گولیادکین با هراس به یاد آورد که ساعت از یک گذشته است.

نالید «اگر فرصت داشته باشند چه می‌شود... نه. فرصت ندارند. دروغ می‌گویند. دروغ می‌گویند. خواهیم دید...»

با عجله لباس پوشید، قلم و کاغذ را به چنگ گرفت و سردستی

نامهٔ زیر را نوشت:

یاکف پتروویچ عزیز

یا من یا شما. جا برای هر دوی ما نیست. بنابراین رک و راست به شما می‌گویم که میل عجیب، مضحک و غیرقابل حصول شما به تظاهر به دوقلو بودن با من و تأیید و تثبیت خودتان به عنوان دوقلوبا من، جز ننگ و شکست کامل شما به جائی نخواهد رسید. پس بنا به خیر شما از شما خواهش می‌کنم کنار بروید و جا را برای آنانی که واقعاً شریف و پاکدل هستند باز کنید. اگر چنین نکنید، آماده‌ام تا دست به اقدامات حادی بزنم. قلم را به زمین می‌گذارم و منتظر می‌مانم...

آمادهٔ خدمتم — حتی با طپانچه.

ی گولیادکین.

قهرمان ما هنگامی که نامه را به پایان رساند دست هایش را به شدت به هم مالید. بعد کلاه و بالاپوشش را به تن کرد، در را با کلید یدکی باز کرد، و عازم اداره شد. اما هنگامی که به آنجا رسید نتوانست تصمیم بگیرد که آیا برود تو یا نه. خیلی دیر بود. ساعتش دوونیم را نشان می‌داد. ناگهان چیزی ظاهراً ساده او را از تردیدهایش آسوده ساخت. از گوشهٔ بنای اداره هیکل کوچک مردی نفس نفس زنان و سرخ چهره بیرون زد و با گامهای سریع و کوتاه و با رفتار آب زیرکاه موش صحرایی از پله ها صعود کرد و به درون سالن اداره رفت. او آستافی یف بود، کارمندی که آقای

گولیادکین او را خوب می‌شناخت. او همکار مفیدی بود که هرکاری را به خاطر ده کوپک انجام می‌داد. درحالی که ضعف آستافی‌یف را می‌دانست و ظنش براین بود که پس از غیبت از اداره «به خاطر مشغله‌ای بسیار اضطراری» او بیش از گذشته برای کوپک حریص‌تر شود، قهرمان ما بر آن شد که سر کیسه را شل کند، و به دنبال او از پله‌ها بالا خزید، او را صدا زد، و با حالتی اسرارآمیز به گوشهٔ دنجی پشت بخاری بزرگ آهنی فراخواند. در اینجا شروع کرد به سؤال از او.

«خب، دوست من اوضاع چگونه است؟ — منظورم را می‌فهمید؟»

«چطورید آقا. درخدمتم، قطعاً.»

«بسیار خوب، بسیار خوب دوست من. من زحمات شما را پاداش خواهم داد نگاه کنید — وضع چگونه است؟»

«چه چیز را می‌خواهید بدانید؟» آستافی‌یف برای لحظه‌ای دستش را مقابل دهانش که به طرز غیره‌منتظره‌ای باز مانده بود نگه داشت.

«توجه کن دوست من، من، من... فکر بد نکنی — آندری فیلیپوویچ اینجاست؟»

«اینجاست.»

«کارمندها چی؟»

«همان طور که باید باشند هستند.»

«و جناب رئیس هم؟»

«او هم هست.» در اینجا کارمند مذکور دوباره دستش را جلو دهان بازمانده‌اش نگه داشت و نگاه، یا شاید این طور به نظر آمد، نگاه عجیب و پرسشگری به آقای گولیادکین انداخت.

«چیز خاصی پیش نیامده دوست من؟»

«نه، هیچ چیز.»

«منظورم راجع به من است... خبری نیست... منظورم را می‌فهمی؟»

«نه، فعلاً هیچ چیز.» کارمند دوباره دهانش را پوشاند و به طرز غریبی به آقای گولیادکین نگاه کرد. گولیادکین کنون سعی می‌کرد کنه حالت آستافی یف را دریابد و سردربیاورد آیا مطلبی را نزد خود پنهان نمی‌دارد؟ در واقع به نظر می‌آمد که چنین است. رفتار او هرچه بیشتر بی ادبانه و غیردوستانه می‌شد و دیگر آن علاقه توأم با همدردی را که در آغاز گفتگو نسبت به گرفتاری آقای گولیادکین داشت از خود نشان نمی‌داد.

آقای گولیادکین اندیشید «او حتماً ذیحق است. من فایده‌ای برای او دارم؟ شاید طرف دیگر چیزی به او داده است و به همین دلیل است (برای مشغله‌ای ضروری) بیرون رفته است. آه، خب، من...» دریافت که وقت پرداختن کوچک فرا رسیده است.

دریافت که وقت پرداختن کوچک فرا رسیده است.

«بله آقا؟»

«به زودی به شما بیشتر خواهم داد، و دو برابر خواهم داد وقتی

که کارمان تمام شد، متوجهید؟»

کارمند چیزی نگفت اما مثل سنبه خشک و راست ایستاد و با نگاهی ثابت به او زل زد.

«حالا بگو ببینم راجع به من چیزی نشنیده‌ای؟»

آستافی یف جواب داد «گمان نمی‌کنم... نه چندان...» درحالی که ضمن صحبت مکث می‌کرد و بعد ادامه می‌داد، مثل آقای گولیادکین حالت اسرارآمیز به خود گرفته و کمی چین بر ابروانش انداخته بود و به کف سالن خیره شده بود — خلاصه، بیشترین تلاشش را می‌کرد تا آنچه به او وعده داده شده بود به دست آورد. او پولی را که به او داده شده بود به عنوان مبلغی که قبلاً به دست آورده است به حساب می‌آورد.

«خبری نیست؟»

«نه چندان.»

«اما گوش کن — ممکن است چیزی هم باشد، نه؟»

«بله، البته ممکن است.»

قهرمان ما اندیشید «قضیه زیاد رضایتبخش نیست!»

«گوش بده، راه دیگری برای شما وجود دارد دوست قدیمی.»

«بسیار سپاسگزارم آقا. من مطمئنم.»

«واخرامی یف دیروز اینجا بود؟»

«بود آقا.»

«کسی دیگر هم بود؟ توجه کن که می‌توانی به یاد بیاوری دوست قدیمی.»

کارمند خاطره خود را به سرعت کاوید، اما چیز متناسبی نتوانست در آن بیابد.

«نه آقا، کسی نبود.»

«هوم!»

سکوت ادامه یافت.

«نگاه کن، راه دیگری برای شما وجود دارد دوست من. حالا بگو چه کسانی آمدند و رفتند.»

«خیلی خوب آقا.»

آستافی یف اکنون مثل یک بره سربه‌راه بود، همان‌طور که آقای گولیادکین می‌خواست.

«به من بگو دوست قدیمی، چطوری بود؟»

کارمند در حالی که سخت به او زل زده بود جواب داد «بسیار خوب، کاملاً خوب.»

«چطور خوب؟»

آستافی یف ابروانش را با حالتی با اهمیت چین داد «خوب، اوم...» اما بالاخره به بن‌بست رسید و ندانست چه بگوید.

آقای گولیادکین اندیشید «وضع بد است.»

«تغییر حالتی در واخرامی‌یف پیدا نشده بود؟»

«همه چیز همان‌طور بود.»

«سعی کن بیندیشی.»

«آنها گفتند...»

«خوب؟»

آستافی یف برای لحظه‌ای دستش را بر دهان گذاشت.

«نامه‌ای برای من در آنجا نبود؟»

«میخه یف سرایدار امروز منزل واخرامی یف بوده است — پهلوی آن خانم آلمانی — بنابراین اگر بخواهید می‌روم و سوال می‌کنم.»

«لطف می‌کنید دوست عزیز. لطفاً این کار را بکنید، به خاطر خدا. من فقط... فکر بد نکنید — من فقط — می‌دانید آخر. شما جویا شوید و ببینید که آیا دارند توطئه‌ای برای من می‌چینند یا نه، او چه اقدامی می‌خواهد بکند، من این را می‌خواهم بدانم. شما این را روشن کنید دوست من و زحمات شما را جبران خواهم کرد.»

«این کار را خواهم کرد آقا — امروز ایوان سمیونوویچ به جای شما نشست و کار کرد.»

«آه! واقعاً او این کار را کرد، واقعاً؟»

«آندری فیلیپوویچ به او گفت چنین کند.»

«او این کار را کرد؟ برای چی؟ این را روشن کن دوست من. به خاطر خدا این مطلب را روشن کن! شما این کارها را بکن و من هم زحماتت را جبران خواهم کرد دوست عزیزم. همین را می‌خواهم بدانم. و فکر بد نکن.»

«بسیار خوب آقا. من الآن خواهم رفت. امروز به اطاق کارتان نخواهید رفت؟»

«نه. من، من... من فقط، فقط... آمدم نگاهی بیندازم — اما بعد زحماتتان را جبران خواهم کرد.»

«بسیار خوب»

کارمند با سرعت و اشتیاق از پلکان بالا رفت و آقای گولیادکین با خودش تنها ماند.

با خود اندیشید «اوضاع بد است، بد، بد! اوضاع چندان بر وفق مراد من نیست. معنی این همه چیست؟ این مرد دائم‌الخمر با بعضی اشاراتش چه منظوری داشت؟ در پس این ماجرا کیست؟ آه! حالا می‌فهمم. آنها احتمالاً مطلب را دریافتند و بعد او را به جای من قرار دادند... اما آنها این کار را کردند؟ آندری فیلیپوویچ، ایوان سمیونوویچ را به جای من گذاشته است. اما چرا این کار را کرده است؟ مطلب چیست؟ به احتمال زیاد به مطلب پی برده‌اند... این کار واخرامی‌یف است — نه، کار واخرامی‌یف نیست — او تا بخواهی احمق است. همه‌شان برای او کار می‌کنند. آنها آن رذل دیگر را تحریک کردند که برای چنین چیزی بیاید اینجا. و آن زن یک چشم آلمانی شکوه و شکایت کرده بود! من همیشه این ظن را داشتم که همهٔ این تحریکات باطنش از ظاهر آن مهم‌تر است، و اینکه در آنجا مسلماً چیزی بوده که جمعاً ولنگاری پیرزنانه است. همین را به دکتر روتنسپیتز گفتم. من گفتم (آنها قسم خورده‌اند گلوی یک کسی را ببرند، از نظر اخلاقی — و به کارولینا ایوانوونا چنگ انداخته‌اند.) نه. می‌توان دید که این کار، کار دستان ورزیده و استادی است. کار واخرامی‌یف نیست. نه آقا، این کار یک استاد است! همان‌طور که گفتم واخرامی‌یف احمق است... اما حالا می‌فهمم که چه کسی کارهایشان را روبه‌راه می‌کند — این شخص همان شیاد است! این کار زیر بنای

مسیر ترقی اوست و ضمناً نشان می‌دهد که چرا او در اجتماع بهتران موفق است. اما من واقعاً دوست دارم بدانم که اکنون میانه‌اش با آنها چطور است؟ چرا ایوان سمیونوویچ را به کار گرفته‌اند؟ او چه فایده‌ای اصلاً می‌تواند برای آنها داشته باشد؟ انگار که نتوانسته بودند کسی دیگر را پیدا کنند. با این وجود هرکس دیگر را سرکار من می‌گذاشتند وضع همین بود. همین قدر می‌دانم که این ایوان سمیونوویچ مدت طولانی در فهرست کسانی بود که مورد سوءِظن من بودند. من متذکر شدم که او سالها پیش چه مردک وحشت‌آور و کثیفی است. می‌گفتند که رباخوار است، مثل یهودیها. همهٔ اینها ساختهٔ دست خرس است. او در کل این ماجرا دست دارد. در جریان پل ایزمامی‌لوفسکی که ماجرا از آن آغاز شد دست داشت...»

در اینجا آقای گولیادکین چهره‌اش را درهم کشید، انگار که لیموترش گاز زده باشد. از قرار معلوم قضیه‌ای بسیار ناخوشایند به یادش آمده بود.

اندیشید «با این وجود مسأله‌ای نیست. تازه من به برگشتن به طرف دردسرهایم همچنان ادامه می‌دهم. چرا آستافی‌یف نمی‌آید؟ احتمالاً برای کاری مانده است یا یک جوری معطل شده است. خوب است که این دسیسه جریان یابد. و اندکی آبروریزی و خرابی برای من به وجود آید. من فقط باید ده کوپک به آستافی‌یف بدهم، و او طرفدار من می‌شود. اما طرفدار من است؟ مسأله اینست! ممکن است بر او نیز دست پیدا کنند و او بپذیرد که جزئی از توطئهٔ **آنها**

شود. به نظر یک حقه‌بازی کامل می‌آید! شارلا تان چیزی را سعی می‌کند که پنهان دارد! می‌گوید (نه، هیچ چیز. از شما بسیار سپاسگزارم آقا. مطمئناً.) ای آدمکش!»

به مجرد شنیدن سروصدایی ناگهانی آقای گولیادکین در پس بخاری دولا شد. کسی از پلکان پایین آمد و از جلو او گذشت و به خیابان رفت.

قهرمان ما با خود اندیشید «چه کسی می‌توانست باشد؟» دقیقه‌ای بعد صدای گام‌های دیگری را شنید. در حالی که قادر به تحمل بلاتکلیفی نبود فقط نوک بینی اش را از پناهگاه بیرون داد و آناً آن را عقب کشید، گویی سوزن به آن فرو کردند. این دفعه کسی پایین می‌آمد که او رامی‌شناخت. او همان شخص شیاد، دسیسه‌چین و گمراه بود — با همان قدمهای کوتاه وحشتناک و سریع معمولش در حالی که تکان تکان می‌خورد گذشت و پاهایش را به جلو پرت می‌کرد، گویی آماده می‌شد به کسی لگد بکوبد.

قهرمان ما پیش خود لندلند کرد «اوباش!» اما نتوانست ملتفت نشود که آن اوباش کیف بزرگ و سبز رنگ پیغامهای اداری جناب رئیس را زیر بغل زده است.

او با خود اندیشید «یک پیغام ویژهٔ دیگر» و از آزردگی قرمز شد و پشتش لرزید. به محض اینکه گولیادکین دون‌پایه، بی اطلاع از حضور گولیادکین بلندپایه، گذشت، صدای گامهای سومی شنیده شد که آقای گولیادکین حدس زد صدای گامهای کارمندی باشد که بنا بود برگردد. او کارمند بود، کارمندی با موهای صاف — نه

آستافی یف بلکه شخصی به نام پیسارنکو— که به دنبال آقای گولیادکین دوروبر بخاری را کاوید. آقای گولیادکین بهتش زد.

فکر کرد «چرا اجازه داد دیگران به راز او پی ببرند؟ هیچ چیزی برای این مردک بی تربیت محترم نیست!»

در حالی که به جانب پیسارنکو می‌چرخید گفت «خب، چه کسی شما را فرستاد دوست من؟»

«برای کار شما آمده‌ام. تا اینجا از کسی کاری سرنزده است. اما اگر چنین چیزی پیش بیاید شما را مطلع خواهیم کرد.»

«آستافی یف چی شد؟»

«نتوانست خود را آزاد کند. جناب رئیس دوبار به بخش آمده است و من هم الآن نمی‌توانم اینجا بایستم.»

«تشکر می‌کنم ارباب. اما به من بگوئید...»

«واقعاً نمی‌توانم بایستم... هر دقیقه دنبالمان می‌فرستد... شما چند لحظه‌ای اینجا بمانید، اگر راجع به مسأله‌تان خبری شد مطلعتان خواهیم کرد.»

«نه، به من بگو دوست من...»

پیسارنکو در حالی که خودش از دست گولیادکین که یقه‌اش را به چنگ گرفته بود رها می‌کرد گفت: خواهش می‌کنم! نمی‌توانم بمانم. واقعاً وقت ندارم. شما چند لحظه اینجا بمانید ما به شما اطلاع خواهیم داد.»

«فقط یک لحظه! فقط یک لحظه! نگاه کنید، این یک نامه است. من زحماتتان را جبران خواهم کرد.»

«بسیار خوب.»

«سعی کنید این را به آقای گولیادکین بدهید.»

«گولیادکین؟»

«بله. آقای گولیادکین.»

«بسیار خوب. به محض اینکه رفتم نامه را به او خواهم داد. شما یک لحظه اینجا بمانید. هیچکس شما را در اینجا نمی‌تواند ببیند.»

«نه. فکر نکنید که اینجا ایستاده‌ام به خاطر اینکه دیده نشوم. اینجا نخواهم ماند، به خیابان فرعی خواهم رفت. آنجا یک قهوه‌خانه است. آنجا منتظر خواهم بود. اگر اتفاقی رخ داد از همه چیز مرا مطلع کنید — متوجه شدید؟»

«بسیار خوب. اما بگذارید بروم. متوجه شدم.»

پشت سر پیسارنکو که موفق شده بود خود را از دست او رها کند فریاد زد «من زحماتتان را جبران خواهم کرد ارباب!»

قهرمان ما در حالی که از پس بخاری بیرون می‌خزید فکر کرد «مردک رذل اواخرش بی تربیت‌تر شد.»

«او هم یک حقه‌باز دیگریست — واضح است. اول فلان و بهمان بود... با وجود این واقعاً عجله داشت. ممکن است کار زیادی در اداره روی سرشان ریخته باشند. جناب رئیس دوبار توی بخش آمده است... برای چی؟ آه خب، مسأله‌ای نیست! شاید چیزی نباشد. خواهیم دید.»

داشت در را باز می‌کرد و می‌رفت که در همین لحظه کالسکهٔ

جناب رئیس رعدآسا جلودر ورُدی رسید. پیش از اینکه بتواند پنهان شود سرنشین کالسکه در کالسکه را گشود و پایین پرید. این شخص کسی جز گولیادکین دون‌پایه نبود که ده دقیقه پیش بیرون رفته بود. گولیادکین بلندپایه ناگهان به خاطر آورد که اطاقهای مدیر تنها دوسه قدم آن طرف‌تر واقع اند.

او فکر کرد «او را به دنبال پیغام ویژه فرستاده‌اند.»

پس از جابه‌جا کردن کیف سبز و انباشته که مخصوص پیغامهای اداری بود و نیز مقداری اوراق از توی کالسکه و پس از سفارشاتی به کالسکه‌چی، گولیادکین دون‌پایه در را چارطاق باز کرد که نزدیک بود به آقای گولیادکین ما بکوبد، و برای اینکه او را به لج آورد محلی به او نگذاشت و به سرعت از پلکان بالا رفت.

قهرمان ما اندیشید «وحشتناک است! کار ما حالا به اینجا کشیده است. خدای بالای سر، این را باش!»

تقریباً نیم دقیقه‌ای قهرمان ما بی‌حرکت بر جای خود ماند. بالاخره تصمیمش را گرفت. بی آنکه منتظر فکر کردن بماند، در حالی که قلبش به سینه می‌کوبید و سراپا می‌لرزید، به دنبال دوستش به پلکان هجوم برد.

همان طور که در اطاق کفش کن کلاه، بالاپوش و گالوش خود را می‌کند فکر کرد «دارد شروع می‌شود. من پروایی ندارم که چه پیش می‌آید. من آلودهٔ این جریان که نیستم.»

آقای گولیادکین که قدم به بخش خود گذاشت هوا تقریباً تاریک شده بود. نه آندری فیلیپوویچ و نه آنتون آنتونوویچ، هیچکدام

نبودند. هردو برای ارائه گزارشاتشان نزد مدیر بودند و مدیر نیز، آن طور که به سادگی شنیده می‌شد، عجله داشت به مقام بالا تر از خود گزارش بدهد. بدین سبب و نیز به علت اینکه هوا که تاریک می‌شد و ساعات کار اداره به پایان خود نزدیک می‌شد، بعضی از کارمندان، و بیشتر کارمندان ارشد، در همان اوقات که آقای گولیادکین وارد شد، به وقت کشی مشغول می‌شدند. آنها دور هم جمع می‌شدند، صحبت می‌کردند و می‌خندیدند، در حالی که بعضی از دون‌پایه‌ترین، پایین‌ترین کارمندان، از این هیاهوی عمومی استفاده می‌کردند و در یک گوشه کنار پنجره با هم به آرامی شیر یا خط بازی می‌کردند. آقای گولیادکین در حالی که درمی‌یافت چه چیز مناسب است و در آن لحظه به یافتن و داشتن پشتیبان نیاز مخصوصی احساس می‌کرد، به جانب بعضی از آنان که صلاح می‌دید خوش و بش و حال و احوالی با آنها بکنند، رفت. اما همقطارانش طوری عجیب به سلام و احوالپرسی وی جواب دادند. او از سردی، خشکی و تقریباً می‌توان گفت از خشونتی که با آن از وی پذیرایی کردند یکه خورد. هیچ کدام دست به سوی او دراز نکرد. بعضیها خشک و خالی سلامی گفتند و دور شدند. بعضی دیگر فقط کله‌ای تکان دادند. یکی پشتش را به او کرد و وانمود کرد که متوجه ورود او نشده است. درحالی که دیگران — و این مطلب بود که بیش از هر چیز دیگر موجب رنجش آقای گولیادکین شد — که باید گفت دون‌پایه‌ترین کارمندان بدون رتبه و صرفاً جوانکهایی بودند و خود او به درستی در مورد آنها گفته بود که به درد

شیر یا خط بازی کردن و خیابان گردی می‌خوردند، به تدریج طوری او را دوره کردند که راه گریز را ناممکن ساختند. آنان همگی با یک نوع کنجکاوی گستاخانه به او نگاه می‌کردند.

اوضاع بد پیش بینی می‌شد. او این را احساس کرد و عاقلانه آماده شد تا آن را نادیده بگیرد. بعد ناگهان چیزی کاملاً غیرمنتظره روی داد. این حادثه کار او را ساخت — و به قول معروف آب را از سر او گذراند.

ناگهان، گویی تقریباً تعمداً، در نگران کننده‌ترین لحظات، گولیادکین دون‌پایه میان کارمندانی که دور او حلقه زده بودند آشکار شد. بشاش، متبسم، سردماغ مثل همیشه، چابک‌پا و چابک‌زبان، ورجه‌ورجه می‌کرد، تملق می‌گفت، جست‌وخیز می‌کرد و قاه‌قاه خنده سر می‌داد. خلاصه او همان خود معمولش بود — دقیقاً همان‌طور بود که روز پیش، یعنی هنگامی که در یک لحظهٔ بسیار ناخوشایند قرار داشت، در نظر آقای گولیادکین مجسم شد.

همچنان که جست‌وخیز می‌کرد، سفیهانه می‌خندید و با تبسمی که به همهٔ آنهایی که گرد هم جمع شده بودند «عصر بخیر» می‌گفت و دورشان می‌چرخید، ناگهان در برابر ازدحام کوچک کارمندان ظاهر شد. با یکی دست داد، از سر دوستی به شانهٔ دیگری کوبید، سومی را در آغوش کشید، به چهارمی مشغله‌ای را توضیح داد که جناب رئیس او را بدان گمارده بود — کجا بوده، چه کار کرده و چه چیز با خود برده است — و پنجمی را، که احتمالاً بهترین دوست او بود، با سروصدا بوسید... مختصر اینکه همه

چیز دقیقاً همان طور که در رویای گولیادکین ارشد روی داده بود اتفاق افتاد.

هنگامی که تا دلش خواست ورجه‌ورجه کرد، هنگامی که با هر یک از آنها با روش غیرقابل تقلید خود برخورد کرد، درحالی که نظر مساعد هر یک و همه را به سوی خود جلب کرد، چه بدان نیاز بود و چه نبود، ناگهان و احتمالاً سهواً، گولیادکین دون‌پایه که آن چنان دور رانده بود که ملتفت حضور پیرترین دوست خود نشده بود حتی دستش را به سوی گولیادکین بلندپایه دراز کرد. گولیادکین ارشد، گرچه فرصت کافی برای مشاهدهٔ گولیادکین دون‌پایه و فرومایه داشت، او نیز به خطا، با اشتیاق دستی که به طرز غیرمنتظره‌ای به جانب او دراز شده بود گرفت و درحالی که با میل درونی مفرط و غریبی به تکان درآمده بود، آن دست را به طرزی غمبار و با رفتاری بسیار استوار و دوستانه فشرد. آیا با حرکت اول دشمن فریب خورده بود یا حضور ذهنش را از دست داده بود و یا در اعماق قلب خویش احساس کرده و پذیرفته بود که بی‌پناه است؟

توضیح آن دشوار است. حقیقتی که برجا می‌ماند این است که گولیادکین ارشد با شعور کامل و اراده‌ای مختار و در برابر شاهدان عینی جداً دست کسی را فشرد که به او نام دشمن خونی داده بود. اما چه بهت و خشم و هراس و شرمی عظیم بدو دست داد. هنگامی که بدخواه و دشمن خونی او که اشتباه این مرد معصوم را دریافته بود، مردی را که آزرده و به طرز خائنانه‌ای فریب داده بود، ناگهان با گستاخی و بی‌شرمی غیرقابل تحمل، پررویی، بدون شفقت، و

بی نشان از وجدان و عاطفه، دستش را فوراً عقب کشید! در حالی که با این عمل رضایت نیافته بود دستش را گویی که آلوده شده باشد تکان تکان داد، حتی از این بدتر، تف انداخت، و چهره و حالتی بغایت ستیزه‌جو به خود گرفت! و از همه بدتر اینکه دستمالش را از جیب درآورد و یک یک انگشتان را که برای یک آن در دست گولیادکین بلندپایه قرار گرفته بود با آن پاک کرد. در تمام این لحظات از روی قصد و به شیوهٔ رذیلانهٔ معمول خود به دور و بر خورد می‌نگریست، به طوری که همگان حتماً آنچه که می‌کند ببینند و به چهرهٔ هر کدام نگریست و کوشید ناخوشایندترین مطالب را نسبت به گولیادکین ارشد به آنها منتقل کند. رفتار گولیادکین دون‌پایه و نفرت‌انگیز موجب خشم عمومی در میان ازدحام کارمندان شد. حتی کارمندان کله‌پوک و دون‌پایه نیز مخالفت خود را ابراز کردند. از همه سو صدای غرولند بلند بلند شد. هیجان عمومی تأثیر خودش را بر گولیادکین بلندپایه نیز برجا گذاشت، اما لطیفه ناگهانی و به موقع گولیادکین دون‌پایه آخرین امیدهای قهرمان ما را از هم پاشید و ویران ساخت و کفهٔ ترازو را به نفع دشمن سرسخت او سنگین کرد.

گولیادکین دون‌پایه با گستاخی معمول خود جیغ می‌کشید «فوبلا[1]ی روسی ما آقایان! بگذارید فوبلای جوان را به شما معرفی

---

۱. اشاره به فوبلا قهرمان کتاب **عشقها و ماجراهای شوالیه فوبلا** اثر لووه دوکوری. این اثر در ۱۹ قسمت در ۱۷۸۷ تا ۱۷۹۰ منتشر شد. قهرمان این اثر جوانی است ۱۶ ساله، زیبا، خوش‌فکر، جسور و مورد توجه زنان به نام فوبلا. سه زن فوبلا را می‌پرستند و او با زن سوم ازدواج می‌کند و داستان به پایان می‌رسد. این رمان مورد استقبال فراوان قرار گرفت و سمبل زندگی اشرافی قرن هجدهم به شمار می‌آمد. — م.

کنم» و در حالی که به سرعت و به سختی از میان ازدحام کارمندان راه می‌جست به آقای گولیادکین مبهوت اما اصیل اشاره می‌کرد.

او با یک حالت خودمانی غیرقابل تحملی ادامه داد «بگذار در آغوشت بگیرم. دوست عزیزم»، و به سوی مردی که به طرز خائنانه‌ای به او توهین کرده بود نزدیک می‌شد. لطیفهٔ گولیادکین دون‌پایه و بی‌ارزش که حاوی اشارهٔ زیرکانه‌ای بود که همهٔ آنها با آن آشنا بودند، پاسخ مقبول یافت. قهرمان ما احساس کرد که دشمنانش جابرانه بر او تفوق یافته‌اند. اما بالاخره به خود آمد. با چشمانی مشتعل و تبسمی ماسیده بر چهرهٔ پریده رنگش یک جوری ازدحام کارمندان را شکافت و با گامهایی ناهموار و شتاب‌آلود مستقیماً به سوی خلوتگاه جناب رئیس روانه شد. در حالی که یک اطاق را طی کرده بود با آندری فیلیپوویچ که همان لحظه از حضور جناب رئیس بازمی‌گشت روبه‌رو شد وگرچه تعدادی اشخاص که در آن لحظه برای آقای گولیادکین غریبه می‌آمدند در اطراف آندری فیلیپوویچ بودند او تلاشی نکرد که به آنها توجه کند. جسورانه، آشکارا و قاطعانه ــ در حالی که از تهور خود متعجب شده بود و بدین خاطر در دل خود را ستایش می‌کرد ــ درجا آندری فیلیپوویچ را مخاطب قرار داد. آندری فیلیپوویچ از این هجوم غیرمنتظره به سختی یکه خورده بود.

رئیس بخش بی‌آنکه به حرفهای آقای گولیادکین که با لکنت ادا می‌شد گوش بدهد سوأل کرد «آه! شما چی، چی... شما چی

می‌گویید؟»

قهرمان ما روشن و واضح، در حالی که یکی از آن نگاههای بسیار مصمم خود را بر او می‌افکند سوأل کرد «آندری فیلیپوویچ... آندری فیلیپوویچ؛ می‌توانم با جناب رئیس چند کلام محرمانه صحبت کنم؟»

آندری فیلیپوویچ همچنان که سراپای آقای گولیادکین را برانداز می‌کرد جواب داد «چی؟ البته که نه.»

«با این وجود، آندری فیلیپوویچ من خواهم گفت، زیرا تعجب می‌کنم که کسی اینجا نیست که نقاب از چهرهٔ این رذل شیاد بردارد.»

«چی؟»

«این شیاد...»

«چه کسی را می‌گویی؟»

آقای گولیادکین از خود بی خود اضافه کرد «یک شخص معین، آندری فیلیپوویچ – منظور من یک شخص معین است. من از حقم دفاع می‌کنم. من فکر می‌کنم مافوق ما باید چنین عملی را تشویق کند. خودتان می‌توانید شاهد باشید آندری فیلیپوویچ که این عمل شرافتمندانه است و نشانگر همه گونه حسن نیتی از جانب من است که مافوق‌مان را یک پدر می‌پندارم. من مافوق و ولینعمت مان را مثل یک پدر می‌دانم و چشم بسته سرنوشتم را به او می‌سپارم. مطلب این است...»

صدایش شروع به لرزیدن کرد، چهره‌اش سرخ شد و دو قطره

اشک از مژه‌هایش چکیدند. آندری فیلیپوویچ چنان از حرفهای آقای گولیادکین شگفت‌زده شد که بی اختیار دو قدم به عقب برداشت. با نگرانی به اطراف نگریست. اینکه ماجرا چگونه به آخر رسید بیانش دشوار است. اما به طرزی کاملاً ناگهانی درِ خلوتگاه جناب رئیس باز شد و شخص جناب رئیس ظاهر گردید درحالی که توسط چند مقام اداری همراهی می‌شد. همهٔ آنهایی که در اطاق بودند به دنبال آنها راه افتادند. جناب رئیس با اشاره آندری فیلیپوویچ را فراخواند و در کنار او قدم زد و دربارهٔ بعضی مسائل اداری با او شروع کرد به گفتگو. وقتی همهٔ آنها دور شدند آقای گولیادکین به خود آمد. اینک در وضعیتی آرام‌تر به زیر بال آنتون آنتونوویچ پناه برد که آخر از همه لنگان لنگان می‌آمد و چهره‌اش حالتی جدی و دل آگاه داشت.

گولیادکین با خود اندیشید «جلو زبانم را ول کردم و این دفعه هم کار را خراب کردم. خب، مهم نیست.»

او به نرمی، درحالی که صدایش هنوز می‌لرزید و اندکی هیجان داشت گفت «امیدوارم لااقل شما رضایت بدهید و حرفهایم را بشنوید آنتون‌آنتونویچ، و به مشکل من توجه کنید.»

«درحالی که همه مرا رانده‌اند به شما متوسل می‌شوم. هنوز حیرانم که آندری فیلیپوویچ از آنچه گفت چه منظوری داشت. لطفاً اگر ممکن است برایم توضیح بدهید.»

آنتون آنتونوویچ جدی پاسخ داد «به موقع همه چیز روشن خواهد شد. به زودی از موضوع مطلع خواهید شد. امروز رسماً مطلع خواهید

شد.» ومکثی کرد که به نظر می‌آمد می‌خواهد با آن این مطلب را روشن سازد که میلی به ادامهٔ گفتگو ندارد.

ترسان و لرزان جویا شد «منظورتان از (رسماً) چیست آنتون‌آنتونوویچ؟ چرا (رسماً)؟»

«در حد ما نیست که دربارهٔ آنچه مافوقهای ما تصمیم می‌گیرند بحث کنیم یاکف پتروویچ.»

آقای گولیادکین در حالی که ترس بیشتری بر او مستولی شده بود گفت «مافوقهای ما؟ چرا مافوقهای ما؟ من دلیلی نمی‌بینم که مزاحم آنها بشویم آنتون‌آنتونویچ. شاید منظور شما مسألهٔ دیروز است.»

«نه، ربطی به دیروز ندارد. این خطای دیگریست که شما مرتکب شده‌اید.»

«(خطا) آنتون‌آنتونوویچ؟ فکر نمی‌کنم چنین چیزی باشد.»

آنتون‌آنتونوویچ سوأل کرد «آیا شما نمی‌خواستید کسی را رنگ کنید؟» و با این حرف یکباره صدای آقای گولیادکین مبهوت را در گلو خفه کرد.

بر تن آقای گولیادکین رعشه افتاد و مثل گچ سفید شد.

او با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت «البته آنتون‌آنتونوویچ، اگر به افترا و بدگوییها عطف توجه کنید و به دشمنان اشخاص گوش بدهید بی‌آنکه حرف طرف مقابل را بشنوید البته انسان باید معصومانه و به خاطر هیچ تحمل عذاب کند.»

«دقیقاً همین طور است. اما دربارهٔ رفتار ناشایست‌تان که نام

نیک بانویی جوان و شرافتمند، عفیف، که به خانواده‌ای محترم و مشهور تعلق دارد و آنهمه محبت در حق شما کرده است، مورد پیش داوری قرار داده‌اید چه می‌گوئید؟»

«کدام رفتار آنتون آنتونوویچ؟»

«دقیقاً همین طور است. و دربارهٔ روش قابل تمجیدتان نسبت به بانویی دیگر که گرچه فقیر است، اما از یک تبار شریف خارجی است چه می‌گویید — لابد در این باره هم چیزی نمی‌دانید؟»

«گوش کنید آنتون آنتونوویچ — لطفاً گوش کنید!»

«و خیانت و افترا به‌شخصی دیگر — او را به گناهی متهم کرده‌اید که خودتان مرتکب شده‌اید — این را چه می‌گویید، هان؟»

قهرمان ما در حالی که شروع به لرزیدن کرد، گفت «من او را بیرون نکرده‌ام آنتون آنتونوویچ، و پتروشکا را — یعنی پیشخدمتم را — به کاری نظیر آن نیز وا نداشته‌ام... او نان مرا می‌خورد آنتون آنتونوویچ. او از میهمان‌نوازی من بهره‌مند است» و با چنان حالت و احساس ژرف این کلمات را افزود که چانه‌اش اندکی به لرزش افتاد و قطرات اشک در چشمانش جمع شد.

آنتون آنتونوویچ سفیهانه خندید و گفت «شما این طور می‌گویید یاکف پتروویچ» و در صدای او نشانه‌ای از شیطنت بود که قلب آقای گولیادکین را چنگ زد.

«آنتون آنتونوویچ اجازه بدهید فروتنانه سوأل دیگری از شما بکنم. آیا جناب رئیس از همهٔ این مطالب مطلع است؟»

«البته! اما اجازه بدهید بروم. فرصت ندارم با شما باشم. آنچه که باید بشنوید امروز خواهید شنید.»

«لطفاً آنتون‌آنتونوویچ، فقط یک دقیقه، به خاطر خدا!»

«بعداً می‌توانی به من بگویی.»

«نه آنتون‌آنتونوویچ، توجه کنید... خواهش می‌کنم فقط گوش بدهید... من آدم بی دینی نیستم. من از بی دینی دوری می‌کنم. من خودم را کاملاً آماده کرده‌ام— و برعکس این طور شهرت پیدا کرده‌ام که اظهار عقیده کرده‌ام...»

«بسیار خوب، بسیار خوب، شنیده‌ام.»

«نه، آنتون‌آنتونوویچ، نشنیده‌اید— این نیست. این چیز دیگریست آنتون‌آنتونوویچ. این خوب است— واقعاً خوب است. شنیدنش مایهٔ خشنودی است... من گفته‌ام، من قبلاً گفته‌ام، شهرت داده‌اند که من نظر داده‌ام که این دو موجود همانند توسط مشیت الهی خلق شده‌اند، و اینکه مافوقهای نیکوکار ما، با توجه به مشیت الهی، به این دوقلوها پناه داده‌اند. این خوب است آنتون‌آنتونوویچ— خیلی خوب است، خودتان متوجه هستید، و خودتان می‌دانید که من از بی‌دینی ولاقیدی بسیار بدورم. من مافوق نیکوکارمان را همچون یک پدر می‌دانم. مافوق نیکوکار ما می‌گوید (چنین و چنان)، او می‌گوید (و شما، شما... یک مرد جوان باید شغلی داشته باشد)...

«از من حمایت کنید آنتون‌آنتونوویچ، از من پشتیبانی کنید. به خاطر خدا آنتون‌آنتونوویچ، فقط یک کلمهٔ

دیگر... آنتون آنتونوویچ!»

اما آنتون‌آنتونوویچ قبلاً مسافتی دور شده بود. قهرمان ما از تمامی آنچه شنیده و بر سرش آمده بود چنان تکان خورده و سرگردان شده بود که نمی‌توانست تشخیص دهد کجاست، به او چه گفته‌اند یا چه کرده است. او نمی‌توانست بفهمد برای او چه پیش آمده یا چه دارد پیش می‌آید.

با نگاهی کاونده ازدحام کارمندان را به دنبال آنتون‌آنتونوویچ خیره نگریست، قصد داشت خود را در نظر او باز هم بیشتر توجیه کند، و تذکراتی بغایت معقول، مؤثر و قابل قبول در مورد خویشتن به او بدهد. اما تدریجاً روشنایی تازه‌ای بر ذهن آشفته او پرتو افکند، یک روشنایی تازه و مخوف که به ناگاه دورنمای همهٔ این وقایع را که تاکنون کاملاً ناشناس و کلاً غیرمتصور بود، آشکار ساخت. در این لحظه قهرمان مشوش ما سقلمه‌ای بر دنده‌هایش احساس کرد و در حالی که اطراف را می‌نگریست پیسارنکو را دید.

«نامه آقا.»

«آه! پس آن وقت شما رفتید و حالا برگشته‌اید ارباب؟»

«نه. این نامه صبح ساعت ده اینجا بود. سرگی میخه‌یه‌ویچ سرایدار از خانهٔ واخرامی‌یف آن را آورده است.»

«بسیار خوب، بسیار خوب ارباب. جبران خواهم کرد.»

آقای گولیادکین در حالی که این کلمات را بر زبان می‌راند نامه را در جیب بغل خود پنهان کرد و دکمه‌های نیمتنه خود را تا بالا بست. پس از آن نگاهی به دوروبر خود انداخت و با شگفتی

دریافت که در سرسرا و میان ازدحام کارمندان ایستاده است و چون ساعات کار اداری به پایان رسیده آمادهٔ خروج از اداره‌اند. تنها این رویداد آخر نبود که ملتفت آن نشده بود، زیرا اصلاً به یاد نمی‌آورد که چگونه ناگهان بالاپوش و گالوشهایش را پوشیده و کلاهش را به دست گرفته است.

کارمندان بی‌حرکت ایستاده بودند و با حالتی احترام‌آمیز انتظار می‌کشیدند. جناب رئیس پایین پله‌ها ایستاده بود و مادامی که منتظر کالسکه‌اش بود که به دلایلی دیر کرده بود، مشغول گفتگوی جالبی با آندری فیلیپوویچ و دو تن از مستشاران بود. مقداری دورتر از این سه تن، آنتون‌آنتونوویچ سیتوچکین و چند کارمند دیگر ایستاده بودند که با توجه به خنده و شوخی جناب رئیس، آنها هم بر لبانشان لبخند می‌آوردند. کارمندانی هم که بالای پلکان جمع شده بودند همان طور که منتظر خندهٔ دیگر جناب رئیس بودند، لبخند می‌زدند. تنها کسی که لبخند نمی‌زد فدوسیپچ، دربان فربه بود که شق‌ورق مثل سنبه ایستاده بود و در حالی که دستهٔ یک لنگهٔ در را در چنگ می‌فشرد بی‌صبرانه منتظر سهم مسرت روزانهٔ خود بود، این مسرت گشودن یک لنگه در با یک حرکت دست، تعظیمی غرا تا نزدیک زمین و با حالتی تشریفاتی اجازهٔ‌عبور به‌جناب رئیس دادن بود. اما آن کس که مسرت و سعادتش عظیم‌تر از همه به نظر می‌رسید آقای گولیادکین بی ارزش و دشمن فرومایه بود. او فعلاً همهٔ همقطارانش را فراموش کرده بود و هیاهو راه انداختن و یورتمه رفتن به دوروبر آنها با روش نفرت‌بار معمول خود را کنار گذاشته بود. و حتی

فرصت مناسب برای تملق‌گویی به اشخاص را نیز فراموش کرده بود. او سراپا گوش و چشم بود. نگاه خیره‌اش را از جناب رئیس برنمی‌گرفت و به شکلی غریب و عجیب ورچروکیده به نظر می‌رسید— احتمالاً تلاش می‌کرد بهتر بشنود. تنها انقباض گه‌گاهی بازو و پا و سر که به سختی قابل درک بود حرکتهای سرّی او را بر ملا می‌کرد.

قهرمان ما اندیشید «او از این قضیه لذت می‌برد! مورد محبت است شارلاتان! دوست دارم بدانم چگونه در میان افراد معتبر راه پیدا کرده است— نه مغز دارد، نه شخصیت دارد، نه ظرافت دارد، نه احساس دارد! خوشبخت است رذل! خداوندا! وقتی تعمق می‌کنی می‌بینی بعضی چطور به سرعت پیش می‌روند و با همه دوست می‌شوند. او پیش خواهد رفت! او خیلی پیشرفت خواهد کرد، قسم می‌خورم! پیشرفت خواهد کرد، خوشبخت است! یک چیز دیگر که دلم می‌خواهد بدانم این است که او تمام وقت چه چیز توی گوش هرکس که می‌بیند می‌گوید، چه رمزی میانشان است و راجع به چه رازهایی صحبت می‌کنند؟ آه خدایا! من چطور می‌توانم... من چطور می‌توانم به همین خوبی با آنها رابطه برقرار کنم؟ من (فلان و بهمان) را به آنها خواهم گفت— شاید باید از آنها سؤالی بکنم... برایشان (فلان و بهمان) را نقل می‌کنم، به آنها خواهم گفت (و من دیگر این کار را نخواهم کرد، همهٔ این ماجرا تقصیر من است)، (اما یک مرد جوان امروزه بدون داشتن شغل نمی‌تواند زندگی کند جناب رئیس. وضعیت پیچیدهٔ من به هیچ وجه

موجب آشفتگی من نیست.) مطلب همین است! من به هیچ وجه اعتراض نخواهم کرد. همه چیز رافروتنانه و صبورانه تحمل خواهم کرد— این کاریست که حتماً خواهم کرد. اما واقعاً بدین روش باید عمل کرد؟ نه. شما هرگز نمی‌توانید آن رذل را با استدلال قانع کنید— او خیلی بی عاطفه است. شما نمی‌توانید احساسی را به زور به او القا کنید— او کسی را داخل آدم نمی‌داند. با این وجود تلاش دیگری خواهیم کرد. اگر فرصت مناسبی برایم پیدا شد، این تلاش را خواهم کرد...»

قهرمان ما همان‌طور که در دلتنگی، هیجان و سرگردانی خود احساس می‌کرد که مسائل نمی‌تواند بدین شکل رها شود و اینکه لحظهٔ تصمیم فرارسیده است و اینکه آدمی وجود دارد که او باید با وی به تفاهم برسد، به جایی که دوست بی ارزش و پیچیدهٔ او ایستاده بود اندکی نزدیک‌تر شد، در موقعی که کالسکه جناب رئیس پس از انتظاری طولانی رعدآسا جلو در ورودی رسید. فدوسییچ لنگهٔ در را باز کرد و تعظیم غرایی کرد و راه داد تا جناب رئیس خارج شود. همهٔ آنانی که منتظر ایستاده بودند یکباره به سوی در هجوم آوردند و گولیادکین بلندپایه همان لحظه به زور ازدحام از گولیادکین دون‌پایه دور ماند.

قهرمان ما اندیشید «نمی‌توانی در بروی!» در حالی که به زور راهش را به جلو باز می‌کرد شکار خود را از نظر دور نمی‌داشت. فشردگی ازدحام سرانجام از هم گشوده شد و او ناگهان خود را آزاد احساس کرد و با شتاب به تعقیب دشمن خود پرداخت.

۱۱

آقای گولیادکین در حالی که به سرعت دنبال دشمنش بود که با شتاب، گویی بال درآورده، عقب می‌نشست، ششهایش داشت پاره می‌شد. نیروی عظیمی در خود احساس می‌کرد. اما با وجود اینهمه نیرو شک نداشت که صرفاً یک پشه— در چنین موقعی یک چنین موجودی می‌توانست در سن‌پطرزبورگ وجود داشته باشد— می‌توانست به راحتی با ضربهٔ یک بال او را نقش زمین کند. احساس می‌کرد که کاملاً ضعیف و سست شده است و با پاهای خودش نیست که به جلو می‌رود— زیرا پاهایش زیر تنه‌اش تاب برمی‌داشتند و دیگر از او اطاعت نمی‌کردند— بلکه توسط یک نیروی خاص و خارج از وجودش بود که راه می‌رفت با این وجود، ممکن بود همه اینها بخیر بگذرد.

قهرمان ما در حالی که تقریباً از تنگی نفس پس از دویدنی چنین سخت داشت خفه می‌شد، اندیشید «ممکن است و ممکن

نیست، اما بازی به سرآمده— ذره‌ای شک نیست. از دست رفته‌ام— از این هم مطمئنم. همه چیز امضاء، مهر و ترخیص شده است.»

با اینهمه ناگهان احساس کرد که احیاء شده است— احساس کرد که انگار نبرد را ادامه داده و پیروزی را به چنگ آورده است، همان طور که موفق شده بود بالاپوش دشمنش را به چنگ بگیرد، دقیقاً درحالی که دشمن یک پایش روی رکاب درشکه قرار داشت.

او بر سر گولیادکین دون‌پایهٔ نفرت‌انگیز فریاد زد «آقا! آقا! من اطمینان دارم که شما...»

دشمن بی‌عاطفه‌اش طفره‌آمیز جواب داد «لطفاً نه» یک پایش روی رکاب بود درحالی که سعی می‌کرد توی درشکه بنشیند و تعادلش را حفظ کند پای دیگرش بیهوده در هوا تاب می‌خورد و در عینحال سعی می‌کرد بالاپوش خود را از دست گولیادکین بلندپایه که با تمام نیرویی که طبیعت بدوارزانی داشته بود در آن چنگ انداخته بود، بیرون بیاورد.

«یاکف‌پتروویچ فقط ده دقیقه...»

«معذرت می‌خواهم وقت ندارم.»

«باید قبول کنی یاکف‌پتروویچ... لطفاً یاکف‌پتروویچ... به خاطر خدا، یاکف‌پتروویچ. بگذار قضیه را تمام کنیم... مردانه... یک ثانیه، یاکف‌پتروویچ!»

دیگری با حالت خودمانی بی‌ادبانه‌ای که آن را به شکل خوش قلبی صمیمانه درآورده بود جواب داد «عزیز دلکم باید عجله کنم،

یک وقت دیگر... با خلوص نیت می‌گویم باور کن... من واقعاً الآن نمی‌توانم.»

قهرمان ما اندیشید «رذل!» و سرشار از دلتنگی فریاد کشید «یاکف پتروویچ! من هرگز دشمن تو نبوده‌ام. آدمها از روی کین‌جویی تصویر ناخوشایندی از من ارائه داده‌اند. من به سهم خودم آماده‌ام... اگر دوست داری همین حالا برویم یک جایی — تو و من — آره یاکف پتروویچ؟ بیا برویم توی این قهوه‌خانه و همان طور که الآن به درستی گفتی، با خلوص نیت. بگذار قضیه را با گفتگو، شرافتمندانه و مردانه حل کنیم. همه چیز روشن خواهد شد یاکف پتروویچ. نزدیک است.»

گولیادکین دون‌پایه درحالی که از درشکه پیاده می‌شد و با پررویی به شانهٔ قهرمان ما می‌کوبید گفت «این قهوه‌خانه؟ بسیار خوب، اشکالی ندارد اما فقط به یک شرط ارباب، فقط به یک شرط که همه چیز روشن بشود. شما دوست عزیزی هستید و من به خاطر شما حاضرم به خیابان فرعی بیایم، همان طور که شما عنوان کردید. شما واقعاً آدم رذلی هستید، آنچه که دلتان می‌خواهد با آدم می‌کنید.» و این کلمات را با خنده، درحالی که او را ریشخند می‌کرد و تمسق می‌گفت ادا کرد.

این قهوه‌خانه که دوتا آقای گولیادکین درون آن رفتند دور از خیابان اصلی بود و در این لحظه کاملاً خلوت بود. به محض اینکه زنگ را به صدا درآوردند یک زن گوشتالوی آلمانی پشت پیشخوان ظاهر شد. آقای گولیادکین و دشمن بی‌ارزشش به اطاق بعدی

رفتند، جایی‌که پسربچه‌ای شیطان باچهره‌ای خمیروار و موهای از ته تراشیده دوروبر بخاری‌می‌پلکید ویک بسته هیزم دستش بود و سعی می‌کرد آتش خاموش بخاری را بگیراند. به درخواست گولیادکین دون‌پایه آشامیدنی گرم همراه شوکولات آوردند.

گولیادکین دون‌پایه درحالی که چشمکی رذیلانه به گولیادکین بلندپایه می‌زد گفت «زن زیبای هیکل‌داری اینجا هست.»

قهرمان ما سرخ شد و چیزی نگفت.

«اما مرا ببخشید که فراموش کردم. من می‌دانم چه هوسها و خیالاتی در ذهن می‌پروری. ما دلباختهٔ دوشیزگان باریک و کوچک اندام هستیم، شما و من، این طور نیست یا کف‌پتروویچ؟ دوشیزگان کوچک و باریک و نه غیرجذاب؟ ما نزد آنها منزل می‌کنیم، آنان را گمراه می‌کنیم از برای سوپ‌جو و سوپ شیرشان دل به آنها می‌دهیم، به آنها انواع تعهدات کتبی می‌سپاریم — این کاریست که ما می‌کنیم، نیست، ای فوبلای، ای شیطان!»

گولیادکین دون‌پایه مادام که این اعمال کاملاً بیهوده را انجام‌می‌داد که گرچه اشارات دیوصفتانه‌ای به‌زن‌معینی داشت، از گولیادکین بلندپایه تملق می‌گفت و تبسمی مهربان از سرتظاهر دروغین به دلجویی و لذت از دیدارشان بر لب خود رانده بود. اما ضمن اینکه ملتفت می‌شد که گولیادکین بلندپایه به‌هیچ‌وجه آن‌قدر کودن یا فاقد تربیت و اصالت نیست که بی‌درنگ حرفهایش را بپذیرد، آن مرد نفرت‌انگیز تصمیم گرفت نحوهٔ عملش را تغییر داده و

با او صریحاً روبه‌رو شود. گولیادکین قلابی با گستاخی و حالت خودمانی آتشین مزاج صحبت زشت خود را ادامه داد در حالی که محکم به پشت گولیادکین موثق می‌کوبید — در حالی که با این کار هم قانع و خشنود نشده بود، با رفتاری که در میان آدمهای معتبر کاملاً نازیبنده بود شروع کرد به جست‌وخیز، و ناگهان به ذهنش خطور کرد که حیلهٔ قبلی وشنیع خود یعنی نیشگون گرفتن از — بدون ملاحظهٔ فریادهای فروخوردهٔ او — گونهٔ آقای گولیادکین خشمگین را تکرار کند. قهرمان ما در حالی که با چنین شرارتی مقابله می‌کرد از خشم به جوش آمد و ساکت ماند — اما فقط برای یک لحظه.

بالاخره، در حالی که از سر احتیاط خویشتن‌داری خود را حفظ می‌کرد پاسخ داد «اینها چیزهایی است که دشمنان من می‌گویند» و صدایش می‌لرزید. گولیادکین دون‌پایه ظاهراً روحیه‌ای عالی و با نشاط داشت و آماده بود به هر نوع شوخی و هرزگی که در مکان عمومی و عموماً در میان آدمهای معتبر نازیبنده بود، دست بزند.

گولیادکین دون‌پایه با وقار پاسخ داد «هرطور که دوست دارید» و فنجانش را به طرزی شرم‌آور و حریصانه هورت کشید و آن را روی میز گذاشت.

«خب، من وقت چندانی ندارم که با شما صرف کنم. حالا چی می‌خواهی بگویی یاکف پتروویچ؟»

قهرمان ما با حالتی بی‌تفاوت و وقارآمیز پاسخ داد «یک مطلب هست که باید به شما بگویم یاکف پتروویچ و آن این است که من هرگز دشمن شما نبوده‌ام.»

«هوم... خب، پتروشکا چطور است؟ فکر می‌کنم اسمش همین بود، نه؟ چطور است؟ خوب؟ مثل همیشه؟»

گولیادکین بلندپایه که اندکی یکه خورده بود پاسخ داد «مثل همیشه، چه عرض کنم یاکف‌پتروویچ، اما من به سهم خودم — از زاویهٔ دیدی منصفانه و شرافتمندانه —شما خودتان تصدیق خواهید کرد...»

گولیادکین دون‌پایه آرام و معنی‌دار، در حالی که وانمود می‌کرد متأثر و پشیمان و شایستهٔ ترحم است جواب داد «بله. اما شما خودتان می‌دانید یاکف‌پتروویچ که در روزگار سخت و دشواری زندگی می‌کنیم. من این مطلب را به رأی شما واگذار می‌کنم یاکف‌پتروویچ. شما مردباهوشی هستید و درست قضاوت می‌کنید» و این کلمات آخری را همچون چاپلوسی و تملقی از سرفرومایگی در حرفش آورد و در حالی که خود را آدمی عاقل و دانا که قادر است دربارهٔ موضوعات عالی مآب سخن‌رانی کند نشان می‌داد، نتیجه گرفت «آخر خودتان می‌دانید که زندگی بازی نیست.»

قهرمان ما با حالتی سرزنده پاسخ داد «یاکف‌پتروویچ من به سهم خودم، در حالی که حاشیه رفتن را عار و ننگ می‌دانم، شرافتمندانه، صریح، مردانه و صاف و پوست کنده بگویم، همهٔ قضایا را باید روراست پیش کشید و به شما یاکف‌پتروویچ می‌گویم — من رک‌وراست و شرافتمندانه تأکید می‌کنم که کاملاً بی‌تقصیرم، و اینکه، همان طور که خودتان می‌دانید... یک خطا از دو طرف... هرکاری امکان دارد... داوری جهانی، آراء و عقاید

توده های پست... رک وراست به شما می‌گویم یاکف پتروویچ، هرکاری ممکن است. از این پیش‌تر هم خواهم رفت و می‌گویم اگر کسی موضوع را بدین‌سان ملاحظه کند، اگر کسی آن را از یک زاویهٔ دید نجیبانه و عالی بنگرد، آن وقت جسورانه خواهم گفت، بدون هیچگونه شرم دروغین، که جای خوشوقتی است که دریابم اشتباه کرده‌ام، و خوشوقتم که آن را بپذیرم. شما خودتان می‌دانید — شما باهوش و سخی هستید... بدون شرم، بدون هرگونه شرم دورغین، آماده‌ام که اشتباهم را بپذیرم...» با این کلمات نجیبانه و وقارآمیز به حرفش پایان داد.

گولیادکین دون‌پایه آهی کشید و گفت «دست تقدیر است یاکف پتروویچ. اما بگذار همهٔ این حرفها را کنار بگذاریم، بگذار این دقایق کوتاه را به گفتگوهای خوشایند و مفید بگذرانیم، همان کاری که دو همقطار باید بکنند. در واقع در تمام این مدت حالی از شما نپرسیده‌ام. تقصیر من نیست.»

قهرمان ما با اشتیاق حرف او را قطع کرد «تقصیر من هم نیست! قلبم گواهی می‌دهد. بگذار سرنوشت را بدین خاطر سرزنش کنیم.» این کلمات را با لحنی کاملاً مصالحه‌جویانه اضافه کرد. صدایش تدریجاً ضعیف و بلند و کوتاه می‌شد.

مرد گمراه پرسید «حالتان چطور است؟»

قهرمان ما با اشتیاقی افزون‌تر پاسخ داد «کمی سرفه می‌کنم.»

«از خودتان مراقبت کنید. با اینهمه بیماریهای همه گیر که رایج است به راحتی گلودرد می‌گیرید. بدم نمی‌آید که بگویم شروع

کرده‌ام به پوشیدن لباسهای پشمی.»

قهرمان ما پس از سکوتی کوتاه گفت «بله. آدم به راحتی گلودرد می‌گیرد یاکف پتروویچ، می‌بینم که خطا کرده‌ام! من تحت تاثیر خاطرهٔ آن لحظاتی که زیر سقف محقر من با یکدیگر گذراندیم قرار گرفته‌ام، اما جسارتاً گفتم که زیر سقف مهمان‌نواز من.»

گولیادکین دون‌پایه به نوعی سرزنش‌آمیز پاسخ داد «آنچه در نامه‌تان نوشته بودید این نبود.» و برای یک بار کاملاً حق با او بود.

«خطا بود یاکف پتروویچ! اکنون به وضوح متوجه می‌شوم که در آن نامهٔ بدفرجام دچار اشتباه شدم. از نگاه کردن به شما خجلم. باور نمی‌کنید... آن نامه را به من بدهید تا در برابر چشمتان پاره پاره‌اش کنم. و اگر هم ممکن نیست، پس از شما استدعا می‌کنم آن را کاملاً به روش دیگری بخوانید، با نیت دوستانه، معنای هر کلمهٔ آن را وارونه کنید. من خطا کردم. مرا ببخشید یاکف پتروویچ — من کاملاً و به طرز زیانباری اشتباه کرده‌ام.»

دوست خائن آقای گولیادکین با یک نوع حالت بی‌تفاوت و حواس پرت سؤال کرد «یعنی چی؟»

«می‌گویم که خطا کرده‌ام یاکف پتروویچ و من به سهم خودم، کاملاً عاری از شرم دروغین...»

گولیادکین دون‌پایه با گستاخی و تروچسب گفت «آه خب، دیگر بس است.»

قهرمان ما شرافتمندانه، کاملاً بی اطلاع از پیمان‌شکنی زشت دوست دروغینش، افزود «حتی این تصور را در ذهن داشتم، من

حتی این طور تصور می‌کردم که دو موجود شبیه به همدیگر، خلق شده‌اند...»

«واقعاً؟»

در این لحظه گولیادکین دون‌پایه که به طرز رسوایی ناچیز بود برخاست و کلاهش را به دست گرفت. گولیادکین ارشد که با این وجود ناتوان از پی بردن به این شوخی فریب‌آمیز بود، برخاست، در حالی که با سخاوت و نیت پاک به دوست دروغینش تبسم می‌کرد، سعی می‌کرد با معصومیتش در نظر او مهربان جلوه کند و باردیگر به او اطمینان بدهد و بنابراین طرح دوستی تازه‌ای بریزد.

گولیادکین دون‌پایه ناگهان فریاد زد «الوداع عالیجناب!»

قهرمان ما بر خود لرزید و چیزی تقریباً مستانه و عربده جویانه و باکوس[1]وار در چهره دشمن خود دید، و تنها برای خلاص شدن از شر او دو انگشتش را توی دست آن بداخلاق که به سوی او دراز شده بود فرو کرد. اما پررویی گولیادکین دون‌پایه از حد گذشت. پس از اینکه نخست دو انگشت او را فشرد، آن مرد بی ارزش تصمیم گرفت درجلو چشم همه نیرنگ بی شرمانه‌ای را که آن بعدازظهر به کار زده بود تکرار کند. این کار از تحمل انسانی خارج بود...

او داشت دستمالی که انگشتهایش را با آن پاک کرده بود توی جیب می‌گذاشت که آقای گولیادکین حواسش به خود آمد و به دنبال او به اطاق دیگر هجوم برد، یعنی به جایی که او با روش زیانبار و معمول خود می‌شتافت تا فرار خود را به مرحلهٔ اجرا درآورد. به آنجا که رسید جلو پیشخوان ایستاده گویی در جهان هیچ کاری

۱. خدای شراب و هوسرانی در اساطیر یونان و روم.

طبیعی تر از این عمل نبود، و در حالی که کلوچه می‌خورد شروع کرد به طرز مؤدبانه‌ای با بانوی قناد آلمانی به گفتگو کردن— درست مثل هر آدم مؤدب و با اخلاق.

قهرمان ما اندیشید «جلو روی بانوان نه،» و در حالی که تقریباً از شدت هیجان از خود بی خود شده بود به سمت پیشخوان رفت.

گولیادکین دون‌پایه در حالی که دوباره به شوخیهای زشتش شروع کرده بود و شک نداشت که شکیبایی آقای گولیادکین پایان ناپذیر است گفت «زن زشتی نیست. نظر شما چیست؟»

زن گوشتالوی آلمانی به هر دو مشتری خود با چشمهای کدر و ابله نگریست و دلجویانه تبسم کرد در حالی که ظاهراً یک کلمه روسی نمی‌دانست. قهرمان ما از خشم قرمز شده بود و قادر به خویشتن داری نبود. به روی مرد بی شرم جست زد بدین قصد که بند از بندش جدا کند و برای همیشه کارش را بسازد. اما گولیادکین دون‌پایه مطابق معمول در رفت— او فرار کرده و از در قهوه‌خانه خارج شده بود. نیازی به توضیح نیست که گولیادکین ارشد به محض اینکه از احساس آنی و اولیه بهت و سرگردانی که طبیعتاً بر او مستولی شده بود به خود آمد تا آنجایی که پاهایش یاری می‌کرد به سرعت تمام به تعقیب کسی پرداخت که او را ضایع کرده بود، در حالی که گولیادکین دون‌پایه به درشکه‌ای که ظاهراً با موافقت قبلی در انتظار او بود سوار شده بود. در همان لحظه بانوی گوشتالوی آلمانی که می‌دید هردو مشتری اش در رفته‌اند جیغی کشید و زنگ کوچکش را تا آنجا که می‌توانست با شدت تمام به صدا درآورد.

قهرمان ما تقریباً در حالی که میان زمین و آسمان جست می‌زد پولی به سوی زن پرت کرد تا خود و مرد بی‌شرم را که بدون پرداخت پول آنجا را ترک کرده بود خلاص کند، بی‌آنکه منتظر بقیه پول بماند. علی رغم این درنگ و مجدداً تقریباً در میان زمین و آسمان، موفق شد به دشمن خود دست یابد. با همهٔ نیرو گلگیر درشکه را به چنگ گرفت و مسافتی در طول خیابان سوار آن بود و سعی کرد با دست و پا توی کالسکه برود در حالی که گولیادکین دون‌پایه بیشترین زورش را می‌زد تا او را پایین بیندازد. درشکه‌چی بر اسب ژولیده و افسرده هی می‌زد و از دشنام، شلاق، دهنه و پاها برای این کار استفاده می‌کرد تا اینکه اسب به طرز غیرمنتظره‌ای شروع کرد به تاخت رفتن، مصممانه و با ارادهٔ خود می‌تاخت و به شکل وحشیانه‌ای پاهای عقبش را به هوا می‌پراند. بالاخره قهرمان ما موفق شد خودش را بالا بکشد و در وضعیتی قرار بگیرد که پشتش به پشت درشکه‌چی و روبه‌رو و زانو به زانوی دشمن پررو، فاسد و بسیار سخت‌دل خود بنشیند، و یقهٔ خز بالاپوش او را که بید زده بود در دست راست خود به چنگ بگیرد.

دشمنها مسافتی را در سکوت طی کردند. قهرمان ما بریده بریده نفس می‌کشید. جاده وضع وحشتناکی داشت. مدام به هوا پرتاب می‌شد و خطر آن می‌رفت که گردنش بشکند، علاوه بر این دشمنش که با این وجود نمی‌خواست شکست را بپذیرد سعی می‌کرد او را به میان گل ولای سرنگون سازد. از همهٔ اینها گذشته هوا تا آنجا که امکان داشت بد و خراب بود. دانه های درشت برف می‌بارید

و به هر طریقی تلاش می‌کرد درون بالاپوش آقای گولیادکین که دکمه‌هایش بسته نشده بود بخزد. در اطراف هیچ چیز دیده نمی‌شد. مشکل می‌شد گفت که از چه خیابانی می‌گذشتند و در چه مسیری رهسپار بودند. به‌نظر آقای گولیادکین می‌رسید که چیزی آشنا و خودمانی در آنچه برای او پیش آمده بود وجود دارد. برای لحظه‌ای سخت کوشید به یاد آورد آیا از پیش بعضی از این اتفاقات را پیش‌بین نکرده بود، یا اینکه روز پیش چنین نکرده است — مثلاً در خواب. دلتنگی او بالاخره به عذابی الیم مبدل شد. خود را به دشمن بی‌رحم فشرد و نزدیک بود فریادی بلند برکشد، اما فریاد بر لب‌هایش مرد.

در این لحظه آقای گولیادکین همه چیز را فراموش کرد و بر آن بود که کل ماجرا بی‌اهمیت است؛ همه این ماجرا به طریقی غیرقابل توضیح پیش آمده و اعتراض کردن تلاش بسیار بیهوده‌ای است. اما ناگهان، تقریباً همان موقع که داشت چنین تصمیمی را می‌گرفت، تکانی بی‌اهمیت سراپای ماجرا را تغییر داد. او چون یک کیسه سیب‌زمینی از درشکه به زمین افتاد و روی پهلو غلت و واغلت زد، و در حالی که غلت می‌خورد اعتراف کرد، و به درستی، که فوران خشم او واقعاً نابه‌هنگام بوده است. در حالی که به روی پاها می‌جست متوجه شد که درشکه وسط حیاطی متوقف شده که او با یک نگاه آن را بازشناخت. آن حیاط متعلق به خانه‌ای بود که اولسوفی ایوانوویچ در آن ساکن بود. در همان لحظه ملتفت شد که دشمنش از پله‌های ساختمان بالا می‌رود، محتملاً برای اینکه به

دیدار اولسوفی ایوانوویچ برود. با دلتنگی غیرقابل وصفی بر آن بود تا هجوم ببرد و او را بگیرد اما خوشبختانه و از روی عقل فکر بهتری به خاطرش رسید. در حالی که فراموشش نشده بود که نخست با درشکه تسویه حساب کند، خود را به خیابان انداخت و بی آنکه جایی را ببیند با سرعتی که پاهایش می‌توانست او را به جلو ببرد شروع کرد به دویدن.

درست مثل لحظات پیش هوا تاریک و نمور بود و برف سنگینی می‌بارید. قهرمان ما نمی‌دوید و بلکه پرواز می‌کرد، به جلو خیز برمی‌داشت و همان طور که می‌رفت مثل گلوله به زنها و مردها و بچه ها می‌خورد. از همهٔ خانه ها صدای جیغ، فریاد و صدای همهمه های ترس آور شنیده می‌شد. اما آقای گولیادکین که به سختی سرپا بند بود اعتنایی به هیچ چیز نداشت. به کنار پل سمیونوفسکی رسید و بعد به علت اینکه به طرز زشتی با دو زن روستایی تصادف کرد: آنها را همراه با اجناسی که برای فروش آورده بودند روی همدیگر به زمین پرت کرد، خودش هم به زمین درغلتید.

پیش خود فکر کرد «مسأله‌ای نیست. می‌تواند به بهترین وجه خاتمه بپذیرد.» و بی درنگ دستش را در جیب فرو کرد و یک روبل بیرون آورد تا خسارت نان‌های زنجبیلی، سیبها، نخودها و چیزهای دیگری را که به هم ریخته بود، بپردازد. ناگهان نوری تازه در برابر او طلوع کرد. در جیب خود نامه‌ای را لمس کرد که آن روز بعدازظهر به دست او داده بودند. در حالی که غذاخوری آشنایی را

در آن نزدیکی به خاطر می‌آورد به سوی آن جا دوید و یکباره به درون رفت و بی آنکه ثانیه‌ای هدر دهد خود را در کنار میز کوچکی که با شمعی از پیه روشن بود جای داد. بی اعتنا به هر آنچه اطراف او بود، و بی توجه به پیشخدمت که برای سفارش غذا کنار میز ایستاده بود، مهر از نامه برگرفت و شروع کرد به خواندن سطورزیر که کاملاً او را متعجب ساخت:

به انسان نجیبی که به خاطر من رنج می‌برد و جاودانه برای من عزیز است.

در تنگنا هستم، دارم هلاک می‌شوم، مرا نجات بدهید! یک مفتری، توطئه گر و مرد بی ارزش که به طرز رسوایی بدنام است مرا به دام انداخته و مرا بی آبرو و ضایع کرده است! متنفرم از او، مادام که از شما... ما را از هم جدا نگه داشته‌اند، نامه‌های من به شما میان راه دزدیده می‌شود و همهٔ این اعمال توسط آدم بی اخلاقی انجام می‌شود که تنها و تنها از یک خصلت نیکو استفاده می‌کند– و آن شباهت وی به شما است. کسی که ممکن است زشت باشد، اما با این وجود به واسطهٔ هوشش، آگاهی زیادش و رفتار نیکویش مجذوب کننده است...

من فنا می‌شوم! به زور وادار به ازدواج شده‌ام و کسی که در این کار بیشترین نقش را داشته است، محتملاً با میل به حفاظت از موقعیت و ارتباطات من با افراد معتبر،

پدرم، ولینعمت من، یعنی مستشار دیوانی اولسوفی ایوانوویچ است. اما عزم من جزم شده است و با تمام نیرو اعتراض می‌کنم. در کالسکه خودتان روبه‌روی پنجره‌های آپارتمان اولسوفی ایوانوویچ امشب درست سر ساعت نه منتظرم باشید. مجلس رقص دیگری امشب در خانهٔ ما برگزار می‌گردد و جناب سروان خوشگل هم می‌آید. من اینجا را ترک خواهم کرد و ما پرواز خواهیم کرد.

به‌علاوه، پستهای رسمی دیگری وجود دارند، جایی که یک نفر ممکن است هنوز به درد مملکتش بخورد. دوست من در هر اتفاقی به خاطر داشته باش که معصومیت قدرت معصومیت است.

خداحافظ. با کالسکه دم در ورودی منتظر باش. دقیقاً ساعت ۲ بامداد به پناهگاه آغوشت خواهم شتافت.

دوستدارت تا به لب گور

کلارا اولسوفیه ونا.

چند دقیقه‌ای مثل آدم برق زده بی حرکت ماند. بعد در حالت وحشتناکی از دلتنگی و هیجان، با چهره‌ای به سفیدی گچ، در حالی که نامه را در دست گرفته بود مدتی بالا و پایین اطاق قدم زد. برای تکمیل ترسناکی وضعیت او، گرچه در آن لحظه متوجه آن نبود، چشمان همهٔ حاضرین در غذاخوری به او دوخته شده بود. لباسهای آشفته‌اش، عدم تسلط بر خود، قدم زدنش یا در واقع دویدن

به بالا و پایین اطاق، حرکات و اشاراتی که با هر دو دست می‌کرد و معدود کلمات معماوار که با حواس پرتی به دنیا به طور کلی خطاب می‌کرد ابداً او را به مذاق دیگر مشتریان خوش نمی‌ساخت. حتی پیشخدمت شروع کرده بود تا به طرزی شک‌دار به او بنگرد. قهرمان ما که حواسش به خود می‌آمد خود را وسط اطاق ایستاده یافت در حالی که گستاخانه و بی‌شرمانه به پیرمردی محترم که پس از صرف غذا داشت در برابر یک شمایل، شکر خداوند را به جا می‌آورد، زل زده بود و پیرمرد که به جای خود بازگشت به نوبه خود به او زل زد. قهرمان ما دوروبر او را اضطراب‌آمیز و با نگاه کاوید، و دریافت که همه او را به منحوس‌ترین و مشکوک‌ترین نحو می‌نگرند. ناگهان یک نظامی بازنشسته که یقهٔ نیمتنه‌اش قرمز بود با صدای بلند درخواست **روزنامهٔ پلیس** کرد. آقای گولیادکین بر خود لرزید، قرمز شد و ناگهان به طور تصادفی نگاهش را به پایین، به خود دوخت و ملتفت شد که سر و وضعش تا بدان درجه نازیبنده است که ظاهر شدن در خانهٔ خودش هم به این شکل غیرجایز است چه رسد در یک مکان عمومی. پوتینهایش، شلوارش و تمام طرف چپش را لایه‌ای از گل و لای پوشانده بود. نوار لنگهٔ چپ شلوارش کنده شده بود و بالاپوشش در بسیاری جاها پاره شده بود. سخت مشوش به جانب میزی که روی آن نامه را خوانده بود رفت و دید که پیشخدمت با چهره‌ای که حالت اصرار گستاخانه و غریبی داشت به او نزدیک می‌شود. آقای گولیادکین مضطرب و کاملاً دلشکسته به معاینهٔ میزی که کنار آن ایستاده بود پرداخت. بشقاب‌هایکه در آنها کسی غذا

صرف کرده بود روی میز جا مانده بود، یک دستمال سفرهٔ آلوده و کارد، چنگال و قاشقی که چند لحظه پیش کنار گذاشته شده بود نیز دیده می‌شد.

حیرت کرده بود. «چه کسی روی این میز غذا خورده است؟ من خورده‌ام؟ هر چیزی امکان دارد.»

نگاهش را بالا برد و دید پیشخدمت کنارش ایستاده است و حرفی نوک زبانش است که می‌خواهد بگوید.

قهرمان ما با صدایی تحریردار پرسید «چقدر به شما بدهکارم ارباب؟»

از همه جا صدای قاه‌قاه خنده برخاست. پیشخدمت تبسم کرد. آقای گولیادکین دریافت که اشتباه لپی کرده و افتضاح بار آورده است. چنان گم و گیج شده بود که مجبور شد دستش را توی جیب ببرد تا دستمالش را درآورد، فقط بدین خاطر که به جای اینکه همان جا راست و صاف بایستد، کاری انجام داده باشد. اما در برابر شگفتی غیرقابل توصیفش، و همان‌قدر شگفتی حاضرین نیز، به جای دستمال از جیب خود یک شیشه دارو که چهار روز پیش دکتر روتنسپیتز نسخه‌اش را نوشته بود بیرون کشید. در ذهنش جرقه زد «این را از همان داروساز بخرید» ناگهان به لرزه درآمد و از وحشت جیغ کشید. روشنایی تازه‌ای در برابرش درخشید. مایع قرمز تیره‌فام نفرت‌بار به طرزی شوم برابر چشمانش متلألؤ بود. شیشه از چنگش لیز خورد و بی‌درنگ خرد شد. با فریادی به عقب جست تا پشنگهٔ مایع ریخته شده بر او نپاشد. چهار ستون بدنش به لرزه آمده بود.

عرق از ابروها و شقیقه‌هایش جاری شده بود.

«پس زندگی من در خطر است!»

اطاق سرشار از غوغا و هیجان شد. همه حاضرین او را دوره کردند، آنها حرفها به او می‌زدند، بعضی حتی یقه او را چسبیدند. اما قهرمان ما ساکت، بی حرکت، بی‌آنکه ببیند، بشنود و احساس کند بر جا مانده بود. بالاخره خودش را از جمع جدا کرد و در حالی خود را از چنگ هرکسی که می‌خواست مانع از رفتن او شود رها می‌ساخت با شتاب از غذاخوری بیرون زد. پریشان حواس در اولین درشکه‌ای که پیش آمد رمبید و با عجله رهسپار خانه شد.

در راهرو به دربان اداره، میخه‌یف، برخورد که یک نامهٔ اداری در دست داشت.

قهرمان از پا درآمدهٔ ما با ضعف و بیچارگی گفت «می‌دانم دوست من. همه چیز را می‌دانم، این نامهٔ اداری است.»

پاکت در حقیقت حاوی فرمانی بود به امضای آندری فیلیپوویچ دایر بر اینکه او باید پستش را به ایوان سمیونوویچ تحویل دهد. آقای گولیادکین نامه را گرفت و ده کوپک به دربان انعام داد و وارد خانه شد که دریافت پتروشکا همهٔ دارایی و خنزر و پنزرهایش را روی هم کوت کرده و ظاهراً قصد داشت او را ترک کرده و به خانهٔ کارولینا ایوانوونا برود. کارولینا او را اغوا کرده بود تا به جای یفستافی به خدمت او درآید.

۱۲

پتروشکا در حالی که این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد وارد اطاق آقای گولیادکین شد. رفتارش به طرزی استثنایی الله بختکی بود، و بر چهره‌اش حالت پیروزی نوکرمآبانه‌ای نقش شده بود. ظاهراً فکرهایی در سر داشت و احساس می‌شد کاملاً ذیحق است. او کاملاً غریبه به نظر می‌آمد، یعنی مثل پیشخدمت شخص دیگری بود و هیچ شباهتی به مستخدم پیشین آقای گولیادکین نداشت.

قهرمان ما که هنوز نفسش جا نیفتاده بود گفت «دوست دیرین الآن ساعت چند است؟»

پتروشکا بدون هیچ پاسخی به پشت تیغه رفت، و برگشت و با لحنی مستقل اعلام داشت که ساعت نزدیک هفت و نیم است.

«بسیار عالی. خب، اگر بشود چنین حرفی زد دوست عزیز به نظر می‌رسد که همه چیز میان ما تمام شده است.»

پتروشکا چیزی نگفت.

«چون همین طور است پس حالا رک وراست بگویید، چون دوست من هستید، کجا زندگی می‌کنید؟»

«من؟ — نزد آدمهای محترم و مهربان.»

«می‌دانم، دوست من، می‌دانم. شما همیشه موجب رضایت من بوده‌اید و من هم توصیه‌ای برایتان خواهم نوشت پس حالا شما نزد آنها هستید، درست است؟»

«بله آقا، شما خودتان می‌دانید، یک انسان خوب البته هیچ گونه راه و روش بدی به شما یاد نمی‌دهد.»

«می‌دانم، می‌دانم، دوست دیرین. آدم‌های خوب امروز بسیار کم‌اند. آنها را گرامی بدار دوست من. حالشان چطور است؟»

«خودتان می‌دانید حالشان چطور است آقا. فقط حالا مطلب این است که بیش از این نمی‌توانم برای شما کار کنم. خودتان متوجه هستید.»

«متوجهم، متوجهم، دوست عزیزم. می‌دانم که چقدر مهربان و سخت کوش هستید. همه را دیده‌ام و ملتفت هستم. من به شما احترام می‌گذارم دوست من. من به انسان نیک و امین احترام می‌گذارم حتی اگر نوکر باشد.»

«بله، می‌دانم. افرادی از نوع ما، البته همان طور که خودتان می‌دانید، باید در جایی مشغول به کار باشند که اوضاع روبه‌راه باشد. جریان از این قرار است. و من چه راه چاره‌ای دارم؟ مثلی است مشهور آقا — بدون ارباب خوب زندگی غیرممکن است.»

«بله، بله. این حرف را ستایش می‌کنم. خب، بفرمایید، این

پولتان و این هم توصیه. حالا دست یکدیگر را بفشاریم و با هم خداحافظی کنیم. فقط یک کار هست که می‌خواهم از شما خواهش کنم انجام بدهید» آقای گولیادکین با وقار ادامه داد «شما می‌دانید دوست من که هر چیزی ممکن است پیش بیاید. مصیبت در عمارات مطلا به کمین نشسته است دوست من و شما نمی‌توانید از چنگ آن بگریزید. من تصور می‌کنم همیشه نسبت به شما مهربان بوده‌ام...»

پتروشکا چیزی نگفت.

«فکر می‌کنم که همیشه نسبت به شما مهربانی کرده‌ام... چقدر از لباس هایم را بخشیده‌ام دوست من؟»

«همه‌شان اینجا هستند. شش پیراهن کتانی، سه جفت جوراب، چهار پیش‌سینه، یک جلیقه پشمی، دو دست لباس زیر. می‌دانید که همه مال شماست. هیچ چیز از لباسهای شما نزد من نیست. من از اشیاء ارباب خود نگاهداری می‌کنم. شما مرا می‌شناسید آقا. این جریان هرگز جزو نقطه ضعفهای من نبوده است، خودتان می‌دانید.»

«حرفتان را قبول دارم دوست من. قبولتان دارم. منظور من این نبود. توجه کنید...»

««من می‌دانم. ما همه این را می‌دانیم آقا. واضح است، یک وقتی نزد ژنرال استولبنیاکف بودم ــ او موقعی مرا مرخص کرد که به ساراتف رفت ــ او املاکی در آنجا داشت...»

«نه دوست من. منظور من این نبود. یک چنین چیزی منظور من

نبود، فکر بد نکن دوست عزیزم...»

«می‌دانم. آدم‌هایی امثال ما می‌توانند هر دقیقه به کسی افترا بزنند، همان طور که خودتان آگاهید. اما من هر کجا که بوده‌ام مورد رضایت اربابانم بوده‌ام. وزرا، ژنرالها، سناتورها، کنتها، من نزد همهٔ اینها کار کرده‌ام. شاهزاده سوینچاتکین، سرهنگ پره‌بورکین، ژنرال ندوبا رفت او نیز به خاطر املاکش از اینجا رفت...»

«بله دوست من، آری. بسیار خوب. و حالا من هم اینجا را ترک می‌کنم. ما هرکدام در راهی متفاوت به سفر می‌رویم دوست من و هیچ کس نمی‌داند که در چه راهی قرار می‌گیرد. حالا کمک کن تا لباس بپوشم. نیمتنه اونیفورم، شلوارها، ملافه‌ها، پتوها و بالشهای مرا منظم بچین...»

«همه‌شان را در بقچه بپیچم؟»

«آره لطفاً، دوست عزیز من. یک بقچه. کسی چه می‌داند چه به سرمان خواهد آمد؟ حالا برو و یک کالسکه برایم پیدا کن.»

«کالسکه؟»

«بله دوست من، یک کالسکهٔ بزرگ و جادار، و برای مدتی معین. و هیچ فکر بدی به خود راه نده...»

«می‌خواهید به جایی دور بروید؟»

«نمی‌دانم دوست من. این هم چیزیست که من نمی‌دانم. فکر می‌کنم رختخواب پر را هم بهتر است توی بقچه ببندی. چی فکر می‌کنی دوست عزیز من؟ من به شما متکی هستم.»

«واقعاً فکر می‌کنید که الآن می‌روید آقا؟»

«همین طور است دوست من، همین طور است. این طور پیش آمده است. این طور است دیگر.»

«می‌دانم آقا. همین ماجرا برای ستوانی که در فوج ما بود پیش آمد. او دختر مالک محل را با خودش برد.»

«او را برد؟ منظورت چیست دوست خوب و عزیز من؟»

«بله. او را با خودش برد و در منزل بعدی با او ازدواج کرد. همه چیز از قبل آماده شده بود. آنها را تعقیب کردند. اما شاهزادهٔ فقید از آنها حمایت کرد و اوضاع آرام شد.»

«آنها ازدواج کردند، همین طور است؟ اما چطور— چطور شما این را فهمیدید؟»

«ما می‌فهمیم آقا. دنیا پر از شایعه و حرف است. ما همه چیز را می‌دانیم. این ماجرا برای هرکسی می‌تواند پیش بیاید. فقط بگذارید این را به شما بگویم آقا، به کلام سادهٔ ما نوکرها، اگر کارتان به اینجاها کشید، شما یک رقیب دارید آقا، یک رقیب سرسخت.»

«می‌دانم، دوست من، می‌دانم. اتکاء من به شماست. حالا چه باید بکنیم؟ شما چه راهی به نظرتان می‌رسد؟»

«خب آقا، بی‌رودربایستی بگویم روش کاری که می‌خواهید وارد آن شوید این طور است که چیزهایی هست که باید داشته باشید، ملافه، بالش، یک رختخواب پر دیگر— رختخواب دو نفره، یک پتوی خوب... یک زن این جا در طبقه پایین هست آقا، یک زن معمولی، او یک پالتو زیبا از پوست روباه دارد. می‌توانید نگاهی

به آن بیندازید و آن را بخرید. می‌توانید یک سری پایین بیایید و آن را ببینید. این همان چیزیست که الآن به آن احتیاج دارید آقا. یک پالتو زیبا از پوست روباه که آسترش از اطلس است...»

«بسیار خوب دوست من، قبول دارم. من کاملاً به شما اعتماد دارم. پس بگذار آن را بخرم. اما سریع دست به کار شوید. به خاطر خدا عجله کنید! چیزی به ساعت هشت نمانده به خاطر خدا سریع تر!»

پتروشکا در حالی که لباس‌ها، بالش‌ها، پتوها و اشیاء گوناگون دیگر را که می‌خواست توی بقچه ببندد به زمین می‌انداخت، با کله از اطاق بیرون جست. آقای گولیادکین باردیگر نامه را از جیب بیرون کشید، اما نتوانست بخواند. در حالی که کلهٔ بدبختش را میان دست‌ها می‌فشرد به دیوار تکیه داد. گیج و ناتوان از اندیشیدن یا انجام کاری. نمی‌دانست که چه بر سر او می‌آمد. بالاخره دید وقت دارد می‌گذرد و هنوز نشانی از پتروشکا یا پالتو پوست پیدا نیست، تصمیم گرفت خودش برود. در را که به روی سرسرا باز کرد از پایین صدای همهمه و فریاد شنید. تعدادی زن که در همان عمارت زندگی می‌کردند تند تند حرف می‌زدند، فریاد می‌کردند و بحث راه انداخته بودند. او دقیقاً فهمید که راجع به چه چیز صحبت می‌کنند. صدای پتروشکا یک لحظه به گوش رسید و بعد صدای قدمهایی شنیده شد.

آقای گولیادکین غرید «خداوندا! عالم و آدم را خبردار کرد!» در حالی که دست‌هایش را با نومیدی درهم می‌چلاند

خودش را توی اطاقش پرت کرد و تقریباً بی حس روی نیمکت افتاد و صورتش را توی نازبالش فرو کرد. پس از چند دقیقه که به همان حال ماند، سر پا جست و تصمیم گرفت که منتظر پتروشکا نماند. کلاه و بالاپوش و گالوشهایش را پوشید، کیف پولش را قاپید. حمله برد و کورکورانه از پله ها سرازیر شد.

گولیادکین که در پلکان به پتروشکا برخورده بود من من کرد «ناراحت نشو! مسأله‌ای نیست. خودم ترتیب کار را خواهم داد. فعلاً به شما احتیاجی ندارم. در عینحال همه چیز احتمالاً به خوبی سر و سامان می‌گیرد.» بعد خود را به حیاط پرت کرد و دور شد. قلبش به درد آمد. با این همه نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه باید بکند و در این موقعیت حساس چگونه عمل بکند.

همان طور که از سر نومیدی فریاد می‌کشید و کورکورانه و بدون هدف در طول خیابان لنگ لنگان به جلو می‌رفت گفت «چه غلطی من باید بکنم. مسأله اینست. چرا این اتفاقات باید پیش بیاید؟ اما برای این امر همه چیز رفع و رجوع می‌شود. یک ضربه، یک ضربه ماهرانه، قاطع وشدید اوضاع را یکباره سر و سامان می‌دهد. برای این کار یک انگشت می‌دهم. من حتی می‌دانم چگونه باید آن را انجام داد. این طوری خواهم گفت (فلان و بهمان، ربطی به موضوع ندارد آقا، اگر اجازه بدهید چنین بگویم. کارها به آن شیوه سر و سامان نمی‌گیرد ــ نه، آقا، بازی کردن نقش کسی شما را به جایی نخواهد رساند. یک شیاد آقا به هیچ دردی نمی‌خورد، و فایده‌ای برای ممسکتش ندارد. می فهمید آقا؟) این طور باید گفت. اما نه. آن طور

که باید باشد نیست. به هیچ وجه. مثل آدمی احمق از روی بخار معده حرف می‌زنم — من خود جلاد خویشتنم — شما خود جلاد خویشتنید! اما حالا می‌توانید ببینید چه خواهد شد، ای مردک فاسد! با این وجود کجا باید بروم، حالا چه به سر خودم خواهم آورد؟ من به چه دردی می‌خورم؟ چه آدم نگونبخت بی‌ارزشی هستم من!

«خب، حالا چی؟ باید یک کالسکه بگیریم. دختره می‌گوید (اینجا یک کالسکه هست؟ آزمایش کوچکی خواهیم کرد اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد...) و به عقل جن هم نمی‌رسید. خب، خب، دوشیزهٔ عفیف من که همه نسبت به شما حسن نظر دارند، از خودت پیش زده ای و اشتباه نمی‌کنی. و همهٔ اینها نتیجهٔ تربیت غیراخلاقی است. من ذره‌ای به آن وارد بوده‌ام و قلق ترا به دست آورده‌ام، من می‌توانم آن را دقیقاً ببینم. وقتی نوجوان بود به جای اینکه گه‌گاه او را تنبیه کنند، به شکمش شیرینی و کوچه تپانده‌اند، و پیرمرد با گفتن (باباجان منی و فلان و بهمان و ما تورا همسر یک کنت خواهیم کرد!) غرق بوسه و نوازش می‌کرد. و این بلا به سرشان آمد. حالا دستش را برای ما رو کرده است. او می‌گوید (این همان کاریست که ما آمادهٔ انجام آن هستیم). به جای اینکه در خانه از او نگهداری کنند او را به آموزشگاه شبانه‌روزی فرستادند — نزد مهاجرین فرانسوی. مادام فالبالا یا یک همچو چیزی. و این همه چیزهای خوب را در آنجا آموخته است! حالا به این صورت درآمده است. می‌گوید (بیا خوش باشیم). می‌گوید (در فلان و بهمان ساعت توی یک کالسکه بیرون خانه

روبه‌روی پنجره باش و یک سرود لطیف اسپانیایی بخوان من منتظر خواهم بود. می‌دانم عاشق منی، ما با همدیگر پرواز خواهیم کرد و در یک کلبه زندگی می‌کنیم.) این کار عملی نیست بانوی جوان. اگر کار حتی به اینجا هم بکشد، عملی نخواهد بود، زیرا بردن یک بانوی جوان، شریف و معصوم از خانهٔ والدینش بدون رضایت آنها خلاف قانون است. چرا این کار را بکنیم؟ چه احتیاجی به این کار هست؟ او باید با کسی که برایش درنظر گرفته شده ازدواج کند، همچنان که دست تقدیر رقم زده است، و همین است که هست. من در خدمتم. من به خاطر این عمل شغلم را از دست می‌دهم. آخرعاقبت کارم به دادگاه می‌کشد، بانوی جوان! جریان بدین منوال است، اگر نمی‌دانی بدان. این کار دستپخت آن زن آلمانی است. همهٔ اینها زیر سر اوست، عجوزه! اولین کسی هم که داد و بی‌داد راه می‌اندازد اوست. به انسان افترا می‌زند، و به توصیه آندری فیلیپوویچ راجع به او و راجیهای خاله زنکی جعل می‌کند و آسمان ریسمان می‌بافد. همهٔ اینها زیر سر آن زن است. پتروشکا چگونه یک طور دیگر داخل معرکه شده است؟ او در اینجا چه کار دارد؟ آیا این ماجرا کار آن شارلا تان است؟ نه، بانوی جوان، من نمی‌توانم به هیچ وجه نمی‌توانم این بار یک طوری باید معذورم دارید. سرچشمهٔ تمام این ماجرا شما هستید بانوی جوان نه آن آلمانی، نه آن عجوزهٔ ساحره، این جریان به هیچ وجه زیر سر او نیست. فقط و فقط زیر سر شماست. او زن خوبیست و هیچ تقصیری ندارد، بلکه

شما مقصرید بانوی جوان. شما مرا به عملی متهم می‌سازید که در آن تقصیری ندارم... توجه کن، در اینجا مردی هست که تسلط بر خویشتنش را دارد از دست می‌دهد، خویشتنش از او غایب شده، دارد برای همیشه محو می‌شود — و شما راجع به عروسی صحبت می‌کنید! و پایان اینهمه چه خواهد بود؟ و چگونه جلوه خواهد کرد؟ حاضرم پول کلانی بدهم تا بدانم.»

قهرمان ما مایوسانه بدین‌سان استدلال می‌کرد. در حالی که ناگهان به محیط مألوف خود باز می‌گشت ملتفت شد که جایی توی خیابان لیتی نایا ایستاده است. هوا وحشتناک بود. گداز برف شروع شده بود. هم برف بود و هم باران. درست مثل همان نیمه‌شب فراموش نشدنی و وحشتناکی که همهٔ این شوربختیهای او از آن آغاز شده بود.

او فکر کرد «در این هوا چطور می‌توانی به سفر بروی؟ مطمئناً خواهی مرد. خداوندا! مثلاً در اینجا چطور می‌توانم درشکه پیدا کنم؟ انگار سیاهی هیکلی توی آن کنج دیده می‌شود. بگذار بروم و جویا بشوم. خداوندا!» قهرمان ما این را گفت و کرخت‌وار در مسیر سیاهی ای که شبیه درشکه به نظر می‌رسید تلوتلوخوران روان شد. «نه. کاری که خواهم کرد اینست: خودم را روی پاهای او خواهم انداخت، اگر بتوانم، و خاضعانه التماس می‌کنم. خواهم گفت (فلان و بهمان،) خواهم گفت (تقدیرم را به دست شما می‌سپارم، به دست مافوقهایم. حمایت کنید از من، جناب رئیس، حمایتتان را ابراز کنید. فلان و بهمان کار، عملی است غیرقانونی،)

خواهم گفت (مرا نابود نکنید. من به شما همچون یک پدر نگاه می‌کنم. مرا ترک نکنید، حیثیت و نام و شرف مرا نجات دهید... مرا ازدست یک آدم شریروفاسد خلاص کنید. اوآدمی ست برای خودش، جناب رئیس، من هم آدمی هستم برای خودم. او راه خودش را می‌رود و من راه خودم را. واقعاً این طور است جناب رئیس. من نمی‌توانم شبیه او باشم: جای او را عوض کنید. جناب رئیس، دستور بفرمایید جای او را عوض کنند، استدعا می‌کنم، به این نقش بازی کردن خدا نشناسانه و غیرمجاز پایان دهید تا برای دیگران سنت نشود. من به شما همچون یک پدر نگاه می‌کنم.) یک مافوق نیکخواه که قلباً خواهان رفاه و آسایش زیردستان خود باشد باید چنین اقدامی را به کار ببرد. این عمل جنبهٔ سلحشورانه‌ای دارد. خواهم گفت (ای مافوق نیکخواه من، شما را همچون یک پدر می‌پندارم. تقدیرم را به دست شما می‌سپارم. هیچ اعتراضی هم نخواهم کرد. من به شما اعتماد دارم. من خودم را از این ماجرا کنار می‌کشم.) این درست است!»

«شما درشکه‌چی هستید؟»

«بله»

«یک درشکه برای شب می‌خواهم.»

«مسیرتان دور است؟»

«برای شب می‌خواهم و هرکجا که ضرورت پیش بیاید می‌روم.»

«منظورتان خارج از شهر که نیست؟»

«ممکن است دوست من. من هنوز خودم هم نمی‌دانم و

نمی‌توانم به شما بگویم. نکته این است که ممکن است اوضاع به نحو احسن حل شود، متوجهید؟ بعداً خواهید فهمید.»

«بله، البته آقا. خدا برای همه خوش بخواهد.»

«بله، دوست من. بله. متشکرم. خب، کرایه‌تان چقدر خواهد شد؟»

«الآن می‌خواهید بروید؟»

«بله، یعنی — نه. شما باید چند لحظه‌ای یک جا منتظر بمانید... دقیقاً چند لحظه. نه زیاد...»

«خب، اگر تمام وقت درشکه را اجاره کنید، توی این هوا کمتر از شش روبل برای من صرف نمی‌کند.»

«بسیار خوب، بسیار خوب. زحمتتان را جبران خواهم کرد ارباب. پس حالا مرا با خودتان ببرید، می‌برید؟»

«سوار شوید. معذرت می‌خواهم. یک ثانیه اجازه بدهید روبه‌راهش کنم. درست شد. حالا سوار شوید. کجا می‌روید؟»

«پل ایزمایی‌لوفسکی دوست من.»

درشکه‌چی با دست و پا بالا رفت و روی صندلیش نشست و با زحمت دو اسب لاغر و مردنی را از تغار علوفه عقب کشاند و آنها را در مسیر پل ایزمامی‌لوفسکی رم داد و به حرکت آورد. اما ناگهان آقای گولیادکین ریسمان را کشید. درشکه متوقف شد و با التماس از درشکه‌چی خواست تا چرخ بزند و به خیابان دیگری برود. درشکه‌چی چنان کرد و ده دقیقه بعد آقای گولیادکین و کالسکه‌ای که تازه اجاره کرده بود مقابل عمارتی که آپارتمان جناب رئیس در

آنجا بود توقف کرد. از کالسکه پایین جست و با اصرار از کالسکه‌چی خواست تا منتظر بماند و نومیدانه و با شتاب به طبقه دوم رفت و زنگ در را به صدا درآورد. در باز شد و او خود را در سرسرای خانهٔ جناب رئیس یافت.

از پیشخدمتی که در را به روی او باز کرده بود پرسید «جناب رئیس خانه هستند؟»

پیشخدمت در حالی که او را سرتاپا ورانداز می‌کرد پرسید «چه فرمایشی دارید؟»

«من، من گولیادکین هستم دوست من، گولیادکین کارمند اداره، من آمده‌ام توضیح بدهم، به ایشان بفرمایید.»

«صبر کنید، شما نمی‌توانید...»

«من نمی‌توانم منتظر بمانم دوست من. کار مهمی دارم که نمی‌شود معطل شوم.»

«از طرف چه کسی آمده‌اید؟»

«اسناد اداری آورده‌اید؟»

«نه من از طرف خودم آمده‌ام. ورود مرا اعلام کنید دوست من، و بگویید که آمده‌ام توضیح بدهم.»

«من نمی‌توانم. دستور فرموده‌اند که کسی را نمی‌پذیرند. میهمان دارند. ساعت ده صبح بیایید.»

«ورود مرا اعلام کنید. من نمی‌توانم منتظر بمانم — غیرممکن است. شما جوابگوی این عملتان خواهید بود...»

نوکر دیگری که تا آن لحظه در سرسرا توی یک صندلی لم داده بود گفت «برو ورود او را اعلام کن. موضوع چیست، چرم کفشت از بین می‌رود یا چیزی از این قبیل؟»

«چرم کفش به جهنم! دستور داده کسی را نپذیریم، متوجهی؟ نوبتشان صبحهاست.»

«برو. می‌ترسی زبانت کنده بشود؟»

«بسیار خوب، خبر خواهم داد. نمی‌ترسم زبانم کنده شود اما دستور همان بود که من گفتم. بیا اینجا.»

آقای گولیادکین وارد اولین اطاق شد. یک ساعت روی میز بود. به آن نگاه کرد. ساعت هشت و نیم بود. حس کرد از دلتنگی بند از بندش وامی‌شود. نزدیک بود عقب گرد کند که در همان لحظه یک پیشخدمت لندوک که دم در اطاق بعدی ایستاده بود با صدایی بلند نام آقای گولیادکین را اعلام کرد.

با عذابی غیرقابل توصیف اندیشید «چه صدایی! او می‌باید به جناب رئیس گفته باشد (فلان و بهمان ماجرا، او از سر نهایت وظیفه‌شناسی و فروتنی آمده است توضیح بدهد. لطف می‌فرمایید او را بپذیرید؟) حالا همه چیز درهم ریخت. همه کوششهایم بر باد رفت. با این وجود مسأله‌ای نیست.»

به هرحال فرصتی برای تأمل نبود. پیشخدمت برگشت و با یک «بیایید»، آقای گولیادکین را به اطاق کار جناب رئیس برد.

همان لحظه که قدم در اطاق کار جناب رئیس گذاشت احساس کرد که انگار بناگهان کور شده است، زیرا نتوانست چیزی

ببیند به هرحال با یک نظر دو یا سه هیکل به چشمش خورد.

به ذهنش خطور کرد «آه بله، آنها میهمانان جناب رئیس اند.»

بالاخره توانست ستاره را روی لباس شب جناب رئیس تشخیص بدهد. بعد تدریجاً ملتفت خود لباس شب شد، و نهایتاً بینایی کاملش را بازیافت.

صدای آشنایی از فراز سرش پرسید «موضوع چیست؟»

«عالیجناب مستشار رسمی گولیادکین.»

«خب؟»

«آمده‌ام توضیح بدهم.»

«توضیح چیست؟»

«بله، توضیح این طوریست من عرض کردم آمده‌ام توضیح بدهم عالیجناب، آقا.»

«شما کی هستید؟»

«آ آ آقای گولیادکین، عالیجناب. مستشار رسمی.»

«خب، چه فرمایشی دارید؟»

با خود اندیشید «به او فلان و بهمان مطلب را خواهم گفت، به او همچون یک پدر نگاه می‌کنم. آنچه خواهم گفت چنین است (من خودم را از این ماجرا بیرون می‌کشم، و مرا از دست دشمنانم حفظ کن.)»

«توضیح چیست؟»

«البته...»

«البته چی؟»

آقای گولیادکین هیچ نگفت. چانه‌اش اندکی چین برداشت.
«خب؟»

«عالیجناب گمان می‌کنم سلحشورانه است. فکر می‌کنم چیزی سلحشورانه در این عمل هست. و من به رئیس ادارهٔ خودم همچون یک پدر نگاه می‌کنم... از من حمایت کنید، همراه با اش اش اشک چشمهایم از شما اس اس استدعا می‌کنم... چـچـ چنین اقدامی با ما باید ع ع عملی شود...»

جناب رئیس چرخی زد و دور شد. چند لحظه‌ای چشمهای قهرمان ما نتوانست چیزی را از هم تمیز دهد. سنگینی هولناکی بر سینه خود احساس می‌کرد. ریه‌هایش داشت می‌ترکید. نمی‌فهمید کجاست. احساس شرمندگی کرد. احساس اندوه کرد. بعد از این چه پیش آمد، هیچ تصوری در ذهن نداشت.
هنگامی که به خود آمد دید که جناب رئیس با میهمانانش صحبت می‌کند. به نظر می‌رسید راجع به مطالبی با آنها به طرزی شدیدالحن و رفتاری قدرتمندانه بحث می‌کند. قهرمان ما یکی از میهمانان را فوراً شناخت. او آندری فیلیپوویچ بود. دیگری را نشناخت گرچه چهره‌اش آشنا به نظر می‌رسید. او مردی بود بلند قامت، تنومند، کامل مرد، با پازلفهایی بسیار انبوه و نگاهی خیره، مهربان و با حالت. برگردنش نوار یک مدال آویزان بود و سیگاری بر دهان داشت. در حالی که سیگار میان لبهایش بود مرتباً به آن پک می‌زد و هر چند لحظه یک بار به آقای گولیادکین نگاهی می‌انداخت و با حالتی معنی‌دار سر تکان می‌داد. آقای گولیادکین

دچار پریشانی خاطر شد. در حالی که نگاه خیره‌اش را به جانب دیگر می‌گرداند به میهمان عجیب دیگر نظری افکند. در آستانهٔ در، قهرمان ما، همچون اوقات پیش از این که گویی در آینه خود را می‌دید، او ظاهر شد. اویی که خواننده از پیش با او آشناست، یعنی دوست و آشنای صمیمی آقای گولیادکین! گولیادکین دون‌پایه تا این لحظه در یک اطاق کوچک دیگر با عجله مشغول نوشتن چیزی بود. اکنون به علت اینکه ظاهراً ضروری می‌آمد که چنین کند، در حالی که اوراقی زیر بغل زده بود در آستانه در ظاهر شد و به سوی جناب رئیس رفت ومادام که درانتظارتوجه انعطاف ناپذیرجناب رئیس به جانب خود بود موفق شد با هوشیاری بسیار توی اطاق مشاوره و گفتگوی ژنرال بخزد و جایی پشت سر آندری فیلیپوویچ برای خود به دست آورد که تا حدودی نیز به وسیلهٔ غریبهٔ سیگار به لب از نظرها پنهان می‌ماند. آشکار بود که گولیادکین دون‌پایه علاقهٔ شدیدی به گفتگو دارد. او به گفتگو با حالت اشراف مآبانه‌ای گوش می‌داد، به تأیید سر پایین می‌آورد، از یک پا روی پای دیگر تکیه می‌کرد، تبسم می‌کرد و هر لحظه به جناب رئیس نظر می‌افکند، انگار که استدعا می‌کرد به او اجازه دهند نظر خود را بگوید.

آقای گولیادکین اندیشید «مردک پست!» و بی اختیار قدمی به جلو برداشت. درست پس از این جناب رئیس چرخید و به طرز نامطمئن به جانب آقای گولیادکین آمد.

«خب، بسیار خوب پس شما بفرمایید. من گرفتاری شما را بررسی خواهم کرد و کسی را خواهیم دید تا شما را راهنمایی

کند.» ژنرال به غریبه که پازلفهای انبوهی داشت نگریست. او نیز سری به تأیید پایین آورد.

آقای گولیادکین کاملاً به وضوح احساس کرد و دریافت که آنها او را آدمی می‌پندارند که در واقع نیست، نه آن‌طور که شایسته است.

او اندیشید «باید یک جوری توضیح بدهم. خواهم گفت (فلان و بهمان مطلب، جناب رئیس)».

با حالت گیجی و پریشانی به کف اتاق نگریست و وقتی دید که لکه‌های درشت سفید روی پوتینهای جناب رئیس می‌درخشد به تعجب افتاد.

او اندیشید «مسلم است شکافته نشده‌اند؟» به زودی دریافت که نشکافته‌اند، بلکه به طرز شدیدی نور باز می‌تابانند، پدیده‌ای که وجود چرم برقی کاملاً آن را توضیح می‌داد.

اندیشید «این لکه‌ها همان چیزیست که قسمت‌های روشن بدان می‌گویند. این نام برازنده‌ایست، خصوصاً در اطاق کار هنرمندان. در جاهای دیگر به عنوان (نقاط نورانی) شناخته شده‌اند.»

در این جا نگاهش را از زمین برگرفت و دید که وقت صحبت کردن است. چون ممکن است اوضاع یکباره بدتر شود و پایان زشتی به خود بگیرد. یک قدم به جلو برداشت.

«جناب رئیس من گفتم (فلان و بهمان چیز پیش آمده، اما نقش کسی را بازی کردن شما را به جایی نخواهد رساند.)»

ژنرال پاسخی نداد، اما بـه شدت طناب زنگ را کشید. قـهرمان ما یک قدم دیگر به جلو برداشت.

گر چه به شدت تهییج شده و از ترس حال خوشی نداشت، اما با این وجود جسورانه و قاطعـانه به جفت بی ارزش خود که در آن لحظه با بی قراری دوروبر جناب رئیس می‌لولید، اشاره کرد و گـفت «او فاسد و منحرف است عـالیجناب. این حرفیست که من می‌زنم و اشاره‌ام به کسی است که همه آن را می‌شناسیم.»

این کلمات آشوب و هیـجان عمومی را به دنبال داشت. آندری فیلیپوویچ و غریبه سرهاشان را به تـأیید پـایین آوردند. عـالیجناب بـی صـبرانه طناب زنـگ را بـا قـدرت تمام کشید تـا پـیشخدمتها را احضار کند. در این موقع گولیادکین دون‌پایه به جلو قدم برداشت.

او گفـت «عـالیجنـاب استـدعا دارم اجـازه بفـرمـاییـد صحـبت کـنـم.» صدای او لحـن قـاطعانه‌ای داشـت. سراپای وجود او نشان می‌داد کـه او ذیحـق است. با اشتـیـاق تمـام بی آنکـه منـتظر پـاسخ عالیجـناب بـاشـد آقای گـولیادکیـن را مـخاطـب قرار داد و گـفت «مـمکن اسـت سؤال کـنـم، مـی‌شود سؤال کـنم که آیـا مـی‌دانید در حضور چـه کسی بدین‌سان اظـهار لـحیه می‌کنـید، در برابر چه کسی ایستاده‌اید و در اطاق کار چه مقامی هستید؟»

گـولیـادکین دون‌پایـه بـه شـیوه‌ای غیرمعـمـول بـه هیجان آمده، چـهره‌اش کاملاً قرمز شده‌بود و در آتش خشـم و غضب می‌سوخت. حتی چشمهایش پر از اشک شده بود.

پیشـخدمتی که نـاگهـان در آستانهٔ در ظاهـر شده بود از ته حنجره

غرید «با سافریوکف ها!»

آقای گولیادکین اندیشید «چه نام زیبای نجیبانه‌ای — اهل اوکراین اند» و بی درنگ دستی را که به طرزی دوستانه بر پشت او قرار گرفته بود، حس کرد. دست دیگری به دنبال دست اول آمد. به وضوح متوجه شد که او را به جانب در اطاق کار عالیجناب هل می‌دهند در حالی که جفت فاسد او پیشاپیش آنها هیاهو راه انداخته و راه خروج را نشان می‌دهد.

اندیشید «درست همان کاری را می‌کنند که در خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ با من کردند» و خود را در سرسرا یافت. به دوروبر خود که نگاه کرد دو تن از فراشان عالیجناب و جفت خود را دید.

آن مرد فاسد ورور می‌کرد «بالاپوش دوست من! بالاپوش دوست من! بالاپوش بهترین دوست من!» و در حالی که آن را از دست پیشخدمت ها می‌قاپید، درست روی سروکله آقای گولیادکین پرتابش کرد و او را به رذیلانه‌ترین و خشمالودترین طرزی به مضحکه کشید. آقای گولیادکین که با تقلا سروکله خود را از زیر بالاپوش بیرون می‌آورد به وضوح شنید که آن دو پیشخدمت دارند می‌خندند. بی آنکه اعتنایی به سروصداهای دوروبر خود بکند قدم‌رو از سرسرا خارج شد و خود را در پلکانی روشن بازیافت. گولیادکین دون‌پایه به دنبال او آمد.

او پشت سر گولیادکین ارشد فریاد زد «خداحافظ عالیجناب»

قهرمان ما در حالی که از خود بی خود شده بود گفت «مردک پست و شریر!»

«اهمیتی نمی‌دهم...»
«منحرف!»

دشمن بی ارزش آقای گولیادکین ارزشمند از بالای پلکان جواب داد «هرطور میل شماست...» و بی آنکه پلک بزند، به همان شیوهٔ فاسد و تباه خاص خود، مستقیماً به او چشم دوخت که از او استدعا می‌کرد به راه خود ادامه دهد. چنانکه او نیز چنین کرد. قهرمان ما حرکات خشم آلودی با سر و دست از خود نشان داد و از پلکان پایین جست و به خیابان زد. در چنان وضعیت یأس آلودی قرار داشت که به هیچ وجه متفت نشد چگونه و به کمک چه کسی سوار کالسکه شد. در حالی که حواسش به جا می‌آمد دریافت که کالسکه در طول فونتانکا می‌راند.

او اندیشید «ما می‌باید به پل ایزمامی لوفسکی می‌رفتیم.» مطب دیگری بود که او تلاش می‌کرد به یاد آورد، اما نتوانست. بی اعتنایی به توضیح، بسیار وحشتناک بود.

او نتیجه گرفت «خب، مسأله‌ای نیست» و به جانب پل ایزمامی‌لوفسکی رهسپار شد.

۱۳

هوا به نظر می‌آمد که در تلاش بهتر شدن است. برف آبدار که تاکنون با پاره‌های درشت فرو می‌بارید، اندک اندک کاستی گرفت و نهایتاً بند آمد. آسمان باز شد و خردک ستاره‌ای چشمک زد. اما زمین زیر پا خیس و گل‌آلود بود و هوا مرطوب و خفه. آقای گولیادکین که به دشواری نفس تازه کرده بود هوا را مخصوصاً چنین حس می‌کرد. پالتوش که خیس و سنگین شده بود احساس ناخوشایند گرما و رطوبت را بر سراپای او مستولی می‌ساخت، مادام که پاهای کرختش زیرسنگینی اندامش خم می‌شد رعشهٔ تند و تب‌آلودی همهٔ هیکلش را لرزاند. بر اثر خستگی مفرط عرقی سرد و بیمارگونه بر تنش جاری شد. در لحظه‌ای بدین پایه مقتضی کاملاً فراموش کرد تا با عزم و تصمیم مرسوم خود جملهٔ مورد علاقه‌اش را تکرار کند، یعنی، شاید، یک طوری، به احتمال زیاد، مطمئناً اوضاع روبه‌راه خواهد شد.

قهرمان تنومند ما گفت «با این وجود هیچ کدام از این مطالب در حال حاضر مهم نیست.» در حالی که هنوز دل وجرأتش را حفظ کرده بود قطرات سرد آب را که از دورتادور لبهٔ کلاه خیسش می‌چکید از چهره پاک کرد. در حالی که اضافه می‌کرد که آن هم اهمیتی ندارد کوشید لحظه‌ای روی کندهٔ صافی که در کنار توده‌ای هیزم در حیاط خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ به پهلو افتاده بود، بنشیند. راجع به آوازهای عاشقانهٔ اسپانیولی و نردبام ابریشمین نیز قبلاً اندیشیده بود. آنچه باید می‌کوشید بدان بیندیشد گوشهٔ کوچک و آرامی بود که اگر نه کاملاً گرم لااقل آسوده و ایمن باشد. حتی با نگاهی گذرا می‌شد دید که آن گوشهٔ خاص واقع در پاگرد خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ که در گذشته، تقریباً در آغاز این داستان واقعی، بیش از دو ساعت از وقتش را سر پا میان یک گنجه و پرده‌های کهنه میان انواع اقسام خرت وپرت و آشغال گذرانده بود، او را به شدت وسوسه می‌کرد. اینک او دو ساعت در حیاط خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ منتظر مانده بود. تا آنجا که به مکان تنگ و آرام پیشین او مربوط می‌شد موانع معینی وجود داشتند که پیش‌تر وجود نداشتند. نخست اینکه، پس از آخرین مجلس رقص منزل اولسوفی ایوانوویچ احتمالاً به آن عطف توجه شده بود و احتیاطهای ایمنی لازم اتخاذ گردیده بود؛ ثانیاً او مجبور بود منتظر علامت از پیش تعیین شده از جانب کلارا اولسوفیه‌ونا بماند. زیرا یک چنین چیزی حتماً باید وجود می‌داشت. همواره وجود داشته، و همان طور که خودش گفته بود «ما نه اولین افراد هستیم و نه آخرین افراد خواهیم بود». او

کاملاً بـه موقع و ضمـنی، رمانـی را به یاد آورد که خـیلی وقت پیش خوانده بود و در آن قهرمان زن رمان یک علامت از پیش تعیین شـده به آلفرد خود می‌دهد، و در اوضاع و احوالی نظیر اوضاع و احوالی که او داشت. بدین معنی کـه نواری صورتی رنگ به پنجره‌اش می‌بندد. اما حـالا، پس از غـروب آفتاب، بـا آب و هـوایی نظـیـر آب و هوای سن‌پطرزبـورگ که از نظـر رطوبـت و متغیر بـودن زبانـزد خاص وعام است، نـوار صـورتـی نـمـی‌توانست مطرح بـاشـد، بـه طـور خـلاصه، غیرممکن بود.

قـهـرمان ما اندیشیـد «نـه. وقـت نردبام ابریشمـیـن نیست. بهتر است به آرامی هـمین جـایی که هستم بمانـم، خارج از دید کسان. ایـن بهتـرین کاریست کـه می‌توانـم بکنـم.» و جایی را روبه‌روی پـنـجره‌هـای خانهٔ اولسـوفی ایـوانوویچ و در کنار تـودهٔ هیـزم، انتخاب کرد. البته در آن جا جلـودارها، کـالسکه‌چیهـا و تعدادی افراد دیگر بـودند که دوروبـر حیاط رفـت و آمـد می‌کردنـد. به علاوه تـلـق‌تلوق چرخهای کالسکه، خُرهٔ اسبها و این قبیل سروصداها بلند بود. اما با اینهمه، جایی آرام بـود. چه کسی او را می‌دید؟ ولااقل این امتیاز را داشـت که تـا حدودی در سایه بـود و او دقـیقاً همـه چیـز را مـی‌دید بـی آنکه خود دیده شود. تـمـام پنجره‌ها روشن بـودند. نوعی اجتماع باشکوه در خانهٔ اولسوفـی ایوانوویچ بود، اما صدای موسیقی به گوش نمی‌رسید.

قهرمان مـا در حالی کـه قلبش کند می‌زد اندیشـید «پس مجلس رقصی در کار نیست. آنها در فرصتی دیگر دور هم جمع می‌شوند.»

و ناگهان از ذهنش گذشت «اما فرصت دیگر امروز است؟ شاید در تاریخ آن اشتباهی پیش آمده است. همه چیزی ممکن است. یا شاید نامه دیروز نوشته شده و به دست من نرسیده چون این پتروشکای رذل خودش را قاتی ماجرا کرده است. شاید منظورش فردا بوده، یا وقتی بوده که من می‌توانستم همهٔ کارها را روبه‌راه کرده و با کالسکه به انتظارش ایستاده باشم.»

با لرزه‌ای ناگهانی و هراس‌آلود دست کرد توی جیبش تا نامه را درآورد و مطلب بالا را بررسی کند. با بهت دریافت که نامه در جیبش نیست.

آقای گولیادکین درحالی که احساس می‌کرد مشرف به موت است با خود زمزمه کرد «چطور؟ نامه را کجا جا گذاشته‌ام؟ گمش کرده‌ام؟ همین یک کارم مانده بود!» و با جوش و خروش چنین نتیجه گرفت «اگر به دست آدمهای ناجور بیفتد چی؟ شاید قبلاً افتاده است! خداوندا! چه پیش خواهد آمد؟ چه اتفاق خواهد افتاد اگر... وای که چه بخت واژگونی!؟»

همین که به ذهنش خطور کرد که جفت بی‌شرم ممکن است بالاپوش را به قصدی خاص یا برای ربودن نامه به سر او انداخته است از اینکه کنایه‌هایی راجع به نامه از دشمنانش بشنود مثل بید شروع کرد به لرزیدن.

آقای گولیادکین اندیشید «از اینها گذشته او به عنوان مدرک آن را ربوده است! اما برای چی؟»

پس از اولین ضربهٔ کرخت کنندهٔ هراس، خون بار دیگر درون

سر او جوشید. در حالی که می‌غرید و دندان قروچه می‌کرد و پیشانی برافروخته از خشمش را میان دستها می‌فشرد روی کنده فروافتاد و کوشید بیندیشد. اما افکارش به هم نمی‌رسیدند و به جایی بند نمی‌شدند. چهره‌ها و وقایع گوناگونی که از دیرباز فراموش کرده بود در ذهنش جرقه می‌زدند، بعضاً مبهم و بعضاً روشن و واضح. آهنگ آوازی ابلهانه در مغزش می‌خزید. دلتنگی او چنان بود که پیش از آن هرگز سابقه نداشت.

در حالی که اندکی به خود می‌آمد و هق‌هق تلخ خود را فرومی‌خورد اندیشید «خداوندا، خداوندا، در این نگون‌بختی بی نام و نشانم استواری روح به من عطا فرما. دارم از پا درمی‌افتم و وجودم محو می‌شود، در این دیگر هیچ شکی نیست. و این در طبیعت همه موجودات هست، چون غیر از این نمی‌تواند باشد. در وهلهٔ اول شغلم را از دست داده‌ام — مطمئناً از دست داده‌ام — اجتناب ناپذیر بود.»

«حالا این طور می‌گیریم که همهٔ این حوادث یک جوری پیش می‌آمد. فرض خواهیم کرد به حد کافی پول دارم که زندگی جدیدی را با آن شروع کنم. یک خانهٔ جدید برای زندگی و مقداری اثاثیه ومبل احتیاج دارم. برای شروع به این کار پتروشکا را هم ندارم. بدون آن شارلاتان هم می‌توانم اموراتم را بگذرانم. از همسایه‌ها کمک می‌گیرم. پرشکوه است! هر وقت بخواهم می‌توانم بروم و بیایم و پتروشکایی نیست که غرولند کند چرا دیر کرده‌ام. این روش مناسب و خوبی برای زندگیست. خب، گرفتیم که این طور باشد، اما اگر همهٔ آنچه که درباره‌اش صحبت می‌کنم کاملاً غلط و

خطا باشد چی؟»

وضع ناگوار او باردیگر در برابرش مجسم شد. دوروبرش را تماشا کرد.

«خداوندا، من اصلاً چی دارم می‌گویم؟» مشوش بود و سرش را که از حیرت می‌سوخت در میان دستها فشرد.

صدایی از بالا سرش گفت «به زودی راه خواهید افتاد، نیست آقا؟» تنش به لرزه افتاد. در برابر او درشکه‌چی ایستاده بود. خیس و تا مغزاستخوان یخ زده. از اینکه عاطل و باطل مانده بی حوصله شده بود. به سرش زده بود که بیاید و نگاهی به آقای گولیادکین که در پس هیزم‌ها بود، بیندازد.

«حالم خوب است دوست من. طول نخواهم داد. منتظر بمان...»

درشکه‌چی دور شد و با خودش چیزی من‌من کرد.

آقای گولیادکین غمبار اندیشید «برای چی غرولند می‌کرد؟ من برای تمام مدت شب درشکه را اجاره کرده‌ام، این طور نیست؟ خارج از حقوقم کاری نکرده‌ام! او را برای تمام شب اجاره کرده‌ام، و تمام مطلب هم همین است. او می‌تواند تمام وقتی که در خدمت من است آنجا بایستد ــ فرقی به حال او ندارد. این چیزیست که من می‌خواهم. اگر بخواهم راه می‌افتم اگر هم نخواهم که راه نمی‌افتم. ایستادن من در اینجا پشت هیزم‌ها به هیچ وجه مسألهٔ مهمی نیست، و کسی هم جرأت ندارد در این مورد ایرادی به من بگیرد. اگر یک شخص نجیب و محترم بخواهد در پشت هیزم‌ها

بایستد، پشت هیزم‌ها می‌ایستد. او با این عمل آبروی هیچکس را نخواهد برد. اوضاع بدین منوال است بانوی جوان، اگر می‌خواهی بدانی. و اما زندگی کردن در یک کلبه، آن طور که شما می‌گویید، امروزه هیچ کس این کار را نمی‌کند، هیچکس. در عصر صنعتی ما، بانوی جوان، شما بدون رفتار شایسته به جایی نخواهید رسید. شما نمونهٔ بسیار بدی از این رفتار هستید. شما می‌گویید (بعنوان یک کارمند بلندپایه کارکن و در یک کلبه کنار دریا زندگی کن.) در وهلهٔ اول، بانوی جوان، هیچ کارمند بلندپایه‌ای کنار دریا وجود ندارد، در وهلهٔ دوم مقام کارمند بلندپایه چیزیست که نه شما و نه من بدان دست نخواهم یافت. مثلاً به عنوان مثال فرض کنیم عریضه‌ای بدهم و بگویم که چنین است و چنان است و (مقام کارمندی بلندپایه را به من بدهید و در برابر دشمنانم از من حمایت کنید.) آنها به شما خواهند گفت (ما کارمند بلندپایه فراوان داریم.) آنها خواهند گفت (شما اکنون در مدرسهٔ شبانه‌روزی مادام فالبالا رفتار شایسته نمی‌آموزید و نمونهٔ کاملاً اندکی از رفتار خوب ارائه داده‌اید.) بانوی جوان، رفتار شایسته یعنی در خانهٔ خود ماندن، به پدر احترام گذاشتن و قبل از وقت مقتضی به فکر خواستگاران نبودن. در موقع مناسب خواستگاران خواهند آمد. شما البته باید در راههای گوناگون استعدادهای خودتان را به نمایش بگذارید، گاهی با نواختن پیانو، صحبت کردن به فرانسه و آموختن تاریخ، جغرافیا، کتاب مقدس و حساب، اما نه بیش از این. و بعد آشپزی هست. آشپزی باید در گنجینهٔ دانش هر دختر شایسته و نیک رفتار وجود

داشته باشد. اما وضعیت از چه قرار است؟ در ابتدا، بانوی زیبا و جوان من، اجازه نخواهند داد که بروی. آنها تو را تعقیب خواهند کرد. بعد ورق برنده‌شان را بازی خواهند کرد، آن هم در یک صومعه و همراه با شما. بعد چه خواهد شد بانوی جوان؟ بعد می‌خواهی من چه کار کنم؟ آمدن به تپهٔ نزدیک صومعه، همان طور که در رمانهای احمقانه نوشته شده، و اشک ریختن به سر حد از پا درآمدن، نظارهٔ دیوارهای یخ‌زده‌ای که تو در آن محصوری و نهایتاً از قید حیات رها شدن، همان طور که معمولاً بعضی نویسندگان و شعرای نفرت‌انگیز آلمانی توصیف کرده‌اند؟ همین است؟ اولاً اجازه بده دوستانه به شما بگویم که اوضاع به چنین نحوی پیش نخواهد رفت. ثانیاً شما باید یک سیلی حسابی بخورید. همچنین والدین شما به خاطر اینکه کتابهای فرانسوی می‌دهند شما بخوانید. از این جور کتابها هیچ چیز درستی یاد نمی‌گیرید. این کتابها مسموم‌اند، به طرز مرگ‌آوری بانوی جوان! یا، می‌شود سؤال کنم که گمان می‌کنید ما از پس این کار بر خواهیم آمد و کلبه‌ای کنار دریا پیدا خواهیم کرد و توی کلبه منقار به منقار هم خواهیم زد و بغبغو خواهیم کرد، و راز و نیاز خواهیم کرد و برای همیشه با سعادت به زندگی خواهیم پرداخت؟ و بعد وقتی طفلی به دنیا آوردی، نزد پدرت خواهیم رفت، نزد مستشار دیوانی، و خواهیم گفت (نگاه کنید، اولسوفی ایوانوویچ، ما یک بچه داریم. آیا این فرصت مناسبی نیست که مُهر نفرین‌تان را از زندگی ما بردارید و هر دوی ما را دعای خیر کنید؟) نه، بانوی جوان، اوضاع بدین منوال نخواهد

بود. و مطلب این است که منقار به هم زدن و بغبغویی نیز در کار نخواهد بود، بنابراین بدان امیدوار مباش. امروزه، بانوی جوان، شوهر ارباب است، و یک همسر خوب و با تربیت باید به هر راهی او را راضی کند. در عصر صنعتی ما، حرف‌های لطیف دیگر مناسبت ندارد. دوران ژان‌ژاک روسو سپری شده است. امروزه شوهر گرسنه از اداره می‌آید و می‌گوید (می‌شود چیزی پیش از غذا بخورم عزیزم، یک لقمه شاه ماهی و یک جرعه ودکا؟) و شما باید آن را آماده کنید، بانوی جوان. شوهر شما با رغبت و اشتها شروع خواهد کرد به خوردن و حتی نگاهی به شما نخواهد کرد. او خواهد گفت (بدو به آشپزخانه عزیزکم و چشمت به غذا باشد.) و فقط هفته‌ای یک بار شاید بوسه‌ای از تو خواهد ربود و به دنبال آن نوازشی سرد. چنین خواهد بود، بانوی جوان — دقیقاً نوازشی سرد. و من چه باید بکنم؟ چرا مرا قاتی هوسهای خود کردید؟ (به انسانی سخی که به خاطر من رنج می‌برد، و به هر صورت در قلب من جای دارد، و غیره.) این چیزیست که به من نوشته‌اید. اول اینکه من مناسب شما نیستم بانوی جوان. همان طور که خودتان واقفید در تعارفات مهارتی ندارم. علاقه‌ای به گفتن مهملات خوش رنگ و بو به بانوان ندارم. از آدمهای پرزرق و برق و فریبگر خوشم نمی‌آید و باید اعتراف کنم که با ظاهرم به هیچ کجا نمی‌رسم. شما درخواهید یافت که اهل لاف و گزاف و حیای دروغین نیستم و این را الآن با تمام صداقتم می‌گویم. رک و راست بودن و عقل سلیم دو چیزیست که من دارم. با توطئه و دسیسه بیگانه‌ام. اهل دسیسه‌چینی نیستم و بدان افتخار

می‌کنم. من در برابر مردم با نقاب ظاهر نمی‌شوم و آن چیزهایی که گفته‌اند، نمی‌گویم...»

او ناگهان یکه خورد. ریش قرمز و آبچکان درشکه‌چی بار دیگر از بالای هیزمها به سوی او پیش آمد.

با صدایی لرزان و ضعیف گفت «آمدم دوست من. الآن یک راست می‌آیم.»

درشکه‌چی پس کله‌اش را خاراند، دستی به ریشش کشید، قدمی به عقب برداشت، بر جای خود ایستاد و با بی‌اعتمادی او را نگریستن گرفت.

«الآن می‌آیم دوست من. می‌بینی که باید چند ثانیه صبر کنم.»

درشکه‌چی در حالی که با عزم جزم به او نزدیک می‌شد پرسید «اصلاً خیال دارید جایی بروید؟»

«بله، می‌آیم. می‌بینی که منتظرم.»

«متوجهم.»

«متوجهی، من... اهل کدام روستا هستی دوست من؟»

«من سرف[1] هستم.»

«ارباب خوبی داری؟»

«بد نیست.»

«یک لحظه بمان دوست من. خیلی وقت است که در سن‌پطرزبورگ هستی؟»

---

۱. دهقان وابسته به زمین در روسیهٔ پیش از انقلاب. — م.

«یک سال است.»

«حالت که خوب است؟»

«بد نیستم.»

«خب، باید پروردگار را شکر کنی دوست من. دریغ از یک آدم. امروزه آدم‌های خوب انگشت شمارند. یک آدم خوب مراقب آسایش تو است، به تو گوشت وودکا می‌دهد. اما گاهی دوست من، حتی مردان ثروتمند را گریان می‌بینی... تو یک نمونه رقت‌بار از این جور آدم‌ها را در مقابلت داری می‌بینی — این طوریست دیگر، دوست عزیز من...»

درشکه‌چی ناگاه نسبت به او احساس تأسف کرد.

«همین دوروبرها چرخ می‌زنم آقا. خیلی منتظر خواهید ماند؟»

«نه، دوست عزیز من — من، من، می‌دانید که مطلب چیست... من بیش از این منتظر نخواهم ماند. چه فکر می‌کنید؟ به شما اعتماد دارم. بیش از این منتظر نخواهم ماند.»

«جایی نمی‌خواهید برسانمتان؟»

«نه، دوست من، نه. اما جبران زحمات شما را خواهم کرد. خسارتتان چقدر می‌شود دوست عزیز؟»

«همان قدر که طی کردیم آقا. من خیلی منتظر مانده‌ام و شما به مردکی مثل من نارو نخواهید زد، آقا.»

«خوب، پس بفرمایید.» شش روبل تمام به درشکه‌چی داد، و در حالی که جداً بر آن بود تا بیش از این وقت را هدر ندهد، بلکه پیش از آنکه اتفاقی ناگوار پیش آید کاملاً از آنجا دور شود —

خصوصاً که قضیه حل شده و درشکه‌چی هم مرخص شده بود و دیگر چیزی وجود نداشت که منتظر آن بماند– از حیاط به راه افتاد، از دروازه به سمت چپ پیچید. در حالی که از نفس افتاده بود، اما خوش و شادمان با آخرین سرعتی که پاهایش می‌توانست او را بکشد، دور شد.

او اندیشید «همه چیز به خیر گذشت! و بدین طریق از دردسر حذر کردم.» ذهن او ناگهان آرامشی فوق‌العاده احساس کرد.

اندیشید «فقط اگر بخیر و خوشی بگذرد!» اما باور نداشت که چنان شود.

«من می‌دانم که... نه. بهتر است سعی کنم کوشش دیگری برای جلب دوستی بکنم. یا بهتر نخواهد بود که...»

مادام که در پی آسودن از تردیدهایی بود که بدین‌سان بر او هجوم می‌آوردند، تا پل سمیونوفسکی دوید، و از روی احتیاط تصمیم گرفت از آنجا به عقب برگردد.

اندیشید «بهترین کار همین است. بهتر است کوشش دیگری برای دوستی بکنم. این کاریست که من خواهم کرد– فقط یک ناظر خارجی خواهم بود، و نه بیشتر از آن. خواهم گفت (من یک تماشاچی هستم، یک بیگانه، همین.) و هر چه پیش آید دیگر تقصیر من نیست. همین. وضع بدین منوال خواهد بود.»

قهرمان ما در واقع آن طور که تصمیم گرفته بود عمل کرد و برگشت، و با آمادگی هر چه بیشتر رفت، برای اینکه– در نتیجهٔ یک اندیشهٔ مبارک– یک غریبه باشد.

«بهترین کار همین است. پاسخگوی چیزی نخواهی بود و همهٔ آنها که باید ببینی خواهی دید.»

محاسبات او کاملاً صحیح بود و حرف هم نداشت. وقتی که مطمئن شد، دزدانه توی سایهٔ آرام و امن تودهٔ هیزم خزید. این دفعه مجبور نبود مدتی طولانی تماشا کند و انتظار بکشد. به طرز بسیار غیرمنتظره‌ای در هر پنجره‌ای آشوب غریبی بر پا بود. هیکل‌هایی در پنجره‌ها پیدا وناپدید می‌شدند. پرده‌ها پس زده شده بودند و پنجره‌های خانهٔ اولسوفی ایوانوویچ انباشته از آدم‌هایی بود که کله‌شان را بیرون آورده بودند و پی چیزی توی حیاط نگاه می‌کردند. قهرمان ما از حفاظ هیزمی خود آشوب همگانی را با علاقه و کنجکاوی دنبال می‌کرد، در حالی که گردن می‌کشید و سر را تا آنجا که سایهٔ کوتاهی او را در خود پوشانده بود اجازه می‌داد، به چپ و راست پیش می‌برد. ناگهان وجودش مالامال از هراس شد، به خود لرزید. او تقریباً از وحشت آن درهم فروریخت. او یکباره متوجه شد که آنها دقیقاً به چیز یا کسی جز او نمی‌نگریستند. آنها خیره به او می‌نگریستند و به جانب او اشاره می‌کردند. فرار غیرممکن بود — آنها می‌دیدند! هراس زده، تا آنجا که می‌توانست، خودش را هر چه تنگ‌تر به تودهٔ هیزم فشرد. بعد از این بود که دید سایهٔ خائن با کوتاهی کردن از پوشاندن او به طور کامل، به او نارو زده است. در آن لحظه، اگر امکان‌پذیر می‌بود، با بیشترین شادی و لذت به هر سوراخ موشی که تودهٔ هیزم به او عرضه می‌کرد می‌خزید و در آن آرام می‌گرفت. اما چنین چیزی ممکن نبود. در آن حال با غصه و اندوه

یکباره به همهٔ پنجره‌ها زل زد، با تهور و آشکارا. بهترین عمل همین است. ناگهان از شرمی سوزان برافروخت. در این هنگام همه او را دیده بودند. آنان با اشاره دست او را صدا می‌کردند. کله تکان دادند، به نام صدایش کردند. پنجره‌های گوناگونی با صدا باز شدند. صداهای مختلفی، همزمان، چیزی به سوی او فریاد می‌کردند.

کاملاً مضطرب غرولند کرد «تعجب می‌کنم که این دختران پست را وقتی که کودک هستند شلاق نمی‌زنند.»

ناگهان، تند و سبک، پیچان و چرخان و جفتک زنان به پایین پلکان، از نفس افتاده، بدون کلاه و تنها اونیفورمی به تن، او آمد — کسی را که می‌شناسیم — با حال و هوایی که به طرز خائنانه‌ای نشان می‌داد از دیدن آقای گولیادکین به چه حد هراس‌آوری شادمان است.

مرد بی ارزش بدنام چهچهه زنان گفت «شما اینجایید، یاکف پتروویچ؟ سرما می‌خورید. هوا خیلی سرد است. بیایید تو.»

قهرمان ما جویده جویده و فروتنانه گفت «نه. حالم خوب است، یاکف پتروویچ»

«شما باید بیایید یاکف پتروویچ. آنها خاضعانه از شما استدعا دارند — آنها منتظرمان هستند. آنها گفتند (از آوردن یاکف پتروویچ خوشوقت خواهیم شد.)»

قهرمان ما گفت «نه، یاکف پتروویچ، توجه کنید، من بهتر است... من بهتر است بروم خانه.» چنان به هراس افتاده و

دستپاچه شده بود که احساس می‌کرد به سر حد مرگ یخ زده است و در عینحال زنده زنده کباب می‌شود.

مرد نفرت‌بار چهچهه می‌زد «به هیچ وجه، به هیچ وجه!» و در حالی که گولیادکین بلندپایه را به جانب پلکان می‌کشید مصرانه می‌گفت «به هیچ وجه! بیایید!» گولیادکین بلندپایه به هیچ وجه نمی‌خواست برود تو، اما رفت، زیرا لگد پراندن و جنگ و گریز کردن در مقابل همگان احمقانه می‌بود. اینکه بگوییم (او رفت) دقیقاً صحیح نیست، زیرا او نمی‌دانست چه بر سرش دارد می‌آید.

پیش از اینکه فرصت پیدا کند به سر و وضعش برسد یا حواسش به خود آید، توی اطاق پذیرایی بود. رنگ پریده، مضطرب و ژولیده، با نگاهی تیره به دور و بر زل زد و جمعیت کثیری را مشاهده کرد. خوف انگیز بود! اطاق پذیرایی و هر جای دیگر لملمهٔ آدم بود. تعداد بی شماری حضور داشتند، کهکشانی از بانوان دلربا آنجا بودند که همه‌شان دور او چرخ می‌زدند و به همدیگر فشار می‌آوردند، و همان طور که به روشنی درک می‌کرد، او را در مسیر معینی با خود می‌بردند.

از ذهنش گذشت «این مسیر، راه خروج از خانه نیست.» و در واقع هم نبود، او یک راست به جانب مبل راحتی اولسوفی ایوانوویچ هدایت می‌شد. در یک سمت آن کلارا اولسوفیه‌ونا، پریده رنگ، بی‌حال و مالیخولیایی، اما به طرزی مجلل آراسته، ایستاده بود. آقای گولیادکین به خصوص تحت تأثیر گل‌های ریز سفید و شگفت‌آوری که موهای شبق گون او را زینت داده بود، قرار گرفت.

ولادیمیر سمیونوویچ، با کتِ سیاه دامن گرد که نشان جدیدش را در مادگی دکمه‌اش جا داده بود، در طرف دیگر مبل راحتی ایستاده بود. آقای گولیادکین، همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم، یک‌راست به جانب اولسوفی ایوانوویچ هدایت شد. گولیادکین دون‌پایه در حالی که یک بازویش را گرفته بود او را به جلو می‌راند و چهره‌ای فوق‌العاده بانزاکت و پاکدل به خود گرفته بود — که موجب حظ نفس قهرمان ما بود — و از طرف دیگر آندری فیلیپوویچ بسیار توی هم بود. آقای گولیادکین مبهوت بود «یعنی چه؟»

در لحظه‌ای که دریافت نزد چه کسی برده می‌شود، ذهنش آذرخش‌آسا روشن شد. نامهٔ ربوده شده به سرعت برق از خاطرش گذشت... با احساس دلتنگی بی‌حد و حصری در برابر مبل اولسوفی ایوانوویچ ایستاد.

فکر کرد «حالا چه باید بکنم؟ جسور باش، بی‌پرده سخن بگو — اما با رفتاری شرافتمندانه. خواهم گفت فلان و بهمان شد و قس علیهذا.»

اما آنچه ظاهراً قهرمان ما از آن می‌ترسید که پیش بیاید، پیش نیامد. السوفی ایوانوویچ کاملاً محترمانه او را پذیرفت، وگرچه دستش را به سوی او دراز نکرد، لااقل به او خیره نگریست و سر خاکسترگون خود را که هیبت و احترام در انسان القاء می‌کرد، به طرزی اندوهبار، موقر، اما درعینحال محبت‌آمیز، به سوی او تکان داد. یا لااقل به نظر آقای گولیادکین چنین رسید. در آن چشمهای بی‌جلا حتی برق اشکی به نظرش رسید. نگاهش را که بالا برد آنچه دیدنم اشکی بود که بر پلکهای کلارا اولسوفی یه‌ونا

می‌درخشید. به نظر می‌آمد که یک چنین چیزی در چشمهای ولادیمیر سمیونوویچ نیز برق می‌زدند. آرامش و وقار منزه آندری فیلیپوویچ کمتر از اشک ریزان عمومی بیان همدردی نمی‌کرد. در حالی که مرد جوانی که زمانی مستشار بسیار مهمی به نظر می‌رسید، در این لحظه به تلخی هق‌هق گریه سر داده بود. یا شاید همه اینها صرفاً به نظر آقای گولیادکین چنین می‌آمد، زیرا خود او تسلیم هیجان شدیدی شده بود و به وضوح حس می‌کرد که قطرات گرم اشک از روی گونه های یخ زده‌اش فرومی‌غلتند. در حالی که با انسان و تقدیر آشتی می‌کرد، در این لحظه نه تنها از احساس محبت نسبت به اولسوفی ایوانوویچ سرشار بود، بلکه نسبت به همهٔ میهمانان چنین احساس را داشت — حتی نسبت به جفت شریر خود که ظاهراً به هیچ وجه شریر نبود و حتی جفت او نبود، بلکه یک آدم غریبه بود و شخصی بود کاملاً مهربان و خودش بود — آقای گولیادکین می‌خواست با نطقی تکان‌دهنده آنچه در دل داشت بر اولسوفی ایوانوویچ آشکار سازد، اما هق‌هق گریه راه صدایش را می‌بست. از عهدهٔ بیان احساسهایش بر نمی‌آمد. صدایش یاری نمی‌کرد و تنها با فصاحت قلبش را گواه می‌گرفت. بالاخره، آندری فیلیپوویچ در حالی که آرزو می‌کرد موجب ناراحتی پیرمرد خاکستری موی نشود آقای گولیادکین را به کناری کشید و او را به حال خود گذاشت، در آزادی کامل. قهرمان ما همچنان که تبسم می‌کرد و زیرلب چیزی با خود می‌گفت، اندکی مبهوت، اما با اینهمه تقریباً با انسان و سرنوشت آشتی کرده، شروع کرد به شرکت در

جمع فشردهٔ میهمانان. هرکسی به او راه می‌داد و با کنجکاوی غریب و دلواپسی حیرت‌آور و بیان ناکردنی به او احترام می‌کرد. قهرمان ما از اطاق بعدی عبور کرد و با همان توجه روبه‌رو شد. او به طرز مبهمی ملتفت بود که همهٔ جمعیت حاضر او را دنبال می‌کنند، هرگام او را می‌نگرند، به آرامی دربارهٔ چیزی بغایت جالب بحث می‌کنند، سرهایشان را تکان می‌دهند، به مناظره می‌پردازند و پچ‌پچ می‌کنند. دوست داشت بداند اینهمه راجع به چیست. به دوروبر که نگریست ملتفت شد که گولیادکین دون‌پایه کنارش است. آقای گولیادکین در حالی که خود را موظف می‌دانست که بازویش را بگیرد و او را به کناری ببرد، جداً از او استدعا کرد که در تعهدات آینده‌اش از او حمایت کند و در اوضاع و احوال بحرانی او را وانگذارد. گولیادکین دون‌پایه با وقار سری به تأیید پایین آورد و با پنجه بازوی او را فشرد. هیجان قهرمان ما چنان شدید بود که قلبش در سینه لرزید. اما بعد نفسش به شماره افتاد. سنگینی وحشتناکی روی سینهٔ خود حس کرد. احساس می‌کرد در زیر نگاه خیرهٔ اینهمه چشم فشرده و خفه می‌شود... نظری به مستشاری که کلاه گیس به سر داشت انداخت. با نگاهی خشن و رفتاری جستجوگر به او چشم دوخته بود و نشان می‌داد که از جریان همدردی عمومی کاملاً برکنار مانده است. قهرمان ما می‌خواست به سوی او برود، تبسمی به او بکند، و همه چیز را بی‌درنگ برای او روشن سازد، اما یک جوری موفق به این کار نشد. برای یک لحظه تقریباً شعورش را از دست داد. حافظه و حواسش او را ترک گفتند. هنگامی که به خود آمد

دید که میهمانان گرد او حلقه زده‌اند. ناگهان نام او از اطاق پهلویی فریاد شد و این فریاد بی‌درنگ با فریاد جمعیت اوج گرفت. هیاهو و هیجان از پی آن آمد. همه به سوی در هجوم بردند و تقریباً او را هم با خودشان به سوی در کشاندند. آن مستشار سنگدل که کلاه گیس بر سر داشت تنگ کنارش بود. بالاخره بازوی او را گرفت و در یک صندلی کنار خودش نشاند، درست روبه‌روی جایی که اولسوفی ایوانوویچ نشسته بود، منتها با یک فاصله. دیگران روی ردیفهای متعدد صندلی که دورتادور آقای گولیادکین و اولسوفی ایوانوویچ مرتب شده بودند قرار گرفتند. همه ساکت و بی حرکت ماندند. همه با سکوتی سنگین نظاره می‌کردند و به اولسوفی ایوانوویچ خیره می‌نگریستند و ظاهراً حادثه‌ای غیرعادی را انتظار می‌کشیدند. آقای گولیادکین متوجه شد که آقای گولیادکین دیگر و آندری فیلیپوویچ کنار اولسوفی ایوانوویچ و روبه‌روی آن مستشار نشسته‌اند. سکوت مدتی طول کشید. آنها در واقع منتظر چیزی بودند.

قهرمان ما فکر کرد «درست مثل یک خانواده که یکی شان قصد سفر دور و درازی دارد. فقط مانده است بلند شویم و دعا بخوانیم.»

رشتهٔ افکار آقای گولیادکین با هیاهویی غریب بریده شد. آنچه اینهمه انتظارش را می‌کشیدند اتفاق افتاد.

جمعیت تکرار می‌کرد «دارد می‌آید! دارد می‌آید!»

از ذهن آقای گولیادکین گذشت «چه کسی می‌آید؟»

احساس عجیبی موجب لرزش او شد.

مستشار گفت «عرض کنم خدمتتان!» و نگاهی بقصد به

جانب آندری فیلیپوویچ افکند. او نیز نگاهی به اولسوفی ایوانوویچ انداخت و ایشان جدی و با وقار سری به تأیید پایین آورد.

مستشار گفت «برخیزیم» و آقای گولیادکین را برپا ایستاند. همه بلند شدند. مستشار بازوی گولیادکین ارشد را گرفت و آندری فیلیپوویچ همین عمل را با گولیادکین دون‌پایه انجام داد و به محاصرهٔ جمعیت مشتاق و منتظر درآمد. آنها دو موجود کاملاً شبیه به همدیگر را به آرامی به هم نزدیک ساختند. قهرمان ما، گیج و مبهوت شروع کرد به دوروبر خود نگاه کردن، اما بی درنگ مانع او شدند و گولیادکین دون‌پایه را که دستش را به سوی او دراز کرده بود به او نشان دادند.

قهرمان ما اندیشید «می‌خواهند ما را آشتی بدهند» و به شدت متأثر شده دستش را به جانب گولیادکین دون‌پایه دراز کرد و بعد گونه‌اش را. آن دیگری هم چنین کرد. در این لحظه گولیادکین بلندپایه خیال کرد لبخند دوست خائنش را دیده است، پس چشمکی شیطنت‌آمیز به جمعیت زد. خیال کرد چیزی شوم در چهرهٔ او دیده است و نیز خیال کرد حتی در حالی که بوسه‌ای یهودایی بر گونهٔ او می‌زد به او دهن کجی کرده است. سرش صدا کرد. تاریکی در برابر چشمانش شناور شد. اجتماعی از گولیادکین‌های دوقلو در آستانهٔ هر دری با سروصدا ظاهر شدند. اما خیلی دیر شده بود. بوسهٔ خائنانه با صدای بلند رد و بدل شده بود.

در این لحظه حادثه‌ای کاملاً غیرمنتظره روی داد. در با صدا چارطاق باز شد و بر آستانهٔ در مردی ایستاد که حضور او خون را در

رگهای آقای گولیادکین منجمد ساخت — او خشک و بی حرکت همان‌جا ایستاد. فریادش در گلو خفه شد. احساس کرد سینه‌اش فشرده می‌شود. اما او از پیش این را می‌دانست و خیلی پیش از این یک چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بود. غریبه، جدی و با وقار به سوی او رفت. شخصی بود که او را خیلی خوب می‌شناخت. و او را کراراً دیده بود، بسیار زیاد — حتی همان روز. او مردی تنومند بود که کت سیاه دامن گرد به تن داشت، دور گردنش نشان صلیب مهمی آویخته بود. پازلفهای سیاه و انبوهی داشت. تنها چیزی که نداشت سیگارش بود. چشمهایش آقای گولیادکین را از ترس منجمد کرد. با چهره‌ای جدی و متین، مرد مخوف به قهرمان افسردهٔ داستان ما نزدیک شد. قهرمان ما دستش را به سوی او دراز کرد. غریبه آن را گرفت و به دنبال خود کشاند... قهرمان ما، از پای درافتاده و حیران، به دوروبر خود زل زد.

«این کریستیان ایوانوویچ روتنسپیتز، پزشک و جراح، و دوست قدیمی شماست یاکف پتروویچ.» صدایی چهچه‌زن و به هیجان آمده، درست توی گوش آقای گولیادکین این سخنان را جار زد. به دوروبر نظر افکند. این صدای مکروه و رذیلانهٔ جفت او بود. چهرهٔ او با چنان شادی ناشایستی می‌درخشید که بد شگون می‌نمود. دستهایش را با وجد به یکدیگر می‌مالید، سرش را بی خودانه می‌چرخاند و با نشاط و سرور دوروبر هر که بود و نبود سروصدا راه می‌انداخت. به نظر می‌آمد که آماده است در جا شروع به رقص کند. سرانجام خیز برداشت، شمعی از دست پیشخدمتها قاپید و

مسیر دکتر روتنسپیتز و آقای گولیادکین را روشن کرد. آقای گولیادکین به وضوح می‌شنید که همهٔ حاضرین در اطاق پذیرایی به دنبال آنها هجوم می‌آورند، ازدحام می‌کنند و همدیگر را زیردست و پا می‌گذارند و با یک آهنگ دم می‌گیرند: «عالیست. نترس یاکف پتروویچ. این دوست و آشنای قدیمی توست — دکتر روتنسپیتز.»

بالاخره به پلکان اصلی که از روشنایی می‌درخشید رسیدند و اینجا مالامال از جمعیت بود. درجبههٔ ساختمان با صدای شکستگی چارطاق شد و آقای گولیادکین خود را همراه دکتر روتنسپیتز روی پله‌ها یافت. کالسکه‌ای چهار اسبه پایین پله‌ها توقف کرد. اسبها با ناشکیبایی خره می‌کشیدند. سه تا از اسبها جست وخیز می‌کردند و گولیادکین دون‌پایه که کین‌جویانه خیره می‌نگریست پایین پله‌ها ایستاده بود و در کالسکه را باز می‌کرد. دکتر روتنسپیتز به آقای گولیادکین اشاره کرد که سوار شود. اصلاً نیازی به این کار نبود، از این رو که به حد کافی آدم در آنجا بود که برای سوار شدن به او کمک کند. درحالی که از ترس بیمار شده بود به پشت سر نگاه کرد. تمام پلکان روشن و نورانی پر از جمعیت بود. چشمهای پرسشگر از هر سو او را تماشا می‌کردند. روی آخرین پاگرد پلکان، اولسوفی ایوانوویچ درحالی که توی مبل راحتی اش لمیده بود، بر آنچه که در پایین به وقوع می‌پیوست با علاقهٔ خاص ریاست و نظارت می‌کرد. همه منتظر بودند. همینکه آقای گولیادکین به پشت سر نگریست غرولند جمعیت از سر

بی‌صبری بلند شد. قهرمان ما با حالت گیجی و گولی گفت «مطمئنم که هیچ مطلب قابل سرزنشی وجود ندارد... راجع به مناسبات اداریِ من... که می‌توانست اقدامی جدی را برانگیزد... و توجه عموم را موجب شود،» همهمهٔ جمعیت برخاست. همه سرشان را تکان می‌دادند. اشک از چشمهای آقای گولیادکین جوشیدن گرفت.

«در این صورت من آماده‌ام... من به دکتر روتنسپیتز کاملاً ایمان دارم و سرنوشت خودم را به دست او می‌سپارم...»

به محض اینکه این سخن ادا شد از جمعیت اطراف فریاد شادی برخاست، فریادی کر کننده و مخوف که توسط جمعیت منتظر به طرز شومی تکرار می‌شد. بعد دکتر روتنسپیتز و آندری فیلیپوویچ هر کدام یک بازوی آقای گولیادکین را گرفتند و شروع کردند به سوار کردن وی — همزاد او به روش رذیلانهٔ معمول خود، از پشت سر به آنها کمک می‌کرد. گولیادکین ارشد و نگون‌بخت آخرین نگاه را به همه کس و همه چیز افکند و همچون بچه گربه‌ای خیس شروع به لرزیدن کرد — اگر بتوان چنین تشبیهی را به کار گرفت — و از رکاب کالسکه بالا رفت. دکتر روتنسپیتز بی درنگ به دنبال او بالا رفت. در کالسکه بسته شد. شلاق صدا کرد. و اسبها کالسکه را به حرکت آوردند... همه به دنبال کالسکه هجوم بردند. جیغ و فریادهای دیوانه‌آسای همه دشمنان او همچون بدرودهای متعدد پشت سر او طنین افکند. لحظه‌ای به جمعیت دوروبر نگاهی افکند، در حالی که کالسکه او را با خود می‌برد و آنها به تدریج

پشت سر می‌ماندند و بالاخره کاملاً از دید پنهان می‌شدند. جفت ناشایست آقای گولیادکین بیش از بقیه دوام آورد. در حالی که دستها را توی جیب شلوار سبزرنگ اونیفورمش فرو می‌کرد و حالت رضامندی بر چهره داشت همان طور همراه کالسکه قدم برمی‌داشت، نخست این سوی کالسکه جست می‌زد، بعد در جانب دیگر، گاهی قاب پنجرهٔ آن را به چنگ می‌گرفت و از آن آویزان می‌شد. کله‌اش را تو می‌برد و بوسه‌های وداع به سوی آقای گولیادکین حواله می‌کرد. اما او نیز بالاخره خسته شد. ظاهر شدنهای او کمتر و کمتر شد و نهایتاً برای همیشه محو گردید. قلب آقای گولیادکین به سختی در سینه به درد آمد. خون داغ و آتشین به مغزش هجوم برد. داشت خفه می‌شد. دلش می‌خواست دکمه‌های کت و پیراهن خود را باز کند، سینه‌اش را عریان سازد، و بر آن برف و آب سرد بپاشد. بالاخره به حالت بیهوشی افتاد...

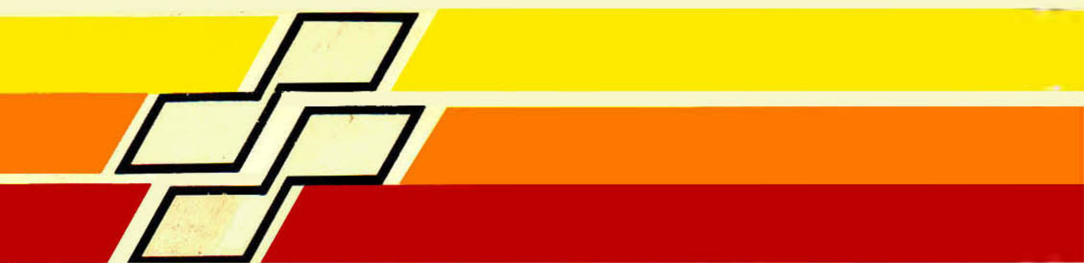
وقتی به هوش آمد متوجه شد که اسبها او را در جاده‌ای می‌رانند که نمی‌شناسد. جنگل تیره در چپ و راست او نمودار شدند. آنجا خلوت و متروک بود. ناگهان از شدت هراس نیرو گرفت. دو چشم شعله‌ور از میان تاریکی به او خیره شده بودند، دو چشم که از شعفی جهنمی و شیطان صفتانه می‌سوختند. این چشمهای دکتر روتنسپیتز نبودند! مال کی بود؟ یا چشمهای او بود؟ بود! نه دکتر روتنسپیتز قبلی بلکه یک دکتر روتنسپیتز دیگر، روتنسپیتز مخوف!

قهرمان ما گفت «من. من گمان می‌کنم حالم خوب باشد دکتر روتنسپیتز» ترسان و لرزان، آرزو می‌کرد با نشان دادن بردباری و اطاعت خشم دکتر روتنسپیتز مخوف را فرو نشاند.

اطاعت خشم دکتر روتنسپیتز مخوف را فرو نشاند.

دکتر روتنسپیتز خشن و هراس‌آور همچون حکم یک قاضی، پاسخ داد «شما خانه‌ای خواهید داشت، همراه هیزم، روشنایی و وسائل زندگی، که از سرتان هم زیادیست.»

قهرمان ما جیغی کشید و سر را میان دو دست فشرد. افسوس! او خیلی پیش احساس کرده بود که چنین روزی فراخواهد رسید!





۵۵۰ ریال